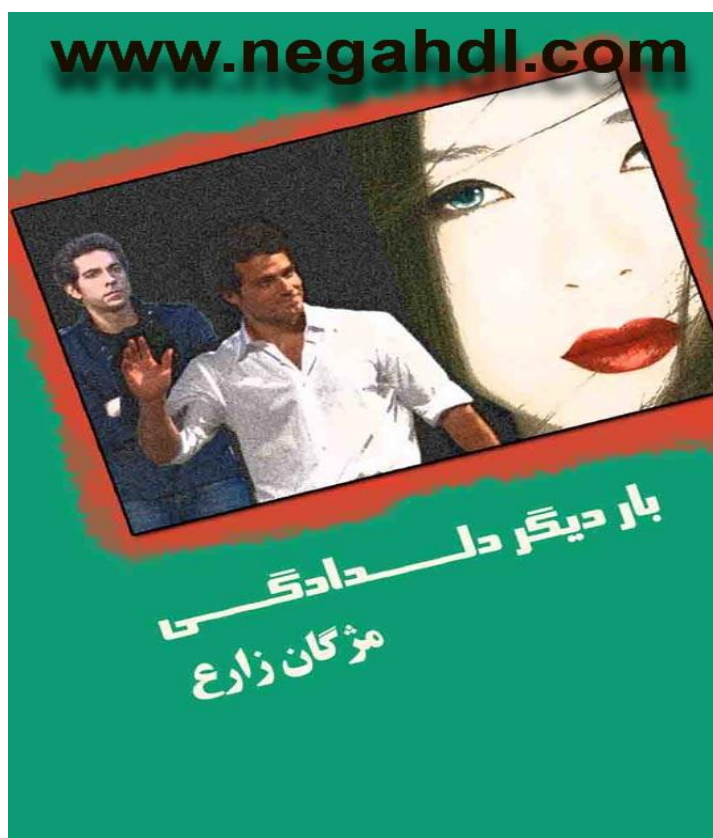


بار دیگر دلدادگی | مژگان زارع | کاربر انجمن نودهشتاییا



فصل اول

رها سرش در کتاب بود ولی هرچه میکرد نمیتوانست ذهنش را روی درس متمرکز کند. وقت اذان بود و بلندگوی خوابگاه

داشت اذان پخش می کرد. دخترها دسته دسته توی راهرو مشغول حرف زدن بودند و رها به این فکر میکرد که چطور می شود

توی این شرایط درس خواند و نمره خوب گرفت. کتاب را بست و روی تخت دراز کشید و به نئوپان چوبی تخت طبقه دوم

خیره ماند. بهارک و هدیه و مینا داشتند با هم درباره موضوعی حرف میزدند ولی رها هیچ علاقه ای به شرکت در بحث آنها

نداشت. با خودش فکر کرد «کی از این حرفها خسته میشن. کی از قصه گفتن درباره پسرها دست برمیدارن. انگار این همه

بدبختی کشیدن بیان دانشگاه که برن دنبال این مزخرفات». اینها فکریایی بود که هر روز از ذهن رها می گذشت. سال آخر

بود ولی هنوز نتوانسته بود با کسی دوستی صمیمانه برقرار کند. از وقتی دبیرستان بود رویایش این بود که به دانشگاه بیاید و

روزی استاد دانشگاه شود ولی میدید که هیچکدام از دور و بریهایش چنین آرزوهای دور و درازی ندارند. شاید برای همین بود

که نمیتوانست با آنها صمیمی شود. او شاگرد زرنگ کلاس بود و هرکسی که او را می شناخت فقط به خاطر جزوه های خویش

بود. رها توقعی بیش از این نداشت. نه قیافه جذابی داشت که توجه کسی را جلب کند و نه خودش اهل معاشرتهای اینچنینی

بود. یک دختر معمولی بود که هدف مشخصی داشت و فقط به هدفش فکر میکرد. چهار سال توی خوابگاه زندگی کرده بود ولی

نمی دانست چه کسانی در اتاقهای بغلی اش هستند. نمیدانست جاهای دیدنی آن شهر کجاست و تنها کافه ای که می شناخت، یک

کافه شلوغ و کثیف وسط شهر بود که گاهی سر راه رفتن به خوابگاه به انجا میرفت و یک آبمیوه میخورد. دوباره کتابش را

گشود و همانطور درازکش مشغول ورق زدن شد که در اتاق به شدت باز شد و فروزان با هیجان داخل پرید و گفت: بچه ها

بیابین که عکس پدرام ایرانپور رو پیدا کردم.

بهارک کیف فروزان را با هیجان قاپید و گفت کو؟ هدیه و مینا هم دور کیف جمع شدند ولی فروزان کیفش را از دست آنها

قاپید و بالای سرش گرفت و گفت: اینجوری که همیشه اول باید ماجراش رو براتون تعریف کنم و بعد شروع کرد به بافتن قصه

ای درباره رابطه مخفیانه اش با پدرام و اینکه در همه این مدت آنها چه روابط عاشقانه ای با هم داشته اند. رها به تمسخر آن

سه نفر دیگر را نگاه میکرد که جیک نمیزدند و همه هوش و حواسشان به قصه فروزان بود. فقط گاهی سوالهای کوتاهی می

پرسیدند و گله میکردند که چرا فروزان این ماجرا را از آنها پنهان کرده است. رها پدرام را به اسم میشناخت و چندباری او

را در دانشکده دیده بود. به قول دانشجویها پسر آس دانشگاه بود. پدرام ایرانپور، پسر دکتر معروف شهر، زیبا، جذاب، تو دل

برو و هزار خاطرخواه هم داشت. هر دانشجوی سال اولی که به دانشگاه پا می گذاشت اولین چیزی که میشنید قصه یکه سوار

خوشتیپ دانشگاه بود. رها نمیدانست پدرام سال چندم است ولی با خودش فکر میکرد: «حتماً تو دانشگاه بهش بد نمی گذره که

این همه سال اینجا تلپ شده». از وقتی یادش میآمد پدرام هم در دانشگاه بود. یعنی سال بالایی آنها حساب میشد ولی حالا

رها سال آخر بود و پدرام همچنان داشت دروس افتاده اش را پاس میکرد. رها اصلاً علاقه ای به دانستن اخبار دست اول

درباره پدرام نداشت، همینکه او را پسر الکی خوش و شل و ولی میدید که دانشگاه را با پاتوق اشتباه گرفته، کافی بود تا رها

از پدرام بدش بیاید. قصه فروزان هنوز ادامه داشت و حوصله آن سه هم اتاقی دیگرش هم داشت سر میرفت. بهارک پیش دستی

کرد و کیف را قاپید و گفت: فروزان ما رو دست انداختی؟ بده اگه راست میگی ببینم عکس پدرام رو

در کیف را گشود و در چشم بر هم زدنی یک موجود کوچک و ناشناخته از کیف بیرون پرید و روی شکم رها نشست. رها دیرتر

از بقیه متوجه شد، فروزان غش غش می خندید و آن سه نفر بلند جیغ می کشیدند. رها گردنش را به سرعت بلند کرد و با

دیدن یک قورباغه زمخت و قهوه ای که به اندازه یک پرتقال بود بنای جیغ زدن گذاشت و بعد از حال رفت.

وقتی چشم گشود مسئول خوابگاه کنارش نشست بود و روی صورتش آب میریخت. فروزان اشک میریخت و اصرار داشت

بگوید قصد بدی نداشته و مسئول خوابگاه او را به اخراج از خوابگاه تهدید میکرد. رها بیحال نیمخیز شد. مسئول خوابگاه گفت:

خوبی عزیزم؟

- نه خوب نیستم. چی شده بود؟

هدیه با یک لیوان آبمیوه جلوتر آمد و گفت: هیچی تموم شد. حالت خوبه؟

رها کمی به مغزش فشار آورد و یکدفعه خاطرش آمد که چه بلایی سرش آورده بودند. با عصبانیت رو به فروزان کرد و گفت:

شما رو باید ببرن دیوونه خونه. یه مشت بدبخت که فکر میکنن دنیا خلاصه شده تو پسر و عشق و عاشقی

مسئول خوابگاه با تعجب به فروزان نگاه کرد و گفت: قضیه چی بوده؟ کسی قورباغه رو داد دستت بیاری بندازی رو این طفل

معصوم؟

فروزان من من کنان گفت: نه به خدا. من راستش میخواستم با بچه ها شوخی کنم. گفتم عکس یکی رو آوردم
ببینین. اینا هم

صبر ندادن در کیف رو باز کردن که....

مینا وسط حرفش پرید و گفت: نگفتی درجا سخته میکنیم؟ خیلی بی معنی هستی

رها سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست. فردا امتحان داشت و نگران بود با این غش و ضعفی که کرده
نتواند از

پس خواندن بقیه جزوه هایش بر بیاید. آب دهانش را قورت داد و گفت: من خوبم. فقط همهتون برین بیرون که یه کم
بخوابم

اگر هر وقت دیگری بود، آنها پشت چشم نازک میکردند و حتما زیر لبی میگفتند: مگه اینجا ارث باباته

ولی با این اتفاق ناخوشایند دیگر کسی جرات اعتراض نداشت. هر چهار نفرشان پشت سر مسئول خوابگاه ریسه شدند
و بیرون

رفتند. اتاق در سکوت فرو رفت. تنها پیچ پچه ها و زمزمه های باقی هم خوابگاهی هایش که بیرون در کنجکاوانه در
حال

بررسی اتفاقات بودند به گوش میرسید. رها نفس راحتی کشید و کتابش را گشود تا از این موهبت ناخواسته کمال
استفاده را

ببرد.

فصل دوم

پریسا نگران چشم می دواند تا رها را میان جمعیت همکلاسی هایش بیابد ولی هرچه نگاه می کرد کمتر می یافت.
برایش

عجیب بود چون رها معمولاً خیلی زودتر از بقیه از جلسه امتحان بیرون می آمد. دوباره به ساعتش نگاهی انداخت، ده دقیقه

دیگر مهلت جلسه تمام می شد ولی هنوز خبری از او نبود. آهی کشید و سر بلند کرد و دید که جمعیت ناخواسته برگشته اند به

سمتی و مشغول پچ پچ هستند، او هم ناخودآگاه سرش را به همان سمت برگرداند و پدram را دید که با ژست و ادایی نمایشی

مشغول جمع کردن کتاب هایش از توی ماشینش است. برای لحظه ای محو هیكل ورزیده و قد بلند او شد و پیش خودش فکر

کرد «یعنی بالاخره کی رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب میکنه؟» آهی از سر افسوس کشید و به صورت خودش در

شیشه در ورودی دانشکده نگاهی انداخت: «معلومه که من نیستم». این جمله ای بود که هر بار پدram را می دید از ذهنش

عبور می کرد. دختر نسبتاً زیبایی بود و کسانی هم خاطرخواهش بودند ولی او میل عجیبی به بهترین ها را داشتن، در وجودش

داشت. بهترین دوست، بهترین نمره، بهترین کلاس و حالا بهترین عشق. چرا که نه؟ هر بار در جواب خودش همین را میگفت.

«چراکه نه؟ مگه من چی از بقیه کمتر دارم؟» ولی خوب می دانست که برای اسیر کردن دل چنین پسری باید خیلی خاص

و متفاوت باشد. چندبار سعی کرده بود پا پیش بگذارد و به بهانه جزوه ای یا کتابی با او باب آشنایی را باز کند ولی پدرام

زیرک تر و تجربه اندوخته تر از آن بود که با چنین حربه هایی به دام بیفتد. پریسا هم این را خوب می دانست و برای همین

چنین ریسکی را به جان نمی خرید. هنوز در افکار خودش غوطه ور بود که دستی به شانه اش خورد. سر برگرداند و رها را

دید که اخم هایش در هم رفته است. پرسید: چیه کشتی هات غرق شده؟

- آره چه جورم. امتحان رو گند زدم

- آخه چرا؟ تو که توی این درس تاپ بودی

- از دست این هم اتاقی های احمقم اگه بدونی دیشب چه بلایی سرم آوردن

- چی شده مگه؟

رها آهی کشید و ناخودآگاه برگشت و به پدرام که بی تفاوت به اطراف در را گشوده و داشت داخل می شد نگاه کرد و چیزی

نگفت. پریسا لبخند موذیانه ای زد و گفت: به به می بینم که تو هم بالاخره بعله؟

رها اخمهایش را در هم کشید و گفت: چی می گی تو؟

پریسا ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه خانوم حالا ما نامحرم شدیم؟

- پریسا منظورت چیه؟ اگه فکر می کنی من هم گلوم پیش این پسره آسمون جل گیر کرده کور خوندی

پریسا خنده ای شیطنت آمیز کرد و گفت: آسمون جل؟ کاش همه آسمون جل ها مٹ این خوشتیپ و تو دل برو بودن رها لبخند نیم بندی زد و گفت: دیشب واسه خاطر همین آسمون جل تو دل برو جنابعالی عصبی شدم. اصلا می دونی چیه؟ اگه

نمره امتحانم کم بشه تقصیر این عوضیه

پریسا متعجب از ربط امتحان خودشان با پدرام، با هیجان پرسید: مگه دیشب چی شد؟ مٹ آدم حرف بزن ببینم رها کیفش را روی شانه جابه جا کرد و راه افتاد سمت حیاط دانشکده و گفت: بهت می گم به شرطی که ناهار مهمونم کنی پریسا دوان دوان دنبال سر رها دوید و در همان حال داد زد: باشه اصلا می برمت خونه خودمون مامانم واست هرچی بخوای

درست کنه حالا بگو چی شده؟

- چه حرفا خونه خودتون؟ من می گم ناهار مهمونم کنی تو از کیسه خلیفه می بخشی؟ مگه مامان تو چه گناهی کرده طفلی

که جور تو رو بکشه؟

- رها اذیت نکن دیگه. زودباش بگو دارم می میرم

- خیلی خب بابا. فروزان رو که می شناسی؟ هم اتاقیم دیروز عکس پدرام جونت رو آورده بود تو اتاق، من دیدم غش کردم

رها این را گفت و از خنده ریسه رفت. پریسا هاج و واج داشت به حرکات رها نگاه می کرد و با خودش گفت « بیا اینم

خرخون کلاس. خل شد رفت»

رها خنده اش را خورد و گفت: چیه؟ چرا عین جن زده ها نگام می کنی؟ راست می گم به خدا.

- عکس پدرام دست اون چیکار می کرد؟ حتما از فیسبوکی جایی کش رفته آره؟

- نه بابا. اورجینال اورجینال بود.

- زهر مار به خدا اگه درست تعریف نکنی چی شده نه من نه تو

رها نفس عمیقی کشید و ماجرا را تعریف کرد. پریسا چنان ریسه می رفت که باقی دانشجویان با تعجب نگاهش می کردند.

رها او را کناری کشید و گفت: بسه دیگه حالا اینقدرها هم خنده دار نبود

- چرا بود به خدا. خیلی باحال بود. باور کن تا الان یه جوری به گوش خودش هم رسوندن

- اوه ه ه ه . حالا مثلاً کیه. خوش تیپه باشه قبول ولی دیگه این جوری هم نیس که هر اتفاقی می افته زودی بگذارن کف

دستش.

- حالا ببین من کی بهت گفتم. حالا ناهار چی دوست داری؟

- پیتزا هم باشه خوبه

- به به چه خوش اشتها. انگار نه انگار که امتحانات رو خراب کردی

- همچین بد هم نشد ولی گمون نکنم اون نمره ای که بخوام رو بگیرم

- حالا یک بار تو شاگرد اول نشو بگذار من ازت جلو بزنم چه اشکالی داره

- هیچ اشکالی نداره فقط زورم می گیره جام رو به ناحق بدم به یکی که حقش نیست

- ای نامرد حالا من شدم ناحق؟

- خوبه بابا شوخی کردم بریم

کافه تریا به نسبت روزهای دیگر سال خلوت بود. فصل امتحانات معمولاً رفت و آمد در آن کم می شد و برای همین

هر دو

توانستند یک جای دنج و خوب پیدا کنند. بعد از سفارش غذا، باز حرف امتحان پیش آمد و پریسا گفت: این ترم هم تموم شد.

فقط یه ترم دیگه مونده. بعدش می خوامی چه کار کنی؟

- معلومه خودم رو واسه امتحان فوق آماده کنم. مگه تو نمی خوامی؟

- چرا منم همین کار رو می کنم منتها بابام می گه درس خالی فایده نداره بیا تو شرکت چند ساعتی کار کن چیزایی که

خوندی یادت نره

- خب راست می گه. رشته معماری از اون رشته هایی نیست که بعد از یه مدت کار نکردن چیزی ازش یادت بمونه. اتفاقا

منم خودم دوست دارم پایان نامه ام رو همین جا تموم کنم.

- توی خوابگاه؟ سخت نیست؟ تو که همیشه از شلوغی می نالی؟

- خوابگاه نمی گیرم دیگه. اگه بتونم یه کار نیمه وقت پیدا کنم می رم یه خونه اجاره می کنم با بهارک. اونم می خواد از ترم

دیگه بره خونه بگیره

- چرا؟ خونه خودت مگه چشمه؟ غذای آماده و خوب. تازه اگه بخوامی واسه فوق بخونی که دیگه وقت کار کردن نداری

رها بدون پاسخ گفتن به پریسا به میز خیره ماند. داشت به شرایطش توی خانه فکر می کرد. به این که اگر برگردد مجبور

است جواب یکی از خواستگارهایش را بدهد و خوب می دانست که نمی تواند مقابل پدر و مادرش مقاومت کند تا این لحظه هم

به این شرط گذاشته بودند مجرد بماند که درسش را تمام کند ولی می دانست که به محض گرفتن مدرک باید به یکی از

خواستگارهای ریز و درشتش جواب مثبت بدهد. پریسا او را از فکر بیرون آورد و گفت: چیه؟ باز رفتی توی هیروت؟
- نه. دارم به حرفی که زدی فکر می کنم. تو که شرایط من رو می دونی به محض این که پام برسه به اون شهرستان کوچیک

کارم تمومه. باید بشم زن پسر یکی از این حاجی بازاریا بشینم کنج خونه غذا بیزم. فکر کن آدم این همه درس بخونه که آخرش

کارش به اینجا بکشه. خب زور داره. واسه همین مجبورم به بهونه پایان نامه هم که شده بمونم همین جا و از شر مزاحم های

رنگ و وارنگ خلاص بشم

- یعنی این قدر فشار روی سرت هست؟ بابا ناسلامتی داری می شی مهندس ها

- آره مهندس توی اون شهر کوچیک ارج و قرب نداره حالا دختر هم باشی دیگه بدتر. فوقش می شه بری توی شهرداری

چارتا نقشه رو تایید کنی، شرکت زدن که محاله. تازه من می خوام بخونم تا دکترا

- یک بارگی بگو می خوام خودم رو ترشی بندازم

- اشکالی داره؟

- نه چه اشکالی تازه خوب هم هست. اون وقت یکی مٹ پدرام جون میاد سراغت. البته خود پدرام که نه. بدلکارش . یکی

مٹ اون که دیشب پرید روت

پریسا این را گفت و باز ریسه رفت. رها نگاهی به دور و برش انداخت و رنگش سرخ شد. دو سه نفر برگشته بودند و

کنجکاوانه به آن دو نگاه می کردند. رها از زیر میز پای پریسا را نیشگون گرفت و او بدتر از قبل از جا پرید و جیغ کوتاهی

کشید: وای ترسیدم

- مرض. آبرومون رو بردی

- به خدا فکر کردم پدرام... نه بیخشید قورباغه بود

رها هم با این حرف خندید و هردو برای این که بیشتر از این مایه خجالت خودشان را فراهم نکنند از آنجا بیرون زدند.

فصل سوم

روز آخرین امتحان هوا ابری و گرفته بود. رها عاشق روزهای ابری بود، عاشق تیرگی خیابان ها و تاریکی وسط روز بود،

انگار صبح زودی که هنوز هیچ کسی از خواب بیدار نشده باشد. تنها روی نیمکت جلو دانشکده نشسته بود و با لذت چایی

داغی را که در دست داشت مزه مزه میکرد. هنوز نیم ساعتی تا امتحان باقی مانده بود و او می خواست از این لحظات تنهایی

لذت ببرد. بیشتر هم کلاسی هایش دور هم جمع شده بودند و نکته های امتحانی را با هم مرور می کردند، پریسا هم قاطی شان

شده بود انگار دور هم که بودند کم تر از بلد نبودن درس ها می ترسیدند. یک حس همدلی قبل از امتحان که رها درکش نمی

کرد. چندباری با اشاره سر و دست از او هم خواستند که به جمعشان بییوندد ولی او به لبخندی اکتفا کرد و دوباره به باغچه

چمنکاری شده جلو دانشکده خیره ماند و به روزهای در پیش رو فکر کرد. به روزهایی که باید به خانه برمی گشت و دوباره

نصیحت های وقت و بی وقت مادرش را راجع به ازدواج می شنید و به سوال اطرافیان که می خواستند از آخرین تصمیماتش

دوباره ازدواج باخبر شوند، جواب می داد. انگار تفریح و سرگرمی دیگری جز این نداشتند. تا او را می دیدند می پرسیدند

خبری نیست؟ هنوز بله نگفتی؟ نکنه یکی رو تو دانشگاه زیر سر داری؟ ناخودآگاه پوزخند زد و آخرین جرعه چایی را هورت

کشید، از جایش بلند شد برود که کسی از پشت سر صدایش زد: خانم محبی؟

شخص پرسشگر انگار مطمئن نبود، رها همان خانم محبی باشد و تردید در صدایش مشخص بود. نیم چرخه زد و بدرزاده را

دید، هر دو مدتی در سکوت و متحیر به هم نگریستند و بعد رها لبخندی مصنوعی زد و جلو رفت: سلام اینجا چه کار می کنی؟

بدرزاده دستپاچه و نگران گفت: راستش راستش منم اینجا دانشجو هستم. یعنی دانشجوی فوق. می دونستم که اینجا درس می

خونی خب گفتم پیام یه سلامی بکنم و ... امروزو آخرین امتحانت هست درسته؟

رها نگاهی به ساعتش انداخت و دستپاچه گفت: بله دیرم شده

بدرزاده من و من کنان خودش را آماده میکرد حرفش را بزند و رها از همین فرصت استفاده کرد و گفت: ببخشید من الان

امتحان دارم. باشه برای بعد

فرصت نداد و بدون خداحافظی به سمت دانشکده راه افتاد. قدم هایش بی آنکه بخواهد تند شده بودند و نمی دانست چرا دست

هایش بی خود می لرزید. رفت و روی صندلی اش نشست و نفس عمیقی کشید. نمی دانست چرا دوباره در دلش آشوب به پا

شده است. از آخرین باری که سهیل بدرزاده را دیده بود چهار سال می گذشت. آن روز سرنوشت ساز را خوب به یاد می

آورد. روزی بود مثل امروز. یک روز ابری. بهترین لباسش را پوشید و رفت تا مرد رویاهای آینده اش را ملاقات کند. روی

نیمکتی در پرت ترین پارک شهرشان را انتخاب کرد. جایی که همیشه همدیگر را می دیدند. روی نیمکت همیشگی شان نشست

و دستش را به پالتو اش کشید تا خیسی کف دست هایش خشک شود. با این که یک سال بود همدیگر را می دیدند ولی هربار می

خواست به ملاقات سهیل برود هیجان زده و دستپاچه می شد. نگاهی به ساعتش انداخت و دلشوره به جانش افتاد. سهیل هیچ

وقت دیرتر از او نمی رسید ولی حالا ربع ساعت از موعد ملاقاتشان گذشته بود و او هنوز نیامده بود. قرار بود هر دو بیایند و

خبر قبولی شان در دانشگاه را جشن بگیرند. سهیل در مقطع فوق لیسانس و رها در مقطع لیسانس. گوشی موبایلش را درآورد

و به سهیل زنگ زد اما گوشی خاموش بود. نگرانی اش دوچندان شده بود. این پا و آن پا می کرد و سعی داشت به متلک هایی

که رهگذران بیکار به او می اندازند توجهی نشان ندهد. دو پسر با سرهای تراشیده بیش از بقیه میخس شده بودند. با خودش می

گفت «عوضیای کافوری....برم بزنم صورتشون رو با آسفالت یکی کنم....نگا کن تو رو خدا یکی نیس بگه آخه وقتی می خوای

بیفتی دنبال دختر مردم یه نیگا تو آینه بنداز....خجالت هم نمی کشنمٹ یابو تخمه نشخوار می کنن....خاک پرسرا....»

نمی توانست چشمک زدن هایشان را تحمل کند، نیششان را تا بناگوش باز کرده بودند و مثل دو کرکس پیر نشسته بودند روی

تکیه گاه صندلی و پوست تخمه ها روی نیمکت را پوشانده بود. راه افتاد و آنها هم دنبالش راه افتادند. برای یک لحظه حس کرد

ممکن است بلایی سرش بیاورند. آن پارک بیشتر محل رفت و آمد معتادها و خیابانگردها بود، در آن وقت روز با آن هوای

بارانی خلوتی پارک بیشتر توی چشم بود. ناخودآگاه دوباره شماره سهیل را گرفت ولی باز هم جوابی نبود. شروع به دویدن

کرد، اما پاشنه بلند بوت هایش اجازه نمی دادند راحت بدود. نفسش به شماره افتاده بود. دو سرباز همچنان دنبال سرش می

آمدند و یکیشان سوت می زد و آن یکی با حرف های رکیک بیشتر می ترساندش. عاقبت به محوطه باز پارک رسید جایی که چند

پسر دانشجو مشغول درس خواندن بودند. فصل زمستان بود و دانشجوها امتحانات پایان ترم می دادند. رها از بهمن به دانشگاه

می رفت تا مثل سهیل دانشجو شود. آن سال سهیل سال سوم دانشگاه بود و زودتر از موعد امتحان فوق داده بود. مطمئن بود

می تواند هفت ترمه درسش را تمام کند و از مهر سال بعد سر کلاس های فوق بنشیند. او هم دوست داشت دکترا بگیرد و به

عنوان استاد در دانشکده حقوق تدریس کند. نزدیک دانشجوها ایستاد تا سربازها بیخیالش شوند. آنها هم بدشان نمی آمد رها

کنارشان بایستد. وقتی سربازها رفتند راهش را گرفت و رفت. اول وسوسه شد برگردد ولی می ترسید این بار شانس یارش

نباشد. با عجله و نگرانی به خانه برگشت و دوباره به سهیل زنگ زد. نه یک بار نه دو بار تا شب نزدیک به بیست بار شماره

اش را گرفت تا بلاخره ساعت یک شب جواب داد. با صدایی لرزان و عصبی گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟ از نگرانی

مردم. چرا نیومدی؟ چی شده بود...

می خواست ادامه بدهد ولی سهیل جلوییش را گرفت: چه خبره... صبر کن... اتفاق بدی برام افتاده... خیلی داغونم

دلشوره دوباره سراغ رها برگشت. دستش را به روتختی اش کشید و آرام پرسید: چی شده؟

سهیل آه عمیقی کشید و گفت: هفت ترمه تموم نمی کنم بخشی زاده پدرسگ رو که یادته

استادش را می گفت. رها می دانست که بخشی زاده دل خوشی از سهیل ندارد. آب دهانش را قورت داد و گفت: اره یادمه چی

شده؟

- منو انداخته... باورت می شه؟

- شاید اشتباه کرده

- نه تا فهمیدم رفتم دانشکده سراغش... مرتیکه حاضر نشد باهام یک کلمه هم حرف بزنه... هرچی گفتم اگه منو بندازه همه

برنامه هام خراب می شه انگار با دیوار حرف می زدم

- تو که خوب دادی چرا آخه؟

- نمی دونم بی شرف بی همه چیز. همش می گفت یک جایی حالت رو می گیرم آخرش زهر خودش رو ریخت

- خب حالا چی می شه؟

- نمی دونم. داغونم. اگه واسه ترم مهر نتونم برم ممکنه دو سال عقب بیفتیم... وای دارم دیوونه می شم

این آخرین مکالمه رها و سهیل بود. بعد از آن یک جرعه آب خوش از گلوی هیچ کدامشان پایین نرفت. رها باور نمی کرد این

سهیل همان سهیلی باشد که می شناخت. همان پسر شوخ طبع و دوست داشتنی که اولین بار توی تاکسی با هم آشنا شدند. همان

سهیل که عاشق سینه چاکش بود. این سهیل عبوس، بداخلاق و عصبی بود. حوصله هیچ کسی را نداشت و با کوچکترین کلمه

از جا در می رفت و زمین و زمان را به هم می دوخت. رابطه شان همین طور بود تا روزی که برای خداحافظی همدیگر را

دیدند. سهیل سرد بود. حتی برایش ارزشی موفقیت هم نکرد. رها از دانشگاه چندبار زنگ زد ولی او یا جواب نمی داد یا می

پیچاندش. نمی توانست این رفتارها را تحمل کند. عاقبت دل به دریا زد و به دوست نزدیک سهیل زنگ زد و با گریه و هق هق

همه چیز را تعریف کرد. کامران متعجب از این ماجرا گفت: ولی سهیل که مشکلتش رو حل کرد. دکتر بخشی زاده بهش نمره

داد... اصلا صبر کن ببینم تو مطمئنی که سهیل فوق قبول شده؟

رها نمی فهمید کامران چه می گوید. آب دهانش را قورت داد و گفت: آره. یعنی فکر کنم. خودش گفت. سهیل به من دروغ نمی

گفت که

کامران مکثی کرد و بعد گفت: از کجا می دونی؟

- خب چه دلیلی داشت دروغ بگه؟

- نمی دونم...رها من نمی خوام تو رابطه شما فضولی کنم ولی بهتره دیگه سهیل رو فراموش کنی

- آخه چرا؟ چیزی هست که من خبر ندارم؟

- چیزی که نه...خیلی چیزا...راستش سهیل ... یعنی چطوری بگم...اون شما رو فقط واسه یه مدت کوتاه می

خواست...بعدش هم دید پا نمی دی باهش بری خونه خب دیگه تصمیم گرفت دو درت کنه

کلمه آخر مثل پتک توی سرش خورد. آهی از سر درد کشید وگفت: آخه چرا؟ خب مٹ آدم می گفت ازم چی می

خواد تا دیگه

این قدر بهش وابسته نشم

- والله من از این رفتارهاش سر در نمی اوردم. یک روز می نشست می گفت رها خیلی دختر ماهیه می خوام

بگیرمش...زن

آینده من باید همچین دختری باشه...بعد دو روز که از ملاقاتتون می گذشت برمی گشت سر حرف خودش...حالا هم با

یکی از

دانشجوهای سال پایینی ریخته رو هم....

- پس فوق چی؟

- فوق لیسانس؟ نه بابا مجاز نشد....

رها دیگر نمی دانست چه بگوید، از کامران تشکر کرد و گوشی را قطع کرد. روزهای بعد خیلی به هم ریخته بود. تمام

آینده

ای که برای خودشان ساخته بود در چشم برهم زدنی دود شده بود و به هوا رفته بود. اول خواست زنگ بزند به سهیل

و ماجرا

را بگوید. باور نمی کرد این حرف ها حقیقت باشند ولی بعد تصمیم گرفت صبر کند تا سهیل خودش زنگ بزند، صبری که نتیجه

نداشت. سهیل هیچ وقت زنگ نزد و رها هم مطمئن شد که همه چیز راست بوده است. از همان وقت بود که از هر چه پسر

دانشجو بود متنفر شد و تصمیم گرفت درس بخواند و سرش را به درس و دانشگاه گرم کند.

فصل چهار

بعد از امتحان حال و هوای رها تغییر کرده بود. دیگر آن آرامش لذت بخش قبل را نداشت. چیزی درونش به هم ریخته بود.

همه جلسه را ترک کرده بودند. پریسا جلو در ایستاده بود و مرتب اشاره می کرد که برگه اش را بدهد و زودتر بیرون بیاید

ولی رها توان بلند شدن نداشت. هزار سوال در ذهنش چرخ می خورد. سهیل چرا برگشته بود؟ پشیمان شده بود؟ یا فقط

محض کنجکاوی بود؟ دلش می خواست جوابش کنجکاوی صرف نبوده باشد. میخ شده بود به برگه امتحانی و به جواب های

درهم و برهمی که داده بود نگاه می کرد بالاخره مراقب جلسه برگه را از زیر دستش کشید و همان وقت پریسا پرید داخل

کلاس: چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا ماتت برده؟ اون پسر خوشتیپ کی بود اومده بود قبل از متحان؟

پریسا بی وقفه سوال می کرد اما رها نمی دانست چه بگوید. مات و مبهوت برگشت و به پریسا نگاه کرد و بعد بدون یک کلمه

حرف بلند شد و بیرون رفت. می خواست زودتر خودش را به حیاط برساند و همین سوالات را از سهیل پرسد. پریسا دنبال

سرش می رفت و همچنان فکش می جنبید اما رها صدای او را از دور می شنید از جایی خیلی دور. بالاخره به حیاط رسید اما

اثری از سهیل نبود. انگار هیچ وقت آنجا نبوده، اگر سوال های مکرر پریسا نبود حتی باور نمی کرد که این ملاقات واقعی

بوده باشد. گویی سهیل از میان ابرها پایین آمده بود و بعد دوباره غیب شده بود. برای اولین بار بعد از این همه کنجکاو،

برگشت و به پریسا خیره شد و گفت: من خواب دیدم؟

- خواب چی؟ حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

- اون... اون پسری که

- آره منم می خوام بدونم کی بود؟

- پس خواب نبوده؟

- حالت خوبه رها چه مرگته؟ اون از امتحان قبلی که گفتی پدرام ایران پور رو انداختن روت اینم از حالا که می گی خواب

دیدیدی یا نه. معلومه چت شده؟

- نمی دونم... پریسا باید برم... باید برم خوابگاه... خسته هستم

بدون یک کلمه حرف راهش را گرفت و رفت. در امتداد خیابان قدم برمی داشت و به لحظاتی فکر می کرد که به خاطر سهیل

خراب شده بودند، حالا او برگشته بود و من من کنان می خواست با او حرف بزنم. به خودش لعنت فرستاد که بی موقع

غرورش را جلو انداخته است. افسوس می خورد چرا یک لحظه برای شنیدن حرف های سهیل صبر نکرده است اما افسوس

دیگر فایده ای نداشت. یا این که... به این چیزها فکر می کرد که ناگهان درجا میخکوب شد... نه سهیل نرفته بود. آنجا ایستاده

بود. مثل همیشه دست در جیب ایستاده بود و منتظر بود که رها جلوتر برود. قبل از هرکاری سیر نگاهش کرد. آن موهای

حلقه حلقه ابریشمی و آن دماغ سربالا را که به او قیافه ای اشرافی و فرانسوی می داد. رنگ پوست شفافش را و لبان باریک و

چانه مربع شکلش را از نظر گذراند و خوب در قد بلند سهیل خیره ماند که در شلوار مخملی راسته و پلیور سورمه ای بلندتر و

آراسته تر به نظر می رسید. صورتش از گذشته جاافتاده تر شده بود ولی از زیبایی اش نه تنها کم نشده بود که بسیار بیشتر

شده بود. دلش می خواست همان وقت آینه ای از کیفش درمیاورد و به صورت خودش نگاه می کرد. می دانست که قدش تا

سرشانه های سهیل هم نمی رسد و پوست سفیدش بدون آرایش بی حال به نظر می رسید. بله چشمان موربش و موهای لخت و

مشکی اش به او قیافه ای کره ای می داد که اصلا به پای آن قیافه اشرافی و زیبا نمی رسید. فکر کرد «چه بلایی سرم

اومده؟ چرا دارم خودم را باهاش مقایسه می کنم؟ قبلا که اینجوری نبود. اون روز که توی تاکسی کنارش نشستم و اون قدر

خیره نگام کرد تا از رو رفتنم که فکر نمی کردم زشت باشم، نه اون موقع اعتماد به نفس داشتم، اون موقع می خواستم دنیا رو

فتح کنم و هیچی جلودارم نبود، ولی حالا دیگه نه. حالا فهمیدم که فقط بلندپروازی به درد نمی خوره، حالا که مهندس شدم، حالا

که شاگرد اول کلاس، حالا انگار خیلی اعتماد به نفسم کمتر شده». پاهایش سست شده بودند و قدم هایش کندتر از قبل

برداشته می شدند. بالاخره سهیل هم چند قدمی جلو آمد، همان طور دست در جیب و لبخند به لب. هردو به سمت هم آمدند و

روبه روی هم ایستادند. حالا سهیل مطمئن بود که رها هنوز دوستش دارد. از آن طرز راه رفتن مردد و کج و معوج و آن

چشمانی که از نگاه کردن به او هراس داشتند همه چیز را فاش کرده بودند. برای همین با اعتماد به نفس لبخند می زد. رها با

صدایی لرزان اما طلبکار گفت: با من چی کار داری؟

سهیل دستش را از جیبش درآورد و انگشتان بلندش را میان حلقه های ابریشمی مویش کرد و گفت: اومدم ببینمت.
می دونستم

اینجا درس می خونی. خیلی وقته زیرنظرت دارم باید مطمئن می شدم کسی توی زندگیت نیس

رها براق شد، چشمانش را میخ کرد توی چشمان عسلی سهیل و گفت: مگه تو صاحب منی که ...

اما سهیل نگذاشت او بیشتر حرف بزند، انگشتش را با مهارت روی لب های باریک رها گذاشت و گفت: هیشش... می
دونم

عصبانی هستی ولی الان وقتش نیست

رها خودش را عقب کشید و از کنار سهیل راه افتاد برود. هرچند در آن لحظه دلش می خواست بایستد و گریه کند تا
سهیل

آرامش کند ولی نمی توانست چهار سالی را که در خودش فرو ریخته بود به این راحتی از یاد ببرد. سهیل دنبالش راه
افتاد و با

صدایی مخملی گفت: رها

گویی آهنربایی بود که آهن را به سمت خودش می کشید. رها ایستاد و به سمت سهیل چرخید و در سکوت درمانده
نگاهش کرد.

توقع داشت از نگاه درمانده اش همه حرف هایش بیرون بریزند، سهیل هم توقع او را درک کرد و گفت: می دونم خیلی
پست

فطرت هستیم....همینو می خوای دیگه نه؟ خب بیا اعتراف کردم حالا می گذاری کنارت راه برم و با هم تا در دانشگاه
پریم؟

- نه

خودش هم از این کلمه تعجب کرد اما دیگر راهی نداشت، نمی توانست حرفی را که از زبانش پریده بود تصحیح کند،
راه افتاد

برود که سهیل مقابلش ایستاد: خیلی خب باشه. فقط صبر کن تا حرفام رو بزوم....

ذها از خداخواسته ایستاد اما همچنان گارد دفاعی گرفته بود. سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: ببین من اشتباه
کردم. نباید اذیتت

می کردم...نباید اصلا ولش کن همه چی گذشته...می خوام باز هم با هم باشیم فقط روش فکر کن باشه؟

رها آهی کشید و گفت: فکر نکنم...یعنی دیگه با چه رویی توقع داری من قبول کنم؟ بعد از اون رفتارهای زشت، بعد
از

اون...اصلا برات مهم بود بفهمی من دور از تو چه می کشم؟ حتی یک بار زنگ نزدی...خب چه توقعی داری؟ که این

چهارسال رو بندازم دور و باز پیام دستت رو بگیرم تو دستم و با هم بریم پارک گردی؟ فکر کردی من اون دختر
هیجده ساله

هستم که دیدی؟ نه خیر حالا دیگه بیست و دو سالمه سهیل جان...برای خودم برنامه دارم...زندگی دارم...

- من که نگفتم زندگیت رو عوض کن...تو همینی که هستی باش...همینی که همیشه بودی...همین قدر لجوج...همین
قدر

سرسخت و مغرور ولی فقط این قدر زود درباره من قضاوت نکن...یک فرصت دیگه بهم بده باشه؟

رها دل دل می کرد بگوید باشه. قبول هرچی تو بگی ولی ته دلش به این کار راضی نبود. دلش می خواست اذیتش
کند. ازارش

بدهد و ته هم هاین آزارها اگر باز هم خواست بماند آن وقت بگوید باشه قبول. برای همین پوزخندی زد و گفت: مگر تو خواب

ببینی

دیگر نایستاد قدم تند کرد و از آنجا دور شد. سهیل هم او را خوب می شناخت می دانست که حالا وقت اصرار نیست. می

دانست که رها برای رسیدن به خواسته هایش صبر می کند و برای همین می خواست به او فرصت بدهد و بعد دوباره برگردد.

ررها دلش می خواست برگردد و یک بار دیگر سهیل را ببیند. نیم رخش را و آن اخمی که صورتش را مردانه تر می کرد ولی

غرورش اجازه نمی داد. قلبش توی سینه پرپر می زد و نفسش کوتاه و مقطع شده بود. نتوانست تحمل کند. آسمان رعد و برقی

زد و باران گرفت. همراه رها که چشمانش خیس خیس شده بودند.

فصل پنجم

هنوز یک روز از دیدن سهیل نگذشته بود که دلش برایش تنگ شد. این دلتنگی با یاس همراه بود. نگاهی به چمدانش انداخت و از

غصه این که عصر باید به شهرش برگردد تا یک هفته تعطیلات بین ترم را کنار خانواده اش باشد دلش فشرده شد. اگر سهیل

را ندیده بود، حال روحی اش این چنین به هم ریخته نمی شد و اگرچه می دانست در خانه با خرده فرمایشات ریز و درشت پدر

و مادرش مواجه می شود ولی باز هم عاشق رفتن به خانه بود، عاشق کل کل کردن با برادر بزرگش دنا و دست انداختنش بود

اما حالا جلو این چمدان که مثل دهان مرده ای باز مانده بود نشسته بود و برای بار هزارم به آنچه دیروز دیده بود فکر می

کرد و هزار دلشوره و دلهره روانش را می خورد. می ترسید دوباره به سهیل دل ببندد، هرچند که می دید هیچ وقت از او دل

نبریده و حال این دو روزه اش این را ثابت می کرد. پس از چه می ترسید؟ از این که سهیل مثل ستاره ای، نه مثل شهابی

بیاید و باز برود. همین بود که می ترساندش. همین که دیگر اعتماد نداشت. نه به سهیل و نه به هیچ پسر دیگری. دیگر باور

نمی کرد عشق وجود داشته باشد. با این که سعی می کرد جلو افکارش را بگیرد تا بیشتر از این در گرداب فکر کردن به

سهیل نیفتد اما باز هم ذهنش مثل پرنده ای سرک می کشید به گذشته. به روزهای خوب و شیرینی که کنار سهیل گذرانده بود.

به روز اول.

آن روز از سرویس جا مانده بود. شب قبل تا نزدیک گرگ و میش صبح بیدار مانده بود بلکه بتواند همه درس های
تلنبار شده را

بخواند. امتحان سختی در پیش داشت و تنبلی کرده بود و درس نخوانده بود. کار همیشه اش بود، مثل بیشتر بچه
دبیرستانی ها،

وقت و بی وقت پای کامپیوتر می نشست و چت می کرد تا هر وقت که می توانست. تا هر وقت چشمانش باز می ماند. در
چت

روم ها می گشت و پسرها را سرکار می گذاشت، روی مخشان می رفت و به قول خودش مخشان را پیاده می کرد. اگر

ترسش از دنا نبود چه بسا امتحان هایش را هم پاس نمی کرد. آن روز از سرویس جا ماند و مجبور شد با چشم های پف
کرده

و مقنعه کج و کوله یک لنگه کفش این دست و یک خودکار آن دست تا دم در حیاط بدود و دم در حیاط بایستد
کفشش را بپوشد تا

مادرش یک لقمه بچپاند توی کیفش و بدو د سمت خیابان. تاکسی تلفنی هم مشترک نبودند یا بودند و از بس زنگ
نزده بودند دیگر

یادشان نبود کارتش را کجا چپانده اند. رها می دوید سر خیابان و به این چیزهای جزئی فکر می کرد و قلبش هم مثل
افکارش

نامنظم و درهم می تپید. بالاخره رسید، یک تاکسی داشت می آمد و خیز برداشت سمتش و همان وقت پسری قد
بلند با موهای

آشفته هم دست برد سمت دستگیره. رها چموش تر از آن بود که کم بیاورد بی توجه به اطراف خودش را چپاند توی تاکسی به

خیال این که دربست بگیرد ولی پسر از او پرروتر و پرزورتر بود. نگذاشت رها در را ببندد، خودش را چپاند توی تاکسی و با

صدایی گرفته گفت: عجبا. حالا عین تارزان خودتو چیوندی تو ماشین حداقل در رو نبند

رها عصبانی و بدخلق بی توجه به او رو به راننده کرد و گفت: آقا دربست

راننده که داشت راه می افتاد، نیش ترمزی زد و همان طور در آینه به آنها نگاه کرد و گفت: مسیرت کجاست؟

هر دو هم زمان جواب دادند. ولی دو مسیر متفاوت. راننده رو به پسر گفت: شرمند این خانوم زودتر سوار شد.

رها نگاه حق به جانبی به مسافر جوان انداخت و گفت: به سلامت

پسر هاج و واج به آنها نگاه کرد و گفت: مشکلی نیست آقا برو. من عجله ندارم. اول ایشون رو برسون می خواد بره سر عمل

مریضش داره می میره

رها خنده اش گرفت ولی روی خودش نیاورد. راننده هنوز منتظر جواب بود و رها گفت: مهم نیست، برو آقا اول من رو

برسون بعد این آقا رو. حالا دو ساعت هم دیرتر برسه سر ساختمون آجر بالا بندازه چه فرقی می کنه

این بار صورت پسر از هم وا شد. بقیه راه هیچکدام حرف نزدند ولی پسر آنقدر خیره شد به صورت رها که حس کرد یک

سمت صورتش گر گرفته. به مدرسه که رسیدند، هم رها پیاده شد، هم پسر. راه افتاد دنبالش، رها میانه راه ایستاد و گفت:

اونجا تو رو راه نمی دن ها گفته باشم

- کجا اون وقت؟

- بیمارستان دیگه. عمله ها رو راه نمی دن توش

- اوه ببخشید خانوم دکتر. حالا با این قد و بالا پات می رسه به تخت مریض یا چارپایه لازم داری؟

رها حرصش گرفت، برگشت و به قد بلند پسر نگاه کرد و گفت: بله می گذارن، همه که مثل تو نیستن ازشون به جای نردبون

استفاده کنن

- قبلش که عمله آجر بالا بنداز بودم حالا شدم نردبون؟

تا درب مدرسه راهی نمانده بود. رها ایستاد و گفت: چیه می خوای بیای غیبتم رو موجه کنی؟

پسر خندید و رها دلش لرزید. چشمان پسر دلش را لرزاند. پسر جلو آمد و گفت: سهیل هستم. گفتم بدونی پرونده م رو نگذاری

قاطی زنای زائو

رها خندید و سهیل گفت: از کلاس دانشگاه زدم اومدم ببینم چقدر روت زیاده.

لبخند روی لب های رها ماسید و سهیل قهقهه زد و گفت: شوخی کردم... وایسا

اما او رفته بود. بعد از مدرسه سهیل را ندید، اهمیتی هم نداد. اولش کمی معذب شد ولی بعد خودش را به بیخیالی زد. کاری

که خوب در آن وارد بود. مگر این پسر چه فرقی با بقیه داشت؟ با آنهایی که شب ها سرش را به چت کردن گرم می کردند.

یکی دوساعت خوش بود و بعد کامپیوتر خاموش می شد و انگار هیچ کسی از روز اول آنجا نبوده است. روز بعد با دوستانش

خنده کنان از مدرسه بیرون می آمد که سهیل را سر خیابان دید و دلش هری فرو ریخت. او پسر خیالی توی چت روم ها نبود.

واقعی واقعی بود درست جلو رویش ایستاده بود. خواست شیطنت کند و با بچه ها دستش بیندازد. آرام به شیلا گفت: ببین اون

پسره رو می بینی اونجا وایساده

- خب؟

- همونیه که دیروز راه افتاده بود دنبالم

- راس می گی؟ بابا خیلی تیکه است

- دروغم چیه... حالا می خوام اذیتش کنم

- ول کن رها. این بدبخت معلومه اومده دنبالت الکی الکی نپرونش

- اذیت نکن بابا عشقش به همینه که بپره بعد ما بخندیم

فرناز هم سرش را به آن دو نزدیک کرد و گفت: چیه پیچ پیچ می کنین گلوتون پیش این خوشتیپه گیر کرده؟

شیلا گفت: نه بابا اون گلوش پیش این خل مشنگ گیر کرده، حالا می گه بیا اذیتش کنیم

- وای دلت میاد....

رها محکم به شانه فرناز زد و گفت: خاک تو سر بی جنبه ات کنن. اگه خیلی خاطر خواهش شدی برم واست

خواستگاری؟

فرناز با انگشتر درشتش روی دست رها زد و گفت: برو اوسه ننه جونت خواستگاری

چشمان رها برقی زد و گفت: آهان فهمیدم چیکار کنیم....

سهیل رها را می دید که سر در گوش دو نفر دیگر کرده و غش غش می خندد. هرسه نفر هماهنگ با هم برمی گشتند و نگاهش

می کردند و باز سرشان را به هم نزدیک می کردند و دوباره پیچ پیچ می کردند. می دانست می خواهند اذیتش کنند. قلق

دخترهای این سن و سال را خوب می دانست و منتظر بود تا متلکشان را ببندازند و او هم جوابشان را داغ بچسباند کف

دستشان. او برای کل کل نیامده بود. از رفتار شیطنت بار رها خوشش آمده بود و می خواست با هم دوست شوند. نزدیک تر

شدند. فقط دو قدم با هم فاصله داشتند. رها جلو آمد و گفت: ببخشید آقا یه سوالی داشتم

سهیل به خنده گفت: جانم بفرمایید

- اینا دوست هام هستن...اون وقت این دوستم فرناز می گه قیافه شما خیلی واسش آشناست...انگار جایی شما رو

دیده...احیانا شما توی جلسه اولیا مربیان نیومده بودین کارنامه نوه تون رو بگیرین؟

این را گفت و شلیک خنده هرسه نفرشان هوا رفت. سهیل مانده بود چه بگوید. خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه اشتباه

گرفتم دخترم...اومده بودم بلیط خاله شادونه آورده بودم واسه نوگلایی مٹ شما برین تلوزیون همه بفهمن چقدر بانمکین

حالا قیافه وارفته آن سه نفر و بیشتر از همه رها دیدنی شده بود. فرناز خواست چیزی بگوید ولی رها پیش دستی کرد و گفت:

اونو که همه می دونن حالا فرمایش؟

و همین طور کل کل کردنشان ادامه پیدا کرد تا وقتی که سوار اتوبوس شدند. رها عادت نداشت برگشتن با سرویس بیاید، اگر

اصرار مادرش نبود اصلا سرویس هم نمی گرفت. همیشه بر سر این مساله که او را مثل بچه های کودکستانی روانه مدرسه

می کنند غر می زد و حالا با این حاضرجوابی سهیل و اشاره به برنامه کودکانه خاله شادونه بیشتر عصبانی شده بود. سهیل

هم همراهشان سوار شد و برای یک لحظه از او چشم برداشت.

در اتاق باز شد و مهتاب داخل پرید و با دیدن رها که کنار چمدانش چمباتمه زده بود گفت: چیه کشتی هات غرق شدن؟

رها بی حوصله چمدان را بست و گفت: آره. نمی بینی دارم بقیه شو از آب می گیرم؟

- نه جدی...چته؟ تو خودتی

- هیچی بابا....

نگذاشت بحث ادامه پیدا کند، آن قدر در این چهارسال خودش را خشک و رسمی نشان داده بود که اگر به یک باره برمی گشت

و می گفت دلم برای سهیل تنگ شده، همه فکر می کردند به خاطر درس خواندن زیاد دیوانه شده است. از آن بدتر، بر سر

صحبت های خاله زنکی هم اتفاقی هایش به خاطر پسرها چندبار کارشان به جاهای باریک کشیده بود. آنها رها را دختری عقده

ای می شناختند که چشم دیدن پسرها را ندارد. خیلی راحت درباره اش قضاوت می کردند و می گفتند « کی آخه به این نگاه

می کنه، گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو می ده». بارها این حرف ها را تصادفی یا مستقیم شنیده بود.

گاهی دلش می خواست زبان باز می کرد و می گفت به خاطر یک پسر بلندبالا و خوش سر و زبان حالا به این روز افتاده ولی

هیچ نمی گفت. تند تند چند تکه دیگر از وسایل را توی ساک تپاند و آماده رفتن به خانه شد.

فصل ششم: قسمت اول

وقتی زنگ خانه را زد، توقع داشت مثل همه وقت هایی که به خانه برمی گشت دنا را ببیند که به سمت او می آید و در همان

حال که چمدان را بلند می کند غر بزند «باز سر از خود و بی خبر اومدی؟ می خوای بگی ارنولد هستی؟ یک تنه می تونی

چمدونت رو بیاری خونه؟» و او هم سر به سرش بگذارد، اما این بار فقط مادرش خانه بود. رها در صورت او خیره شد و

به راحتی توانست بفهمد که صورتش پژمرده شده و زیر چشم هایش گود افتاده است. لبخند روی لب هایش ماسید و گفت: سلام

مامان حالت خوبه؟

مادرش لبخند کمرنگی زد و چشمانش را از چشمان پرسشگر رها دزدید و خودش را مشغول چمدان کرد: آره عزیزم. راحت

رسیدی؟ چرا زنگ نزدی بابات بیاد دنبالت؟

با کمک مادرش چمدان را قل داد داخل راهرو و پرسید: دنا کو؟

- رفته با دوستاش سفر....

- آهان پس بگو چیه. عزیز دلت رفته سفر تو غصه می خوری؟

مادر لبش را گزید و گفت: این حرفا چیه دختر؟ من که گفتم خوبم. فقط...سر درد داشتم دیشب درست نخوابیدم.

رها یک راست به اتاقش رفت و از همانجا بلند داد زد: حالا کی برمی گرده این مارکوپلو؟ اصلاً مگه خبر نداشت من میام؟

چرا صبر نکرد ببینمش بعد بره

هرچه منتظر ماند مادرش جوابی نداد. مقنعه اش را کند و ادامه داد: مرسی من راحتم. چیزی نیاری برام مامانی

می خواست با طعنه مادرش را به اتاق بکشاند ولی خبری از او نشد. مانتویش را درآورد و به سالن پذیرایی رفت، صدای

جابهجا کردن ظرف ها از آشپزخانه می آمد، در چارچوب در آشپزخانه ایستاد و به مادرش که مشغول شستن میوه بود گفت:

مامان؟ اتفاقی افتاده؟

مادرش میوه ها را تند تند آب می کشید و در همان حال برگشت و نیم نگاهی به رها انداخت و گفت: چه اتفاقی؟ امتحانات رو

خوب دادی؟ خبری نبود دانشگاه؟

رفت و نشست روی صندلی کنار اوپن. دلش می خواست مادرش ماجرای سهیل را می دانست و بعد برایش تعریف می کرد

که او برگشته است، ولی این راز فقط مال خودش بود و هرچه پیش می آمد باید با خودش نگهش می داشت. دست برد سمت

مجسمه کوچک کریستالی روی اپن و در همان حال که مشغول بازی کردن با آن بود گفت: یک ترم دیگه تموم می شه بعدش می

شینم بکوب می خونم برای فوق

منتظر اعتراض مادرش بود، ولی آرام گفت: ایشالا

متعجب برگشت و به رفتارهای او دقیق شد و بعد گفت: نه یه خبری هست. شنیدی چی گفتم؟ می خوام بخونم واسه فوق

- منم گفتم ایشالا...هرچی خیره پیش میاد

- چیه؟ از شوهر کردن من ناامید شدی حاج خانم؟

- نه ولی اگه هم حرفی بزنم باز غرغر می کنی...پس همون بهتر که بگم ایشالا هرچی خیره پیش میاد

سبد میوه را روی اپن گذاشت و یک پرتقال برداشت و به رها تعارف کرد: تا اینو بخوری برات چای می ریزم

- وای دست شما درد نکنه...کی می ره این همه راه رو...چایی. اونم چایی مامان خانم

مادرش لبخندی زد و برگشت صورت رها را بوسید: قربونت برم...خسته نیستی؟

رها حیران این حرکت مانده بود. مادرش عادت نداشت الکی قربان و صدقه کسی برود. با خودش فکر کرد «نکنه برام خواب

جدید دیدن؟» لبخند مادرش را پاسخ گفت و گفت: نه خسته نیستم... به دنا یک زنگی بزنم

خم شد و از آن سوی اپن تلفن را برداشت و شماره دنا را گرفت. اما موبایل خاموش بود. متعجب پرسید: کجا رفته که

موبایلش خاموشه؟

- خاموش نیست...گفت ممکنه آنتن نده...حالا خودش زنگ می زنه...بیا میوه تو بخور

پرتقال را پوست گرفت و پرسید: بابا کجاست؟

- سرکار

- کی برمی گرده؟

- وقت ناهار دیگه...یعنی نمی دونی؟

- چه می دونم...شما که حرف نمی زنی...منم مجبورم گیر بدم به این چیزا

- پاشو پاشو برو یک دوش بگیر بیا چایی بخور. توی راه خسته شدی بدخلقی می کنی

قاچ آخر پرتقال را توی دهانش گذاشت و روانه حمام شد. زیر دوش آب گرم تازه می فهمید که چقدر خسته و کوفته بوده است.

باز تنها شده بود و ناخودآگاه ذهنش سمت سهیل رفت. در تمام مدتی که یکجا روی صندلی اتوبوس نشسته بود و مناظر بیرون

مثل صحنه یک فیلم از مقابلش رد می شدند برای یک لحظه هم نتوانسته بود به گذشته فکر نکند. شیر آب را تا آخر باز کرد و

آوازی را زیر لب زمزمه کرد بلکه فکرش ازاد شود. ولی نمی شد. دوش گرفتنش که تمام شد، زنگ تلفن هم بلند شد. حوله را

دور خودش پیچید و دوید سمت تلفن، اما مادرش زودتر آن را جواب داده بود. داشت با کسی احوال پرسی می کرد و بعد

گوشی را گرفت سمت او: بیا دوستت پریساست

حوصله اش را نداشت. بعد از آخرین امتحان نه دیده بودش و نه زنگش زده بود. حتما با یک کوه غرغر آمده بود تا از رفتارش

گله کند. تلفن را گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد: سلام

- سلام و کوفت...سلام و مرض...

- لابد از وقتی راه افتادم نفرینم کردی....دیدم اتوبوس چندجا می خواست چپ کنه نگو آه و نفرین تو پشت سرم بوده

- آره درست فکر کردی...گفتم الهی بری برنگردی....

بعد بلند خندید، جوری که صدایش در گوشی پیچید. رها گوشی را کمی عقب گرفت و گفت: چیه عین ملکه عذاب زنگ زدی

بینی دعاهات گرفته یا نه؟

- خیلی بی معنی، بی معرفت و البته بیشعوری...اون روز چه مرگت شد یک دفعه...اون پسره کی بود؟

- همین رو بگو...زنگ زدی آمار بگیری

- نه خیر آمارت رو خودش بهم داد

حیران، روی تخت نشست و دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی لرزان گفت: خودش؟

- بعله وقتی راه می افتمی می ری دنبال کار خودت و جوون مردم رو چشم به راه می گذاری اونم مجنون وار راه می افته

توی دانشگاه دنبال لیلی

- چی گفت؟

- هیچی...اوامد گفت من از اشناهای رها هستم....می خواستم ببینم تلفنش رو دارین یا نه. منم گفتم شما چه آشنایی هستین که

تلفنش رو ندارین... اونم خندیدید... می گم چقدر باحاله... چقدر خوشتیپه... مار هفت خط و خال اینو کجا پیدا کردی؟

- مرض... حرف بزن ببینم... بهش که شماره ندادی؟

- اگه داده بودم که تا الان گوشیت سوخته بود... ندادم ولی بقیه شو نمی گم تا نگی این کیه و از کدوم جهنم... نه ببخشید از

کدوم باغ سبز بهشتی سر و کله ش پیدا شده

حوصله کل کل نداشت: وقتی برگشتم برات می گم... اصرار هم نکن... خودت می دونی که هرچی بگم همونه... حالا بگو

پریسا مکثی کرد و گفت: حالا چرا می زنی؟ خیلی خب بابا... گفتم بهش زنگ می زنی اگه خواست بعد خبرت می کنم

- خبرش می کنی؟ مگه قراره باز ببینیش؟

- نترس نمی خوام قاپش رو بدزدم... خودش شماره موبایلش رو داد گفت منتظر می مونه... البته مگفت چون کار از محکم

کاری عیب نمی کنه شماره تو بده که منم دیدم بد فکری نیست... بهش شماره دادم

- خوب کردی... خب؟

- هیچی دیگه... از دیروز تا حالا سه بار بیشتر زنگ زده ببینه چی شد... خیلی سریشه

دلهره تا گلویش بالا آمد. دندانهایش را به هم فشرد. دیگر به سهیل اعتماد نداشت. فکر کرد « حتماً گلوش پیش پریسا گیر

کرده... هم خوشگل تره... هم خوش صحبت تر... اینا هم همش بهونه س »

پریسا گفت: چی شد؟ رفتی گل بچینی؟

- هان؟ چرت نگو پری... نه شماره نده بهش... اگه هم زنگ زد جوابش رو نده دیگه

- داری کلافم می کنی دیگه مٹ ادم بگو این کیه... چیکارت داره

- گفتم که بعد می گم... الان هم تازه از حموم اومدم... دارم یخ می زنی... فعلاً خداحافظ

نگذاشت پریسا حرف بزند و گوشی را قطع کرد. لباس پوشید و همانجا دراز کشید. سردش شده بود. لحاف را کشید روی

خودش و نفهمید خواب کی به سراغش آمد.

فصل ششم: قسمت دوم

چشم که باز کرد صدای پدرش را شنید. لبخندی بر لب آورد و از اتاقش بیرون رفت و با او سلام و علیک کرد اما پدرش هم

حال و حوصله درست و حسابی نداشت و این رها را بیشتر از قبل نگران کرد. مطمئن شد که اتفاقی در نبود او افتاده که همه

اهالی خانه را این چنین سرسنگین کرده است. ترجیح داد سکوت پیشه کند تا خودشان سر صحبت را باز کنند. دوباره به سراغ

تلفن رفت و شماره دنا را گرفت ولی شماره هنوز خاموش بود. گوشی را سرجایش گذاشت و گفت: پس این دنا کجا رفته که

نمی شه پیداش کرد؟

مادرش میز ناهار را می چید، گلوبی صاف کرد و گفت: خودش زنگ می زنه حالا چه عجله ای داری تو

پدرش هم سر میز نشست و گفت: مگه دنا سند امضا کرده هرچا رفت از خودش به تو خبر بده؟

رها چیزی نگفت و سر میز نشست. هنوز قاشق را به دهان نبرده بود که پدرش با سرسنگینی گفت: آخر هفته حاج حسین با

خانواده میان خونه

رها قاشق را زمین گذاشت و با حیرت به پدرش نگاه کرد. حتی از جویدن لقمه توی دهانش هم باز ایستاد. اما پدرش خونسرد

مشغول خوردن بود، رها نگاهی به مادرش کرد و گفت: واسه چی؟

مادرش حرفی نزد و پدر به جای او جواب داد: واسه امر خیر

رها گریه به ابروهایش انداخت و گفت: یعنی چه؟ من که هنوز درسم تموم نشده، مگه قرار نشد که ...

پدر نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت: قرار بی قرار... چندماه دیگه هم درست تموم می شه... اینا خیلی وقته منتظر هستن

- به من چه منتظر هستن... مگه بین ما قول و قراری بوده که حالا باید جواب پس بدیم

نگذاشت بحث ادامه پیدا کند و بدون هیچ حرفی از سر میز بلند شد. وقتی در اتاق را بست تازه متوجه موبایلش شد که در حال

زنگ خوردن است. با دیدن شماره دنا متعجب شد و گوشی را جواب داد: به به چه عجب بالاخره شما یادی از خواهر نازنینت

کردی

دنا سرسنگین و دماغ گفت: کی رسیدی؟

- امروز، چیه چرا حوصله نداری؟

- مهم نیست... فردا برمی گردم خونه... خداحافظ

دنا نگذاشت رها حرف دیگری بزند و رها گیجتر از قبل شد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ دلشوره داشت مغزش را مختل می

کرد. اول سر و کله سهیل پیدا شده بود و حالا اعضای خانواده داشتند با رفتارهای خود او را دیوانه می کردند.

حتما بین این چیزها ربطی بود. شماره پریسا را گرفت. پریسا با غیظ جواب داد: بله؟

رها بیشتر متعجب شد، حیران پرسید: چته؟ تو دیگه چه مرگت شده پریسا؟

- بابا این پسره منو دیوونه کرد. تو رفتی خونه خودتون پات رو انداختی روی هم خوش می گذرونی من اینجا باید جواب

عشاق سینه چاک تو رو بدم.

- باز زنگ زد؟

- صدبار...

- شماره شو بده

- به به پس از خر شیطون پایین اومدی

- آره حالا شماره رو بده

پریسا شماره را داد و رها با دلهره ای که بیش تر از قبل می شد به سهیل زنگ زد. کم مانده بود گوشی را قطع کند، دستانش

می لرزید و تپش قلب پیدا کرده بود. انگشتش را روی دکمه قطع تماس برد که سهیل گوشی را جواب داد. آن هم با عصبانیت:

سلام معلومه کجایی؟

- قرار بود کجا باشم... معلومه خونه خودمون

- چرا شماره تو ندادی به من... از اون روز تا حالا در به در دارم دنبالت می گردم

- خب حالا بگو چی شده؟ واسه چی دنبالم می گردی؟

- ببین... من راستش... ببین می خوام یه چیزی بگم... هول نکنی ها

- چی؟ بگو دارم دیوونه می شم

- دنا داداشت

- خوب؟

- اون از رابطه ما یک چیزهایی فهمیده

- کی بهش گفته؟ کی؟ واسه همین با من سر سنگین شده؟

- چیزی بهت گفت؟

- نه... تو رو خدا زود بگو چی شده دارم سکنه می کنم

- ببین بالاخره اون شهر کوچیکه... خبرها از یک جایی درز پیدا می کنه... حالا بماند که از کی و چطوری

فهمیده... عصبانی

شده، من می خواستم براش توضیح بدم ولی ترسیدم بهش نزدیک بشم یک بلایی سرم بیاره... حالا می خواستم ببینم

تو می تونی

شماره شو بدی که باهش حرف بزنی

خون در رگهای رها منجمد شده بود. یک دنیا سوال در ذهنش می چرخید. بعد از این همه سال چرا دنا حالا ماجرای

آنها را

فهمیده بود؟ پس سهیل برای همین دنبالش می گشت؟ هیچ عشقی در کار نبود؟

- الو رها؟ رها جان؟

به خودش امد، اب دهانش را قورت داد و گفت: چی می خوای بهش بگی؟

- تو شماره شو بده من مطمئنم وقتی باهش حرف بزنی اون هم راضی می شه

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- تو به این کار نداشته باش خب؟

- چرا کار نداشته باشم؟ مساله سر سرنوشت منه... می دونی بابام می خواد منو شوهر بده... حتما دنا باهش حرف

زده... حالا من چکار کنم؟

اشک امانش نداد و حرفهایش ناتمام ماند. سهیل آهی کشید و گفت: گریه نکن عزیزم... ببین رها عزیزم من درستش می کنم تو

فقط شماره رو بده

رها بریده بریده شماره موبایل دنا را داد. سهیل آرام گفت: ببخش ناراحتت کردم ولی باور کن من راضی نیستم تو غصه بخوری...

رها با خشم گفت: آره معلومه... همون چهارسال پیش که منو ول کردی رفتی فهمیدم

سهیل مکثی کرد و گفت: خیلی خب باشه... من بی شعور بودم خوبه؟ حالا راضی شدی؟ دیگه گریه نکن قربونت برم

این جمله آب سردی بود که بر قلب زخمی و شکسته رها ریخته شد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته گفت: بعدش

زنگ بزن بگو چی شد

- حتما... حالا گریه رو تموم کن باشه؟

- باشه

- آفرین دختر خوب

رها خنده اش گرفت. حس کرد سهیل هنوز او را یک دختر بچه می بینید. خداحافظی کرد و روی تخت ولو شد و به عقربه های

ساعت چشم دوخت.

فصل هفتم / قسمت اول

چهار روز از مکالمه اش با سهیل می گذشت ولی خبری از او نبود. برای بار دوم حس کرد که فریب خورده است. چند بار

سعی کرد با همراهش تماس بگیرد ولی شماره اش خاموش بود. گویی تمام این اتفاقات در خواب افتاده باشد. کلافه و عصبی

بود. دلش آرامشی را می خواست که در این مدت با رنج به دست آورده بود ولی همه چیز زیر و زبر شده بود. دو روز بعد از

صحبت تلفنی با سهیل، دنا هم برگشت. دماغ و افسرده بود، گویی کسی با پتک توی سرش کوبیده باشد اما رفتارش با رها ملایم

تر از آن روز شده بود و چیزی که بیشتر از قبل گیجش می کرد، تغییر رفتار دنا با پدرش بود. تا قبل از تلفن سهیل، دنا

اصرار کرده بود که رها ازدواج کند اما حالا از دنده چپ بلند شده بود و هرچه پدر می گفت دنا ساز مخالفش را کوک می

کرد. روز بعد می بایست به دانشگاه می رفت، توی اتاقش نشسته بود و بی خود کتاب داستانی را ورق می زد، اما تمام هوش

و حواسش به دنا بود که دوباره داشت با پدرش بگو مگو می کرد. مادر می خواست به اتاق رها پناه ببرد که پدر و پسر

بحثشان بالا گرفت. نظرش را عوض کرد و به میانه دعوا دوید و بلند گفت: دنا هیچ معلومه چت شده؟ خب بگو از چی

ناراحتی شاید راهی باشه حلش کنیم

و بعد برگشت سمت مخالف و با غیظ گفت: ممد آقا شما هم بچه شدیا، هی جر و بحث می کنی.

پدر رها، محمد، گلویی صاف کرد و گفت: من چکار دارم به کار این بچه، نمی بینی از وقتی برگشته به خون من تشنه شده

- پناه بر خدا، این حرفا چیه... دنا مشکلک با بابات چیه؟

دنا زیر لب چیزی گفت و از خانه بیرون زد. در را چنان به هم کوبید که تیره پشت رها لرزید. در این فاصله صفورا، مادر

رها به اتاق رها رفت و ناامیدانه گفت: رها مامان تو نمی دونی دنا چشه؟

رها کتاب را بست و با ناراحتی گفت: من نمی دونم اینجا هر اتفاق مشکوکی که می افته شما چرا یک راست میای پیش من

خبر بگیری؟

- نه خیر انگار تو هم از دنده چپ پاشدی....

هیچ کسی حوصله دیگری را نداشت. قرار خواستگاری به خاطر خط و نشان های دنا لغو شده بود و هرکسی در کنج تنهایی

خودش در پی یافتن سوالاتی ذهنی خودش بود. برای اولین بار رها حس کرد چقدر این خانواده از هم دور شده اند. انگار

چهار آدم با ذهنیت های متفاوت را به زور زیر یک سقف جمع کرده باشند. دلش از این همه پرده هایی که روی رفتارشان را

پوشانده بود گرفت. دلش می خواست می توانست مشککش را با مادرش در میان بگذارد و ماجرای سهیل را برایش بگوید، ولی

از عکس العمل او می ترسید. دلش می خواست جرات پیدا می کرد و با دنا درباره سهیل و اتفاقات مربوط به او حرف می زد

و باز هم از عکس العمل او می ترسید. حرف زدن با پدرش هم که دیگر گفتن نداشت. به این فکر کرد که چقدر بزرگ شدن بد

است، اگر بچه بودند و دغدغه هایشان در حد بهانه های بچه گانه باقی می ماند آن وقت هیچ کسی با دیگری مشکل نداشت ولی

حالا چه؟ هرکسی در آن خانه به دنبال خواسته های خودش بود، مادرش ارزو دات رها زود ازدواج کند و صاحب داماد شود،

دنا هم زن بگیرد و بعدش هم یک بچه پس بیندازد تا مایه مباحثات شود، عاشق شدن جزو منکرات آن خانه حساب می شد و

مادرش هم هیچ تلاشی برای عادی کردن این قضیه نداشت. برای پدرش عشق ممنوعه ای مثل سهیل چه بود جز بی آبرویی و

ننگ؟ کلافه و عصبی گوشی تلفن را برداشت و به پریسا زنگ زد: سلام

- سلام زنده ای؟

- قرار بود زنده نباشم؟

- گفتم شاید حالا با دوست پسر عزیزت داری دل می دی و قلوه می گیری که دیگه یادی از ما نمی کنی

- چرت نگو پریسا، اصلا خودت چرا زنگ نزدی؟

- من زنگ بزنم خوم رو سبک کنم که چی بشه... تو که یه کلمه از دهننت بیرون نمی یاد

- ول کن بابا زنگ زدم دلم وا شه تو هم هی گندکاری های گذشته رو شخم بزن

- چی شده مگه؟

- هیچی قضیه سهیل مفصله اومدم برات می گم ولی هیچ خبری ازش ندارم معلوم نیست کدوم گوری خودش رو نیست کرده
- مگه دعواتون شد؟
- نه اتفاقا خیلی هم خوب حرف زدیم، قرار شد زنگ بزنه ولی رفت و غیب شد
- پریسا سکوت کرد و رها آه عمیقی کشید و ادامه داد: اینجا هم همه به خون هم تشنه هستن، حوصله هیچ کدومشون رو ندارم
- حالا فردا میای که؟
- آره...اگه دست خودم بود امروز می اومدم
- اگه باز سرم داد نمی کشی برات یه خبر دست اول دارم
- چی؟
- حدس بزنی
- ول کن چون مادرت زندگی من فعلا شده معما تو دیگه واسم مساله طرح نکن
- اوکی ... این ترم با پدرام ایران پور همکلاسیم
- خب
- باحال نیست
- نع چرا باید باحال باشه آخه
- گم شو تو هممن از حالا دارم لحظه شماری می کنم تا روز اول کلاسا برسه ببینم کدوم درسش رو با ما قراره پاس کنه
- خوش به حالت پریسا دلت به چه چیزایی خوشه
- منم اگه مث تو یه دوست پسر خوشتیپ و باحال داشتم دیگه حال و حوصله هیشکی رو نداشتم

- بعضی وقتا شک می کنم که چهارساله دانشجویی، یه جووری رفتار می کنی انگار دیروز اومدی دانشگاه به ذوق تور کردن

پسرا

- بابا این ترم تموم بشه باید بزنی بیرون از دانشگاه بریم دنبال کار و بدبختی الان حال نکنیم کی بکنیم مٹ این که تو حالت

نیست

- آخه دوره افتادن و زیر نظر گرفتن اسکالای دانشگاه هم شد حال کردن؟

- گم شو که آدم نمی شی همون حقت به بچه های کلاسه که بهت می گن خر خون خر زن خر کش

رها قهقهه ای زد و گفت: یعنی خیلی رو داری می دونستی؟

- آره می دونستم خب خدا رو شکر نیشتم باز شد اگه کاری نداری برم می خوام مانتو بخرم واسه ترم جدید

- به سلامتی فقط رنگش قرمز باشه که خوب بوق بزنه

پریسا بلند خندید و گوشی را قطع کردند.

فصل هفتم / قسمت دوم

روز اول کلاس بود، دو روز می شد که رها به دانشگاه برگشته بود اما در این مدت خواب و خوراک نداشت، تصمیم گرفته بود

هرطور شده سهیل را پیدا کند و از رفتارهای عجیب و غریبش سردر بیاورد. اگر همان دختر هیجده ساله ای بود که اولین بار

عاشق سهیل شده بود باز هم بی خیالش می شد و با قهر کردن همه چیز را تمام می کرد اما حالا همان قدر که
ظواهرش پخته

تر و رفتارش متین تر شده بود، تصمیماتش هم سنجیده تر شده بودند. طبق روال همیشگی اش صندلی ردیف اول را
انتخاب

کرده بود و بیشتر از آن که در نخ اطرافش باشد غرق در خودش به دنبال راهی بود تا بتواند سر و ته قضه اش را با
سهیل بی

دعوا و دلخوری هم بیاورد. پریسا هم کنارش نشسته بود و بعد از شنیدن ماجرای رها و سهیل دیگر از تب و تاب
افتاده بود.

حالا مرتب به ساعتش نگاه می کرد و چشم از در کلاس بر نمی داشت. رها خوب می دانست که او چشم انتظار کیست.
جوابش

ساده بود، همان کسی که همه دخترهای آن کلاس به دنبال دیدنش بودند: پدram ایران پور و بالاخره انتظار همه شان
به سر

رسید. پدram از در وارد شد و پریسا هم توانست نفس راحتی بکشد. همه دخترها محو قد کشیده پدram و لباس زیبایی
شده بودند

که پوشیده بود. پدram با آن لباس رسمی سفید که آستینهایش را تا آرنج تا زده بود و شلوار جین خوش دوختی که
پوشیده بود

حتی رها را هم برای لحظه ای در جایش میخ کوب کرد. هوا در آن روز سرد زمستانی نسبتاً گرم به نظر می رسید و
موهای

خوش حالت و حلقه حلقه پدرام تا پیشانیش پایین آمده بود و دل هر دختر جوانی را غنچ می زد. پدرام به خاطر قد بلندش از

میان نیمکت ها رد شد و در ردیف آخر نشست. اگرچه پسرهای کلاس او را نمی شناختند ولی مهم ترین هنر پدرام رفتار جذاب

و شوخ طبعی مخصوص به خودش بود که در همان آغازین لحظه ها همه را جذب خودش می کرد. پریسا غرغر کنان سر در

گوش رها کرد و گفت: اگه رفته بودیم ردیف آخر بهتر نبود؟

رها شانه ای بالا انداخت و گفت: خب می رفتی می نشستی مگه من زورت کردم اینجا بشینی، می بینی که من قدم کوتاها به

زور تخته رو می بینم

پریسا اخم هایش را در هم کرد و راست نشست. رها می دانست که پریسا الان تمام هوش و حواسش به ته کلاس است و اگر

چاره داشت سرش را مثل جغد 180 درجه می چرخاند تا بتواند پدرام را ببیند. بالاخره بعد از دقایقی استاد هم وارد کلاس

شد و همهمه جایش را به سکوت داد. چهره خشک و رسمی دکتر جمشیدنژاد با آن عینک و موهای شانه شده به یک طرفش و

آوازه سخت گیری هایش باعث شده بود تا بچه ها در سکوت چشم به استاد پیرشان بدوزند و هیچ کسی جرات نطق کشیدن

نداشت. دکتر جمشیدپور بالاخره بعد از ورق زدن چند برگه میان پوشه اش گلویش را صاف کرد و به روال همه استادان

سخت گیر شروع به خط و نشان کشیدن برای دانشجویان کرد. رها بی تفاوت به حرف های استادش گوش می داد چون برای

او که شاگرد زرنگ کلاس بود این حرف ها هیچ معنایی نداشت. همه بچه ها او را به خودش آورد. ظاهراً استاد برای پروژه

عملی درسشان داشت تشکیل گروه می داد و تصمیم گرفته بود بر اساس فهرست دانشجویان از همان اول لیست شروع کند به

دسته بندی بچه ها برای تشکیل گروه و همین موجب اعتراض دانشجویان شده بود. سردسته معترضان هم کسی بود که رها

حدس می زد. نیم چرخ می زد و با تحقیر به پدرام نگاهی انداخت با خودش گفت « معلوم نیست چندبار این درس رو افتاده،

حالا هم داره چونه می زنه، رو که نیست» اما وقتی خواست برگردد به حالت اول دید که او با شیطنت نگاهش کرد، هنوز در

حال و هوای خودش بود که صدای نازک پریسا رشته افکارش را پاره کرد. او هم داشت موافقت خودش را با حرف های پدرام

اعلام می کرد. استاد چندبار با خودکارش روی میز کوبید و با خشمی آمیخته با تمسخر گفت: مملکت ما که وضعش این باشه

دیگه از دانشجوهاش توقع بیشتری نمی ره... دوست داشتم می رفتین یکی از دانشگاه های اروپایی یا امریکایی تا ببینین وقتی

استاد حرف می زنه کی جرات داره رو حرفش حرف بزنه...

پدرام زیر لبی گفت: اونجا هم همین جوریه

همه کلاس ناخواسته برگشتند سمت پدرام و استاد خیره شد در چشم های پدرام. برای رها جالب بود بداند عکس العمل استادش

چیست و بیشتر حدسش این بود که همین حالا او را با تیپا از کلاس بیرون بیندازد، بد هم نبود. «پسره گنده دماغ فکر کرده

کیه، حالا که چی می خواستی همه بفهمن سفر خارجی می ری؟» اما استاد لبخندی زد و گفت: شاگرد اول کلاس کیه؟ این بار بچه ها با هم به سمت رها برگشتند و دو سه نفری هم فامیل رها را زیر لبی گفتند. استاد بلافاصله گفت: آقای؟ پدرام گفت: ایران پور

استاد تا نزدیک میز رها آمد و گفت: بله آقای ایران پور شما و خانم محبی با هم توی یک تیم هستین

رها از این حرف جا خورد و برای اولین بار در کلاس دهان باز کرد و گفت: استاد چرا من؟

استاد همچنان لبخند به لب گفت: چرا نه؟ مشکلی دارین؟

- نه استاد... آخه...

- آخه چی؟

- من می خواستم با خانم روازاده پروژه بگیرم

- خب مشکلی نیست. خانم روازاده هم بیان تو تیم شما دیگه کی رو می خواین؟

رها فکر کرد استاد دارد مسخره اش می کند، متعجب پرسید: نمی فهمم منظور تون رو

استاد جمشیدپور برگشت کنار تریبون و یک وری به آن تکیه داد و گفت: دانشجوی موفق لیاقت داره تیم خودش رو خودش

انتخاب کنه ولی اجازه بدین این آقای ایران منش

بچه ها حرف استادشان را تصحیح کردند و او ادامه داد: حالا ایران پور یا ایران تور مهم نیست، داشتم می گفتم این آقای

ایران تور باید این ترم رو بیاد با شما پروژه بگیره تا دستش بیاد دانشجوی خوب هر جای دنیا که باشه رو حرف استادش حرف

نمی زنه، عین بچه آدم درسش رو می خونه و هرچی استادش گفت می گه چشم درسته؟
روی صحبت استاد با رها بود.

جو سنگینی ایجاد شده بود اما رها سرش را بالا گرفت و با غرور گفت: بله

بعد از این بحث مشاجره آمیز بالاخره گروه های دیگر هم تکلیفشان روشن شد و طی مدتی که استاد مشغول تدریس بود اتفاق

دیگری نیفتاد. رها با غافلگیری اول کلاس هنوز نتوانسته بود از فکر سهیل بیرون بیاید. این اتفاقات ذره ای برایش اهمیت

نداشت و فکر می کرد موضوعی عادی بوده است. استادی می خواست دانشجوی زبان درازش را ادب کند و خوب هم از پس

این کار برآمده بود، تنها چیزی که رها نمی دانست قدرت پدرام در حال گیری از دخترانی همچون او بود.

کلاس که تمام شد رها زود وسایلش را جمع کرد و بی توجه به نگاه های بچه های کلاس از انجا بیرون زد. پریسا هم پشت

سرش دوید و در ورودی دانشکده مقنعه اش را کشید، رها تعادلش را از دست داد و کج شد، پریسا جست زد و او را در

آغموش گرفت و بوسه باران کرد. چشم هایش از خوشحالی برق می زد، همان طور که دست های رها را محکم می فشرد از

او فاصله گرفت و گفت: وای رها خیلی باحالی.... دمت گرم...وقتی استاد گفت از روی فهرست می خوام گروه تشکیل بدم

کلی حالم گرفته شد...

- آره دیدم چطور بال بال می زدی نظر دکتر جمشیدپور رو عوض کنی

- حالا مهم نیس...فعلاً که بقیه دارن حرص می خورن...یک لحظه گفتم نکنه اعتراض کنی ...

- کردم ولی استاد قبول نکرد... چه فایده با اون حمال هم گروه شدیم

- وای رها چرت نگو دیگه فایده نداره؟

- نه من که می دونم این دو در می کنه همه کارا رو خودمون باید انجام بدیم

- تو کاریت نباشه، همچین بهش سریش می شم که نتونه جم بخوره

رها پوزخندی زد و از در بیرون رفت و در همان حال گفت: خدا کنه

از پله ها که پایین می رفت برگشت و دید که پریسا جلو پوریا را گرفته و نیشش تا بناگوش باز است. در دلش گفت:
«خاک بر

سرت کنن حداقل نیشت رو ببند نفهمه این قدر تو کف موندی». خواست سر برگرداند که پریسا با هیجان برایش دست تکان

داد و او را به سمت خودش فراخواند. رها زیر لبی گفت « لعنت به سری که بی موقع بچرخد»، سر فرصت و لخ لخ کنان

راه رفته را برگشت و کنارشان ایستاد. در آن وضعیت کوتاهی قدش بیشتر از قبل توی چشم می آمد. هیکل ورزیده و شانه

های پهن پورایا در مقابل قد و قواره ریزه میزه رها مثل ستونی بزرگ بود که درختچه ای کوچک را در سایه خودش گرفته

باشد. رها سلامی کرد و پدرام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. رها رو به پریسا گفت: بله؟

پریسا که از هیجان تمام بدنش در نوسان بود، نیش بازش را بازتر کرد و گفت: گفتم یک قراری بگذاریم برای تعیین موضوع

پروژه

رها نگاه عاقل اندر سفیهی به پریسا انداخت و علی رغم میل باطنی اش گفت: خانم روازاده اجازه بده استاد دو جلسه درس بده

بفهمیم چی به چیه اون وقت قرار می گذاریم

هرکسی جای پدرام بود به این که پریسا کنفت شده بود می خندید ولی ایران پور برعکس نفسش را بیرون داد و گفت: هرچی

باشه شما سوگلی استادی بهتر نبود می رفتی پیشش چونه می زدی یه موضوع ساده بده؟

لحن خودمانی و توام با گستاخی پدرام، رها را در جای خودش میخکوب کرد. او عادت به کل کل کردن را سال ها پیش ترک

گفته بود، از همان زمانی که سهیل در دلش نشست بود اما هنوز هم حاضر جواب بود، برای همین گفت: شما که چندساله تو

این درس پیرهن پاره کردی باید بهتر مزه دهن استاد رو بفهمی نه؟

پریسا هاج و واج به آنها نگاه کرد و برای جلوگیری از درگیری بیشتر، خودش را وسط انداخت و گفت: خب حالا

باشه....

پدرام حرفش را قطع کرد و گفت: آخه من سوگلی استاد نبودم واسه همین مجبور شدم چند دست لباس بیشتر خرج

کنم نه مثل

شما که ...

رها چشم هایش گرد شد اما پدرام حرفش را ادامه نداد و با پوزخند گفت: اصلاً مهم نیست فووش دو سه ماه باید

تحملت کنم

بعدهش پرررر

پدرام راهش را گرفت برود ولی رها قدم تند کرد تا به او برسد اگر پریسا دستش را نکشیده بود دعوایی جانانه

میانشان در می

گرفت. در حالی که از خشم چانه اش می لرزید گفت: پسره آشغال اینجا رو با سالن مد اشتباه گرفته فکر می کنه همه

باید تا

کمر جلوش خم بشن نکبته

متوجه نبود دارد بلند این حرف ها را می زند. چند نفری دورش جمع شده بودند تا عکس العمل پدرام را ببینند،

پریسا آرام

گفت: رها ول کن اصلاً غلط کردم بیا بریم

رها خواست برگردد و حرفی هم به پریسا بزند اما سهیل را دید که دورتر ایستاده و متحیر به او نگاه می کند. خشمش

دو

چندان شد، با وجود آنکه تمام مدت روی خودش کار کرده بود تا آرام و خونسرد با او وارد صحبت شود ولی با این اتفاق چنان

آشفته شده بود که حال خودش را نمی فهمید. قدم تند کرد به سمت سهیل که خونسرد ایستاده بود و نگاهش می کرد، تا دهان باز

کرد حرفی بزند سهیل دستش را گرفت و آرام گفت: بیا بریم اینجا خوب نیست

دستان داغ رها در میان انگشتان کشیده و سرد سهیل مثل شعله ای کوچک بود که خاموش می شد. آب دهانش را قورت داد و

دنبال سهیل راه افتاد.

فصل هشتم

رها همچنان که می لرزید قدم هایش را تند کرد تا به سهیل برسد. تمام تلاشش این بود که خشمش را کنترل کند اما سهیل تند

قدم بر می داشت و انگار قصد ایستادن نداشت. رها بالاخره طاقتش تمام شد و با همان صدای لرزان داد زد: کجا داری می

ری همین جوری سرت رو انداختی پایین؟ معلومه تو چته؟ مگه قرار نشد زنگ بزنی بگی چی شد؟ چرا موبایل رو خاموش

کرده بودی؟ اصلا تو آدمی؟ نه نیستی باید ببرن بستریت کنن تیمارستان... وگرنه آدم نرمال که این کار رو نمی کنه

حرف هایش که تمام شد، نفس عمیقی کشید و همان طور که چانه اش می لرزید و بغض راه گلویش را گرفته بود در چشم های

سهیل خیره ماند. سهیل لب پایش را گزید و بعد آرام گفت: می خوام بلندگو بیارم اینجوری فقط بچه های دانشکده خودتون

خبر می شن حیفه به خدا

رها از این برخورد طعنه آمیز جا خورد. جلوتر رفت و با خشمی دوچندان گفت: آره بلندگو بیار من اصلا ترسی از کسی

ندارم ولی بعدش که همه فهمیدن باید مثل بچه آدم توضیح بدی این رفتارات چه معنی می ده

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: قرار شد با دنا حرف بزیم که حرف زدم و مشکل حل شد، اونم گفت حق ندارم دیگه نه بهت

زنگ بزیم نه کاری با تو داشته باشم. منم قول دادم همین کار رو بکنم

- همین؟ پس قولی که به من دادی چی؟ نگفتی قبل از اون به من قول دادی زنگ بزنی ماجرا رو بگی؟

- نه نگفتم. لازم ندیدم بگم. اما الان اومده بودم بگم ببخش ناراحت کردم. ببخش این همه سال تو ناراحتی گذشت. از امروز

دیگه من رو نمی بینی و مزاحمت نمی شم

رها حس کرد آب سردی روی سرش ریخته اند. به خودش لعنت فرستاد که این طور به سهیل حمله ور شده است. خواست

دهان باز کند و حرفی بزند اما گلویش سخت می سوخت. آب دهانش را به سختی فرو داد و این بار با صدایی که از ته چاه در

می آمد گفت: امیدوارم این بار دیگه پشیمون نشی

سهیل نزدیک تر شد و در چشم های رها چشم دوخت. رها حس کرد تمام تنش گر گرفته است. در چشمان سهیل خشم نبود، حس

فتح هم نبود فقط غم بود. مثل همه وقت هایی که از دست سهیل ناراحت می شد و خودش را می باخت، سینه اش به تلاطم افتاد

و سرش را پایین انداخت. سهیل دو انگشتش را زیر چانه رها گرفت و او را مجبور کرد بالا را نگاه کند و گفت: رها

هرچی هست به خاطر خودته... واسه ما راهی برای ادامه نیست... نپرس چرا چون توضیحش خیلی سخته... شاید یه روز

خودت فهمیدی و حق رو به من دادی

رها مسخ نجوای ملایم سهیل شده بود. با این که در حرف هایش یک دریا تلخی خوابیده بود اما این لحن سهیل را می شناخت.

انگار ذهنش چون نوار صوتی شده بود که به عقب برمیگشت و خاطرات چهار سال قبل را مرور می کرد. رها حتی لحن

حرف زدن سهیل را هم به روشنی می شناخت و از همین رو بود که به خوبی درک کرد سهیل هر وقت بخواهد او را آرام کند

این طور حرف می زند.

تا به خودش بیاید سهیل رفته بود و حالا پریسا بود که چون ملکه عذاب کنارش ایستاده بود و گویی با چنگک بخواهد تمام روح و

روانش را شخم بزند بلکه چیز دندان گیری پیدا کند. نگذاشت او حرفی بزند همان طور که اشک می ریخت راه خوابگاه را در

پیش گرفت. توقع نداشت اولین روز کلاس ها این طور تلخ رقم بخورد.

همان طور که داشت پیاده به خوابگاه برمی گشت به روزی فکر کرد که سهیل با همین لحن دلداری اش داده بود. دو ماه از آشنایی شان می گذشت. رها در این دو ماه فهمیده بود که زندگی که حالا در پیش دارد چیزی جز علافی نیست و

همه این ها را سهیل یادش داده بود. کمی طول کشید تا بساط چت کردن را برچیند و جایش بچسبد به کتاب های درسی اش

چون به سهیل قول داده بود آن سال شاگرد اول دبیرستان بشود. اول این قول را جدی نگرفت، فقط از ترس سهیل بود که

درسش را روزانه مرور می کرد ولی وقتی تشویق های دبیرانش را دید مصمم شد تا به قولش عمل کند. تغییر رفتارش

محسوس و قابل تقدیر بود، تا از مدرسه برمی گشت می رفت سراغ درس های عقب مانده ای که تا آن روز کابوس شب های

امتحان شده بودند و وقتی به خود می آمد که دیگر نا نداشت.

روزی که کارنامه شان را دادند و دانست که شاگرد اول نشده تمام انگیزه اش را از دست داد. بی حال و افسرده سراغ

کامپیوترش رفت و یک راست رفت توی چت روم. صندوق پیام هایش پر بود از پی ام هایی که متعجب خبر از حالش می

گرفتند. از بالا تا پایین لیست را نگاه کرد و متعجب شد که با این آدم ها آشناست چه برسد به آن که سر به سرشان بگذارد و

ساعت ها باهاشان حرف بزند. اسم ها خنده دار بودند : عمو سبزی فروش، خوشتیپ محل، سلطان راک، مخ زن ... به هر

اسمی که می رسید بلند می خندید و به خاطراتی که با آنها داشت فکر می کرد. حس کرد چقدر دلش برای این اتاق خیالی تنگ

شده است. دستش رفت روی آیکنش و وسوسه شد تا وضعیتش را از مخفی دریاورد که تلفن خانه زنگ خورد. مثل همیشه

وظیفه جواب دادن به تلفن بر عهده خودش بود و چقدر که از این که کسی حال جواب دادن ندارد خوشحال بود. تلفن را

برداشت و صدای سهیل را که شنید، انگار تازه یادش آمده باشد که شده رتبه بیستم مدرسه بغض راه گلویش را گرفت. سهیل

پرسید: خب خانوم خانوما چه خبر؟

لبی ورچید و گفت: هیچی چه خبر

- چرا بغض کردی؟

- نه ...

- به من دروغ نگو از همین پشت تلفن معلومه داری گریه می کنی چی شده؟

- هیچی گند زدم

- به چی؟

- به قولی که بهت دادم

- چرا مگه چی شده؟ تو که گفتی امتحانت رو خوب دادی حسابان رو افتادی؟

- نه... شدم شاگرد بیستم

فکر کرد سهیل الان بلند بلند بهش می خندد، ولی حدسش اشتباه بود. سهیل با لحنی نجواگونه گفت: بیستم؟ این که خیلی عالی

برای شروع اگه کمتر هم می شدی مهم نبود به هر حال تلاشت رو کردی عزیزکم. همین خودش خیلی خوبه. خب حالا داشتی

چکار می کردی؟

خواست بگوید دلش لک زده برای چت کردن با دوستانش، دلش لک زده برای بی خیالی هایی که قبلا داشته، برای شب بیداری

های روزهای پنج شنبه و خوابیدن تا لنگ ظهر ولی نتوانست بگوید، در عوض گفت: دلم تنگ شده برات نمی خوامی به من یه

بستنی بدی؟

لحن سهیل عوض شد: واسه چی اون وقت؟

- خودت گفتی بیستم خیلی هم خوبه

سهیل قهقهه ای زد و گفت: واسه رتبه بیستم فقط خروس قندی می دن اگه می خوام بدو بیا برات بخرم

- خروس قندی رو بگذار گوشه لپت شب خوابت ببره بی مزه

- اون که می گذارن گوشه لپ کشکه البته بعضیا هم می تونن بسابن که بیکار نمونن

- اگه منظورت به مننه که کور خوندی همین الان هم برم تو چت روم تا فردا ظهر هم وقت کم میارم

سهیل سکوت کرد و رها از گفتن ادامه حرفش باز ایستاد و با شک گفت: الو؟

اما صدایی نمی آمد، دوباره گفت: الو سهیل اونجایی؟

- بله اونجام...مگه قرار نبود دیگه چت رو بگذاری کنار

- واه یه جوری می گی انگار تریاکه...باشه داداش می دارم کنال قول شلف می دم

توقع داشت سهیل به اداهایش بخندد، عوض آن صدای بوق های کوتاه گوشه بود که می گفت سهیل تلفن را قطع کرده است.

او رفته بود و رها باورش نمی شد یک هفته بی خبرش بگذارد.

سرش را که بلند کرد خودش را مقابل درب خوابگاه دید. اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود. حتی دستمال نداشت اشک

هایش را پاک کند. اهمیتی هم به این مساله نمی داد فقط دلش می خواست زودتر برود و خودش را میان ملافه ها بیندازد و

بخواهد شاید فراموش کند که سهیل بعد از این همه مدت برگشته تا دوباره برود.

فصل نهم

- سوگواری فقط مختص به مرگ نیست، گاهی وقت ها پایان یک رابطه عاطفی هم می تونه شوکی به آدم وارد کنه که کم از

مرگ اون شخص نیست. شما نباید سعی کنی که اون عزیز رو از ذهنت به اجبار پاک کنی چون این طوری بدون این که مساله

احساست رو با اون آدم حل کرده باشی مشکل رو به ناخودآگاهت فرستادی که این خودش آسیب زاست. باید به خودت فرصت

بدی تا کم کم با این مساله کنار بیای حتی ممکنه خشمگین بشی یا از شدت تنفر تصمیم بگیری اون آدم رو بکشی...اینا همش

طبیعیه و نباید جلوش رو بگیریممکنه از زندگی ناامید بشی و حس کنی همه کارایی که تا امروز کردی بیفایده بوده

همه کسانی که یک نفر رو از دست می دن با همچین احساسی مواجه هستن...باید سعی کنی تا این احساس تبدیل به یک حالت

روحي دراز مدت نشه و بهت غلبه نكنه....همه این حالت ها ممکنه برات پیش بیاد و نباید نادیده بگیریش...سعی کن راهی پیدا

کنی که با این اتفاق کنار بیایی و بعد ازش بگذری...وقتی یک روز صبح بلند شدی و دیدی که دنیا با رفتن یک نفر تموم نشده و

زندگی هنوز قشنگه بدون که از مشکلات جدا شدی

رها در سکوت به حرف های مشاور گوش می داد ولی معنی اش را درک نمی کرد.پیش خودش گفت « زنک دیوانه داره چرت

و پرت می گه...من حالم خوش نیست اون وقت داره برام روضه می خونه» در همان حال که سرش پایین بود به نشانه تایید

گردنش را بالا و پایین می برد و زیرچشمی به ساعتش نگاهی می انداخت. دلش می خواست سر بهارک را بکند. اگر اصرار

بیجای او نبود حالا سر و کارش با بخش مشاوره دانشجویان نمی افتاد.

مشاور هم نگاهی به ساعتش کرد و گفت: می دونم الان فکر می کنی همه این حرف ها یک مشت مزخرفه ولی روش فکر کن.

امیدوارم موفق باشی

این جمله حسن ختام راهنمایی های مشاور بود، از جایش بلند شد و زیر لبی خداحافظی کرد و به سمت دانشگاه راه افتاد. با

وجود آن که تمام ذهنش در مقابل گفته هایی که شنیده بود مقاومت می کرد اما حس راحتی و سبکی عجیبی می کرد. آرزو

داشت به جای این مشاور، مادرش با او حرف می زد، شاید اگر اولین بار که سهیل ترکش گفته بود می توانست به همین

راحتی ماجرا را به مادرش بگوید حالا این طور در هم شکسته و پریشان نمی شد. با بی میلی در کلاس را گشود و بی حواس

به سمت صندلی همیشگی اش رفت و وقتی سر بلند کرد دید که پدرام ایران پور جایش نشسته است. بقیه صندلی ها هم توسط

رفقای پدرام اشغال شده بود. همان طور بلا تکلیف به پدرام نگاه کرد شاید او را متوجه کند که جای او را گرفته است اما در

عوض پدرام با پوزخند گفت: چیه نکنه سندش رو استاد به نامت زده خانم محبی؟

این یک جمله باعث شلیک خنده بچه ها شد. اصلا حوصله بگو مگو نداشت، خیلی خونسرد گفتم: نه همش باشه واسه شما شاید

بیشتر به چشم بیایی استاد دو نمره هم به خاطر قند عسل بودندت بهت بده

دخترها پیچ پیچ کنان منتظر جواب پدرام بودند، اما پدرام پایش را روی هم انداخت و گفت: این همه تو قندعسلش بودی حالا یک

روز هم ما چه اشکالی داره

باز هم شلیک خنده و رها کم کم داشت کنترلش را از دست می داد. به توصیه های مشاور فکر کرد، دندان هایش را به هم

فشرده و رفت و در تنها صندلی خالی ردیف دوم پشت سر پدرام نشست. پریسا از ته کلاس هی اشاره می کرد که برود کنارش

ولی رها حال نداشت در طول کلاس به پیچ پیچ های الکی پریسا گوش دهد. همانجا روی صندلی ولو شد و جزوه اش را باز کرد

تا درس جلسه قبل را مرور کند. این دومین جلسه کلاس بود و رها برای اولین بار بدون مرور درس جلسه پیشین در کلاس

حاضر شده بود. دو صفحه از جزوه را که ورق زد استاد هم سر رسید. با نگاهی گذرا بچه ها را از نظر گذراند و بی توجه به

تغییر جبهه کلاس درس را شروع کرد. در این فاصله رها تازه متوجه شیطنت پدرام شد. او قد بلند بود و شانه های پهنش

اجازه نمی داد رها تخته را خوب ببیند. هرچه خودش را می کشید فایده ای نداشت، پسرهای کنار پدرام گاهی برمی گشتند و به

جست و خیز بی فایده رها نگاه می کردند و پوزخند می زدند. رها ناگزیر شد برای نوشتن فرمول ها دست به دامن بغل دستی

اش شود. مرتب سرش را روی جزوه او خم می کرد و گاهی چیزی می پرسید به حدی که استاد چندبار روی میز زد و تذکر

داد که ساکت شوند اما رها چاره ای نداشت و باز می خزید توی برگه های کنار دستی اش بالاخره صبر دکتر جمشیدپور تمام

شد و بلند گفت: اون خانومی که ردیف دومه

رها سرش را بلند کرد و اولین چیزی که دید پوزخند تلخ پدرام بود. آرام گفت: من استاد؟

- بله...اگه تعریف کردن قضیه خواستگاریتون تموم شده ساکت بشین اگه نه بفرمایید بیرون

کلاس باز رفت روی هوا و رها بی درنگ گفت: استاد من که حرف نزدم...منتها ایشون عین کامیون پارک کردن جلو تابلو من

نمی بینم شما چی نوشتی مجبورم از روی دست خانم بهتاش بنویسم

حالا دکتر جمشیدپور هم همراه بچه ها می خندید ولی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت: خب شما زودتر می اومدی

زنبیل می گذاشتی جات رو نگیرن

پدرام چنان قهقهه ای زد که تیره پشت رها تیر کشید. از جایش بلند شد و گفت: اگه به زنبیل گذاشتن بود که مشکلی نبود منتها

اینجا فقط قلدر بازی جواب می ده

با عصبانیت از کلاس بیرون رفت و اجازه نداد استاد جوابش را بدهد. دلش می خواست برمی گشت و یک کشیده به پدرام می

زد ولی بهتر دید جور دیگری حالش را بگیرد. تا تمام شدن کلاس صبر کرد. چند نفر از بچه ها دور دکتر جمشیدپور جمع شده

بودند و درباره موضوع پروژه با او حرف می زدند، اما پدرام و پریسا زودتر از بقیه از کلاس خارج شدند. پدرام نیشخندی زد

و گفت: اومدین پاچه خواری دیگه؟

رها امان نداد و با صدایی بلند داد کشید: شما مشکلک با من چیه؟ اگه ارث باباتون رو خوردم بگین سند شیش دنگ تقدیم کنم

وگرنه من از این نر بازیا نه خوشم میاد نه دنبالش هستم. آقای ایران پور منو با بقیه دخترایی که آویزونت هستن اشتباه

نگیر. در ضمن اگه حس کنم اینجا من قراره بشم مایه شوخی و خنده بقیه لازم می دونم برم پیش مسئولای مربوطه و مشکل رو

با اونا حل کنم

حالا همه بچه ها از کلاس بیرون آمده بودند. پدرام خوب می دانست که منظور رها از مسئلان مربوطه همان حراست دانشگاه

است. توقع هر حرکتی را داشت جز این نوع تهدید. قبلا به خاطر نوع رفتارش در دانشگاه چندبار تذکر گرفته بود و این بار

اگر رها پیش قدم می شد، نامه توبیخ روی شاخش بود. پس سکوت کرد و راهش را گرفت و رفت. دکتر جمشیدپور گویی حدس

می زد رفتارش کمی نسنجیده بوده است، جلوتر آمد و گفت: شما از کلاس من رفتی بیرون اون هم بدون اجازه این بار رو می

بخشمت ولی اگه تکرار بشه باید بری حذف کنی

رها متواضعانه سری تکان داد و از کریدور دانشکده بیرون زد. پریسا این بار دنبالش ندوید. گویی او هم از رفتارهای متشنج

رها دلخور بود، کمی که جلوتر رفت، پدرام جلوییش سبز شد و گفت: ببین خانم من کاری به شما ندارم....

- مگه من کار دارم؟ دکتر جمشید پور کنفت کرده به من چه چرا زهرش رو به من می ریزی؟

- اون مردک دیوونه رو ولش کن قاطی داره کلاً ولی شما هم آماده جر دادن یقه مردم هستی بهتر نیست یه قرص اعصابی

چیزی بخوری؟

رها خواست جوابش را بدهد ولی حس کرد استفاده از لفظ شما نشانه عقب نشینی پدرام است. نفس عمیقی کشید و پدرام ادامه

داد: جدی می گم، قصد بدی ندارم...اصلا می خواین همین امروز برین مطب بابام

- شما رو هم ایشون مداوا کردن؟ اگه بله که باید بگم بهتره در مطبشون رو گل بگیرن چون نه تنها خوب درمون نشدین که

تربیتون هم مشکل داره

نگذاشت پدرام دیگر حرفی بزند و راه افتاد سمت بوفه دانشکده، یک لیوان چای گرفت و در کنج بوفه کز کرد.
همکلاسی هایش

تا به حال او را چنین آشفته و عصبی ندیده بودند. حق داشتند که وقتی از کنار میزها رد می شد سکوت کنند و رفتارش را زیر

نظر بگیرند. تا به حال او را دختری سر به زیر و درس خوان شناخته بودند اما همین دو جلسه کلاس و عصبانیت های خارج

از کنترل رها کافی بود تا آن وجهه موقر و متشخص در چشم برهم زدنی فرو بریزد. تنها در گوشه کافه نشست و به منظره

مقابلش خیره شد. بوفه خیلی کوچک بود و هیچ پنجره ای نداشت، رها دانشجویها را می دید که دسته دسته و تک تک در حال

تردد هستند و زیر لبی گفت «خدا لعنتت کنه سهیل»، برای اولین بار به فارغ البالی هم دانشکده ای هایش حسادت می کرد،

چهره آشنایی از در وارد شد و رها برای آن که چشم در چشم او نشود سرش را پایین انداخت و فکر کرد «پسره سریش تا

جون به لبم نکنه ول کن نیست، یکی نیست بهش بگه آخه تو و من چه ربطی به هم داریم که هی به پر و پام می پیچی؟» در

ذهنش مشغول کشیده زدن به پدرام بود که کارت ویزتی روی میزش قرار گرفت. متعجب به کلمات حک شده روی کارت نگاه

کرد: «دکتر پرویز ایران پور، روانپزشک»، سر بلند کرد و تا خواست حرفی بزند پدرام پیشدستی کرد و گفت: قصد بدی

ندارم گاهی مردم خودشون خبر ندارن چقدر به کمک یک دکتر احتیاج دارن

باز کانون توجه شده بود. در آن کافه تریای شلوغ و کوچک هیچ راهی برای فرار نداشت. مطمئن بود که پدرام از عمد این

کارت را جلو رویش گذاشته تا تحقیرش کند، خواست آن را توی صورتش پرت کند ولی بهتر دید بیش از این تابلوبازی

درنیورد و خودش را مضحکه عام و خاص نکند، با لبخند کارت را برداشت و در حالی که در ذهنش نقشه حالگیری پدرام را

می کشید، آرام گفت: حق باشماست.

فصل دهم

کارت ویزیت را گذاشت توی جیبش و انگشتانش را حلقه کرد دور لیوان یک بار مصرف تا سرانگشتان یخ کرده اش گرم شوند.

از درون می سوخت ولی دستانش یخ کرده بودند. نمی دانست این حال دوگانه چه معنایی دارد. خواست چایی بخورد ولی وقتی

پدرام درست صندلی مقابلش را برای نشستن انتخاب کرد از تصمیمش منصرف شد. می دانست داستان این نوع رابطه ها به

کجا ختم می شود. اول کل کل و لج بازی، بعد نظربازی و بعد هم عشق آبکی. زیر لب گفت: «کششششک». بی درنگ از

جایش برخاست و از کافه بیرون زد. پریسا داشت با بهتاش حرف می زد «جرات نکرده از خودم آمار بگیره رفته سراغ منابع

دست دوم»، دست در جیب رفت سمت پریسا و همان طور که با کارت بازی بازی می کرد گفت: پریسا بعد جزوه هاتو می

دی من؟

- فکر کردم رفتی خوابگاه

- واسه چی؟

- با این جنگ تن به تن گفتم دیگه رمقت به جونت نمونده

- با کی؟ با این چلغوز؟ نه بابا می خواستم ازش زهر چشم بگیرم ولی آدم بشو نیست. خدا رو شکر که فقط همین به درس

رو با ما داره وگرنه معلوم نبود این وسط سر کی به باد می رفت

- من اگه جای تو بودم که جرات نمی کردم این طوری باهاش کل کل کنم با این حساب حتما سر اون بر باد رفته

- اون رو که شک نکن

دست کرد در جیبش و کارت ویزیت را بیرون آورد و گرفت جلو چشمان پریسا

- این چیه رها؟

- پسره مزلف برداشته کارت ویزیت مطب باباش رو آورده می گه برو دکتر اعصاب
پریسا از خنده منفجر شد: باریکلا بابا این از دماغ فیل افتاده رو واداشتی به چه کارا
- حالا صبر کن ببین چه بلایی سرش میارم با بد کسی درافتاده
- نه تو رو خدا رها دستی دستی خودت رو بدبخت نکن. این یه لشگر خاطر خواه و طرفدار داره هر کار کنی حریف اونا
نمی
شی
- نترس من کار خودم رو خوب بلدم. حالا هم نشسته تو کافه تریا، می خوام ه کاری کنی
چشمان پریسا گرد شد: چیکار؟
- رها نفسش را بیرون داد و گفت: بهش بگو امروز عصر بیاد روی موضوع پروژه حرف بزنیم. اگه گفت نه و ناز کرد و گفت
همین حالا حرف بزنیم بگو خانم محبی وقت نداشت رفت گفت عصر ساعت چهار همینجا توی دانشکده همدیگه رو
ببینیم
- اگه گفت باشه و بعد نیومد چی؟
- اتفاقا می خوام همین کار رو بکنه
- چی تو سرت می گذره؟
- حالا بعد می فهمی. فقط همین کار رو بکن
- رها برای من بد نشه؟
- چه بدی آخه؟ مگه تو بهونه نمی خواستی بهش نزدیک تر بشی. بیا اینم بهونه. دیگه دنبال چی هستی؟
پریسا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: باشه تو کافه است؟
- رها به تکان دادن سر اکتفا کرد و در حالی که از هم جدا می شدند، گفت: بهم زنگ بزن خبرش رو بده

وقتی پریسا رفت، راه افتاد سمت خوابگاه، دیگر کلاسی در آن روز نداشتند و او هم کار دیگری در دانشگاه نداشت.
اگرچه می

خواست بماند و توی کتابخانه چند مبحث فوق لیسانس را دوره کند ولی این اتفاقات پی در پی رمقش را کشیده
بودند. چشم

گرداند ببیند سهیل را می بیند یا نه، عقلش می گفت او اینجا نیست. رفته و بر نمی گردد ولی دلش می خواست که این
حرف

درست نباشد. دلش می خواست همان طور که دارد مسیر درختی دانشکده تا ایستگاه اتوبوس را طی می کند سر بلند
کند و ببیند

که سهیل مقابلش ایستاده است. دلش خیلی چیزها می خواست. خیلی امیدوار بود که این رابطه دوباره از سر گرفته
شود و به

جایی برسد. به جاهای شیرین و خوش ولی دلش دیوانه بود و اشتباه می کرد. این چیزی بود که رها با خودش تکرار
می کرد.

نشست توی ایستگاه اما اتوبوس نمی آمد. دست کرد توی جیبش و کارت ویزیت را درآورد و همانجا انداخت زیر پایش
بعد

موبایلش را درآورد و شماره خانه را گرفت. بعد از چند بوق، تماس برقرار شد و رها با شنیدن صدای برادرش دلش
لرزید.

قبلاً این طور نبود. پیش از این رابطه آنها مثل دو دوست بود و اگرچه از هم چهار سال فاصله سنی داشتند ولی مثل
دو هم

بازی هم سن به سر و کله هم می پریدند. آرام گفت: سلام خوبی؟

- بد نیستم، با مامان کار داری؟

- آره ... نه... همین جوری زنگ زدم

- حالا با مامان کار داری یا نه؟

رها نتوانست چیز دیگری بگوید. قفل کرده بود. زبانش نمی چرخید بپرسد با سهیل چه حرفی زده است.

- الو؟

- بله

- پرسیدم می خوای با مامان حرف بزنی؟

- آره... دنا؟

- بله؟

- تو چرا این جوری با من حرف می زنی؟ قضیه سهیله؟

- حرف اون عوضی رو پیش من نیار

- دنا؟

- بله؟

- تو رو به جون مامان بگو چی شده؟ چرا با بابا دعوات شد؟ اگه قضیه به من ربط داره خب بگو خودم هم بدونم. می

دونم

اشتباه کردم ولی این مال خیلی وقت پیش بود به خدا توی دانشگاه جز کتاب و درس کاری به کار هیچ کسی نداشتم

خودت که

بهتر می دونی... اگه اشتباهی کردم مال وقتی بود که بچه بودم تازه نیت... نیت من بد نبود کاش توی اون خونه یکی

عوض این

که هی آدم رو تحقیر کنه یک لحظه به حرفام گوش می داد. همیشه فکر می کردم اون یک نفر تو باشی ولی ظاهراً اشتباه کردم

رها بالاخره بعد از این همه روز حس می کرد فشار روی سینه اش برداشته شده است. بالاخره باید با یک نفر توی آن خانه

حرف می زد. با یک نفر که خیال می کرد از همه بهتر می شناسدش. سکوت میانشان کش آمد، ولی رها نمی خواست حرف

دیگری بزند بهتر دید که حرفی نزند تا دنا سکوت را بشکند و درست هم فکر می کرد.

دنا به حرف آمد: ببین رها من تو رو می شناسم. به حرف هایی هم که می زنی اطمینان دارم. یعنی فکر نمی کنم به من یکی

دروغ بگی. من از این که با اون سهیل چند وقتی دوست بودی کاری ندارم چون می دونم باهوش تر از این حرف ها هستی که

کسی بخواد تو رو از راه به در کنه. حتی الان هم که می گی با کسی نیستی حرفت رو باور می کنم قبل از این که تو بخوای

مطمئنم کنی من به یکی سپردم ببینه اونجا در چه حالی هستی

- یعنی واسم به پا گذاشتی؟

- حالا اسمش رو هرچی می خوای بگذار. من باید خیالم راحت می شد که شد. با اون سهیل هم حرف زدم که کاری به کارت

نداشته باشه و فکر هم نمی کنم زیر قولش بزنه. یک چیزهایی بین ما گذشت که...

- چی گذشت؟ من از همین سر درنمیارم...اون شماره تو رو با اصرار از خود من گرفت. بعد رفت غیبش زد

- یعنی توقعی غیر از این داشتی؟

این سوال باری از تحقیر هم در خود نهفته داشت. رها قلبش فشرده شد. یعنی دنا پیش خودش فکر می کرد این رابطه یک قصه

روی کاغذ بوده که بشود پاکش کرد و ادامه اش را از اول نوشت؟ یعنی او خودش دل نداشت؟ یا دلش از سنگ بود؟ با خشم

گفت: نه توقعی غیر از این نداشتم. بعد از این که بی خبر من رو قال گذاشت و رفت اگر تو هم نمی گفتی بعید نبود من

بیخیالش بشم ولی این که تو بهش بگی دور و بر خواهر من نپلک و اونم بگه چشم خیلی حرف مفتیه. این تو کت من نمی ره دنا.

تو داری به شعور من به عنوان یه زن توهین می کنی. فکر میکنی نفهمیدم بابا رو شیر کردی من رو شوهر بده؟ بعد یک دفعه

سر و کله سهیل پیدا شد و با هم درباره من تصمیم گرفتید. من آدم نبودم؟ خیال می کردم تو حد اقل یه نمه با مامان و بابا فرق

داشته باشی. مٹ اونا نشینی واسه آینده من ببری و بدوزی. غیر از اون چی شد که یک دفعه با بابا شاخ به شاخ شدی؟ من از

اینا سر درنمیارم. به من بگو چی شد وگرنه...

- وگرنه چی؟ ببین رها من هر کاری می کنم خیر و صلاح تو رو می خوام ولی اگه ببینم تو خودت داری دنبال دردسر می

گردی اون وقت اولین نفری می شم که جلوت وایمیسم

رها درمانده و ملتسمانه گفت: دنا؟ تو چرا این جورى شدی؟ من دارم باهات درد دل می کنم. من همیشه افتخارم این بود که

توی اون شهر خراب شده که نصف پسرانش علاف هستن و سر گذر می شینن یا شدن غلام حلقه به گوش باباشون و حجره دار

شدن برادر من خیلی روشنفکره. فکر می کردم پسر حاج ممد محبی که جلو روی باباش وایساد و عوض حجره تنگ باباش رفت

دانشگاه تا سری تو سرا دربیاره برادر منه ولی این حرفا یک چیز دیگه است. اینا می گه که همه چیزایی که فکر می کردم

توهم بوده

- بین رها جان. دختر خوب. خوشحالم که باعث افتخارت بودم. تو هم غیر از این نبودى. اگر جز این بود توی روی بابا

نمی ایستادم که تو رو بفرسته دانشگاه...اونم دور از خونه...اگه مخش رو پیاده نمی کردم هیچ وقت راضی نمی شد باور کنه

که دخترش بشه خانوم مهندس...الان هم می گم من پشت تو هستم...مامان هم پشت تو هست... تا وقتی ما رو داری غم اخلاق

بازاری بابا و تفکرات مسخره ش رو نداشته باش ولی تو هم باید به عقاید من احترام بگذاری. باید قبول کنی هنوز خیلی چیزا

هست که نمی دونی و دونستنش هم هیچ فایده ای به حالت نداره...یا بعضی چیزا به صلاح نیست...باید تو هم پایه باشی تا یک

چیزهایی اتفاق بیفته یا یک چیزهایی چلوش گرفته بشه... اصلاً فکر کردی توی این شهر خراب شده که اگه دختر حاج
فلانی بلند

بخنده یا پسر حاج بیسانی پاشو کج بذاره فرداش قصه ش تو کوچه و بازار پهن می شه چطوری من این ماجرای تو رو
جمع

کردم؟

رها نرم شده بود. حرف های دنا به نظرش منطقی می آمدند و او هم چاره ای جز تسلیم نداشت، ناخودآگاه لبخندی بر
لب آورد

و گفت: قربون داداش جونم برم که این همه هوامو داره... باشه قبول... قول می دم کاری نکنک که مایه خجالت تو بشه
ولی تو

هم قول بده دیگه با من سرسنگین نباشی

دنا هم با لحنی ملایم تر که نشان از رضایتش داشت در جواب گفت: منم قربون خواهر کوچولوم برم... خب حالا گوشه
رو بدم

مامان؟ کچلم کرد بس که اومد پشت در اتاقم آمارگیری کنه

رها قهقهه ای زد و دنا با او خداحافظی کرد. چند دقیقه هم به گفت و گوهای عادی با مادرش گذشت و به هر زحمتی بود

توانست او را از سوالات متعددش درباره مکالمه طولانی اش با دنا پرت کند. گوشه را خاموش کرد و منتظر ماند تا با

اتوبوس بعدی برود. اگرچه هنوز غصه دار رفتن سهیل شده بود ولی این مکالمه روحیه اش را تغییر داد، حتی از کل
کل کردن

با پدرام ایران پور هم منصرف شده بود. می ترسید کسی خبر این سربه سر گذاشتن ها را به گوش دنا برساند و رابطه ای که

تازه بهبود پیدا کرده بود را تیره و تار کند.

فصل یازدهم

هنوز پایش به خوابگاه نرسیده بود که پریسا زنگ زد و گفت که پدرام با رویی باز ملاقات بعدازظهر را قبول کرده است.

اهمیتی به این موضوع نمی داد، دیگر به هیچ چیزی جز تمرکز روی درس هایش اهمیت نمی داد با این مکالمه خیالش راحت

شده بود که اگر تا پرفسورا هم بخواهد درس بخواند دنا پشتش است حتی از این که از زبان برادرش شنیده بود مادرش هم با

اوست متعجب شده بود ولی این مایه دلگرمی اش بود و نوید آینده ای روشن را می داد. ساعت چهار بعد از ظهر دوباره به

دانشگاه برگشت تا درباره موضوع پروژه با پریسا حرف بزند، حدس می زد پدرام سر قرار نیاید ولی وقتی رسید او را دید که

روی نیمکتی نشسته و در همان حال که یک دستش را از عقب روی تکیه گاه نیمکت آویزان کرده با دست دیگرش موبایش را

زیر و رو می کند. جلو رفت و خیلی رسمی جلویش ایستاد و گفت: سلام، خانم روازاده نیومدن؟

پدرام نگاهی زیر چشمی به رها انداخت و دوباره مشغول گوشه اش شد و گفت: فکر کنم توی تریا باشن. قرار ساعت چهار

بود ظاهراً شما مدیریتی اومدی

رها نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه دقیقه گردان که روی 5 ایستاده بود منظور پدرام را گرفت و خواست بگوید

«شما که دوبار این درس رو افتادین 5 دقیقه هم روی اون دو ترمی که علافی کردی» ولی زیپ دهانش را کشید و عوض

آن گفت: ببخشید. خب شما هم تشریف بیارید بریم توی کافه

پدرام متحیر از این تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ای بی هیچ حرفی از جایش بلند شد و با گام هایی بلند به سمت کافه رفت.

رها از این که نمی توانست به تندی و بلندی او گام بردارد حرصش گرفته بود و عملاً پشت سرش تندتند می رفت و اگر پدرام

کمی به قدم هایش سرعت می داد رها باید پشت سرش می دوید. پریسا در جای همیشگی شان نشستند بود و مثل شاگرد حرف

گوش کنی چشم دوخته بود به در کافه تریا. رها این را از شکفته شدن صورتش خوب گرفت و اگر تنها بودند حتماً به کنایه می

گفت «چشمات سفید شدن کم میخ شو به در» ولی جلو پدرام نمی توانست چینین شوخی هایی بکند. وقتی هر دو پشت میز

نشستند تا رها خواست موضوع را شروع کند پدرام بلند شد و برای هر سه شان نسکافه گرفت و پریسا ذوق زده چندبار بابت

این محبت تشکر کرد. رها فکر کرد اگر لگدی به پایش نزند پریسا بلند می شود و پشت دست پدرام را می بوسد. پایش را دراز

کرد تا به پریسا لگد بزند ولی اشتباها به کفش پدرام لگد زد. باز هم قد کوتاهش کار دستش داده بود. پدرام متعجب خم شد و

زیر میز را نگاه کرد و رها سعی کرد خنده اش را بخورد. پدرام صندلی اش را عقب تر کشید و رو به رها گفت: ببخشید

پاهای من درازه، حالا بفرمایید به دوستتون علامت مورس بدین

پریسا ابرویش را بالا برد و حاج و واج به رها نگاه کرد، اما رها کاغذی روی میز گذاشت و بی توجه به حرف پدرام گفت:

مگه شما دیو دو سر هستی که بخوام اینجوری با دوستم حرف بزنم...

برای این که بحث کش پیدا نکند، سریع ادامه حرفش را گرفت: خب بهتره زودتر موضوع رو مشخص کنیم که زودتر از موعد

پروژه آماده بشه

من از چندتا از بچه های قدیمی درباره دکتر جمشیدپور حرف زدم تا ببینم خودش بیشتر دنبال چه جور طرح هایی هست، به

نظرم اگه روی چیزی کار کنیم که باب سلیقه ش باشه راحت تر نمره بگیریم

پدرام پوزخندی زد و رها حرفش را نیمه تمام گذاشت. پدرام متوجه نگاه جدی رها شد و صاف روی صندلی نشست و گفت:

پس اینجوری از استادان نمره می گیرید؟ خوبه خوشم اومد

- نفهمیدم منظور تون رو

- منظورم همین عملیات تجسس پیش از ترمه

- تجسس؟ اگه هم این طور باشه فکر نمی کنم کار بدی باشه... شما هم اگه یه کم هوش خرج می کردی لازم نبود برای بار

سوم بشینی سر کلاس این درس

پریسا درمانده و ناخودآگاه گفت: وای خدا باز شروع شد

هر دو برگشتند و به پریسا نگاه کردند و زدند زیر خنده، پریسا سرخ شد و گفت: والله به خدا هنوز پروژه شروع نشده این شده

وضع ما خدا به داد بقیه ش برسه

رها و پدرام برگشتند و به هم خیره شدند. انگار کسی از بیرون آنها را متوجه رفتارشان کرده باشد. رها رشته صحبت را

دست گرفت و گفت: خب راستش من قصد بدی ندارم اگر آقای ایران پور هم کمی از خر شیطون بیاد پایین ایشالا این درس

رو با نمره خوب پاس می کنه مخصوصا این که این پروژه خودش هفت نمره داره

پدرام تن صدایش را پایین آورد جوری که صدایش رگه دار شد و گفت: من اگر این درس رو پاس نکردم دست خودم بوده

وگرنه هوش من به صدتا از این ها که صبح تا شب خر می زنن بیشتره البته منظورم شما نیستی بیشتر منظورم به اوناییه که

خیلی به هوش و ذکاوت خودشون می نازن

رها در دل گفت «نخیر کلاً این پسره خرش از کره گی دم نداشته، حالا هرچی من می خوام کوتاه پیام این خودش بدش نییاد

پا رو دمش بگذارم، باشه آقا پدرام باشه بگرد تا بگردیم»، لبخند نیم بندی تحویل پدرام داد و با شیطنت گفت: بر منکرش لعنت

حالا اگه اجازه می دین تا من نتیجه تجسس هام رو بگم

پدرام به خیال آنکه رها تسلیم شده است دیگر حرفی نزد و رها توانست موضوعات مورد نظرش را شرح دهد. بعد از یک

ساعت کل کل بر سر انتخاب موضوع تصمیم گرفته شد. رها از این که می دید دوباره رشته امور را به دست گرفته و هدایت

یک تیم را برعهده دارد بر خود می بالید. اگرچه در این مدت اعتماد به نفسش در ماجراهای عاطفی به صفر رسیده بود اما

هنوز بحث درس که به میان می آمد جرات و جسارتش ناخودآگاه بقیه را وادار به سکوت می کرد. دیگر حرفی برای ادامه

باقی نمانده بود، رها لبخند رضایتبخشی زد و گفت: خب فقط می مونه تقسیم کار

پدرام که تا چند دقیقه پیش محو جدیت و تسلط رها بر موضوع پروژه شده بود، دوباره لودگی اش گل کرد و گفت: این که دیگه

خیلی راحت... شما تحقیق کن... باز شما ماکت رو بساز... خانم روازاده هم که خطش فکر کنم خوب باشه طرحش رو بنویسه

که تایپیست برا تایپش با مشکل مواجه نشه... ارائه هم که نداره

رها از این که می دید پدرام دوباره جلسه را به سوی شوخی و مسخره بازی کشانده با جدیت گفت: بعد شما این وسط چکاره

این؟ لابد ته پیاز؟

پدرام قهقهه ای زد و گفت: خدا نکنه... این حرفا چیه... منم هزینه هاش رو می دم. این چیزی که شما می خوای ارائه بدی کم از

طرح برج میلاد نداره حتما باید یه حساب بانکی خالی کنیم پاش

- اون وقت کی گفت ما تو دار الیتام زندگی می کنیم؟ نه خیر آقای ایران پور شما پدرتون متخصصه خیلی هم خوب مبارکش

باشه ولی بابای من تو شهر ما نصف بازار دستشه حاجی بازاری که ایشالا می دونین چیه؟ هرچی نداشته باشه پول زیاد داره

شما نگران هزینه هاش نباش

- منظورتون از شهرتون چهارتا خیابون که به یه فلکه ختم می شه که نیست؟

- ببینید شما بحث پول رو کشیدی وسط منم گفتم نگرانش نباش وگرنه اگر قرار بر کل کل کردن سر پول و مال و منال باشه

خیالتون راحت بابای من اگه تهران هم بره اون قدر داره که بتونه اسم و رسمش رو همه جا جار بزنه درضمن اگه فکر می

کنید زندگی توی یک شهر بزرگ مایه افتخاره من همچین عقیده ای ندارم. بابای من فقط پول به من نداده شعور هم داده که

همیشه به اصل و نسب خودم افتخار کنم

پدرام مقابل این حاضر جوابی هیچ حرفی برای گفتن نداشت، اگر بحث بر سر بگو و مگو و رو کم کردن نبود ممکن بود به

خاطر این نوع حرف زدن سرشار از اعتماد به نفس رها را تحسین هم بکند ولی تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و گفت: خیلی

خب حالا مهم نیست ولی خدایی توقع ندارین که من هم بیفتم دنبال کار تحقیق که؟

- مگه شما چه مزیتی نسبت به ما داری؟ خونت از ما رنگین تره؟ ببینم نکنه چون پشتتون به به و چه چه دخترای دانشکده

گره فکر می کنید باید یک سور هم به ما بزنید؟

پدرام دیگر حرفی نداشت بزند. رها درست زده بود توی خال، اخمش را در هم کرد و برای اولین بار جدی شد و گفت: این

بچه باز یا چیه خانم؟ شما که خودتون یک تنه همه کار رو جلو بردین حالا بفرمایید تقسیم وظیفه کنید من دیگه بیشتر وقت ندارم

پریسا ترسیده، بعد از این همه مدت که سکوت اختیار کرده بود گفت: می خواهید اول موضوع رو با استاد هماهنگ کنیم بعد به

فکر دنبال کردن پروژه باشیم؟

رها تایید کرد و پدرام بی درنگ از جایش بلند شد و راه افتاد سمت در، اما دو قدم مانده به در چرخید و برگشت و یک کارت

ویزیت دیگر روی میز گذاشت و گفت: ولی شما حتما پیش یک دکتر برو، خودشیفتگی هم حدی داره... سعی کن این یکی رو گم

نکنی

رها حیران به کارت ویزیت نگاه کرد و گفت: اون وقت از کجا فهمیدین گمش کردم؟

پدرام در همان حال که بیرون می رفت بلند گفت: بالاخره من هم تیم تجسس مخصوص به خودم رو دارم

پریسا کارت را برداشت و گفت: این منظورش چی بود؟

- هیچی اون یکی کارت رو که یادته؟

- آره خب؟

- ظهر که برمی گشتم خوابگاه تو ایستگاه اتوبوس انداختمش دور، نمی دونم چطوری فهمیده. داشتیم با داداشم حرف می زدیم

تلفنی حتما اونجا بوده حواسم به دور و برم نبود

- نه بابا این هزارتا قند عسل داره خبر براش بیان. یادته گفتم صبح نشده قضیه قورباغه رو بهش گفتن حالا باورت شد؟

رها خندید و گفت: چی بگم... فکر کنم حالش رو بدجوری گرفتم

- فقط حالش رو گرفتی؟ زدی طرف رو چرخ کردی

- به من چه من اصلاً برام مهم نیست این چه فکری درباره من می کنه فقط برام مهمه که این درس رو پاس کنم از شر

خودش و دکتر جمشیدپور دیوانه خلاص بشم. نمی دونی دارم از خوشحالی بال درمیبارم

- چیه؟ سهیل جونت از خر شیطون پایین اومده؟

همین یک کلمه کافی بود تا رها اخم هایش در هم برود: نه اصلاً ربطی به اون نداره... نمی خوام دیگه حرفش رو بزنی
اعصابم

خورد می شه. ظهر به دنا زنگ زدم گفت من تا هرجا بری پشتت هستم دیگه خیالم راحت بابا حرفی روی درس
خوندن من نمی

زنه. این جور می تونم برم خونه و با خیال راحت درس بخونم

- همیشه برام سوال بود این دنا جونت که این قدر دوستت داره چرا پا پیش نمی گذاره واسطه بشه که بابا جونت
بیخیال

شوهر دادن تو بشه

- تو همه موقع ها طرف من رو می گرفت ولی این دفعه خیلی جدیه. فکر نکنم بابا حرفی بزنه

رها این را گفت و از جایش بلند شد: این قدر انرژی دارم که می تونم کوه رو جابه جا کنم

- خدا رو شکر ببینم می تونی روی این پسره رو کم کنی یا نه ولی تو رو خدا بگذار منم به عرض اندامی بکنم همش
فکت می

جنبه نمی گذاری من جنب بخورم

- باشه همش واسه تو. اصلا می خوام یه کاری کنم تحقیق روی طرح رو شما دوتا با هم انجام بدین؟

پریسا هیجان زده رها را در آغوش کشید و گفت: وای عالی می شه

رها خودش را از میان دستان بلند پریسا بیرون آورد: باشه بابا فقط این نیش رو کنترل کن چیه تا می بینیش زیبش
از هم در

می ره

پریسا خندید و رها حس کرد دوباره حالش خوب شده است. مثل همان وقت ها که هیچ فکر و خیالی نداشت. از هم جدا شدند و

رها راه افتاد سمت ایستگاه اتوبوس. کارت ویزیت باز هم توی جیبش بود. لبخند شیطنت باری زد و آن را انداخت همان جایی

که ظهر کارت قبلی را انداخته بود. با خیال راحت سوار اتوبوس شد و به خوابگاه رفت.

فصل دوازدهم

مقابل آینه نشست و مقنعه اش را با وسواس پوشید. همیشه موهایش را با یک تل پهن به عقب می راند تا از کناره های مقنعه

بیرون نریزند. بی اختیار یاد سهیل افتاد که می گفت «عزیزم موهاش این قدر لخت و نرمه که فقط با یه مقنعه اضافه می شه

جمعش کرد» تل پهن را کمی عقب جلو کرد و نهایتاً آن را برداشت. از این که ناخودآگاه با هر کاری یاد سهیل می افتاد

عصبی شده بود. موهایش را به یک سمت برد و با گیره موی کوچکی سر جا محکمش کرد. صورت گردش با این تغییر جلوه

بیشتری یافته بود. نگاهی به رژ لب های ردیف شده بر لبه پنجره نگاهی انداخت و یک صورتی کم رنگش را برداشت و روی

لب هایش کشید اما این رنگ ملایم پوست سفیدش را یخ تر کرده بود، رژ لب قرمز آجری را امتحان کرد و از تغییر فوق

العاده به وجود آمده خوشش آمد، نمی دانست چرا دارد شکل و ظاهرش را تغییر می دهد، این طور با خودش توجیه کرد که چه

معنی می دهد دیگران فکر کنند من یک فسیل عقب افتاده ماقبل تاریخ هستم، بگذار ببینند که من هم اگر بخواهم می توانم هم

ظاهرم را خوب جلوه دهم و هم شاگرد نمونه کلاس باشم. مانتو چهارخانه سورمه ای و شلوار جین کاربنی اش را پوشید و

کیفش را روی دوش انداخت و در همین حال موبایلش زنگ خورد. پریسا بود. در همان حال که می رفت گوشی را جواب داد:

می دونم دلت برام تنگ شده دارم میام عشقم

پریسا قهقهه زد: آره عشقم ولی راستش رو بخوای بیشتر از این که دلم برای خودت تنگ شده باشه برا شناسنامه ت تنگ شده

رها ایستاد: شناسنامه؟ واسه چی؟

- چه می دونم مثل این که واسه گرفتن کارت دانشجویی جدید باید کپی اینم باشه

- یک بارگی می گذاشتن فوق بگیریم بعد کارت صادر می کردن

- همینو بگو من نمی دونم سال آخری چه اصراربه کارت ها رو عوض می کنن

- باشه میارم. دستت درد نکنه گفتی

دوان دوان به سمت خوابگاه برگشت و از میان مدارکی که دور از دسترس بقیه پنهانشان می کرد، شناسنامه را بیرون کشید،

دوباره نیم نگاهی به چهره خودش در آینه انداخت و لبخندی رضایت بخش روی لبش نقش بست و دو چال معروف گونه هایش

هویدا شدند. شناسنامه را توی کیفش چپاند و راه آمده را برگشت. وقتی رسید چند دقیقه تا شروع کلاس نمانده بود، ترجیح داد

بعد از کلاس به قضیه کارت دانشجویی رسیدگی کند، چند لحظه نزدیک در کلاس ایستاد تا نفسش جا بیاید و بعد در حالی که

وانمود می کرد حواسش به بقیه نیست قدم به درون کلاس گذاشت. تا وارد شد چشمش به پریسا افتاد که کم مانده بود برای

جلب توجهش روی میز بندی برقصد، یک راست به سمتش رفت و در همان ردیف اول جفت او نشست. پریسا میخ شده بود

روی صورت رها و بلافاصله سر در گوشش کرد و گفت: خوشگل کردی خبریه؟

رها برگشت و خیره شد در چشمانش: نه چه خبری؟ مگه من آدم نیستم مثل بقیه تغییر دکوراسیون بدم

پریسا خنده ریزی کرد و عبارت آخری را که رها بر زبان آورده بود به تمسخر تکرار کرد. استاد جمشیدپور که وارد شد

پشت سرش پدرام هم رسید و با عجله به سمت همان ردیف اول رفت و با وجود سه صندلی خالی ردیف اول، رفت و جفت رها

و پریسا نشست و با سر سلامی به آنها کرد اما در نگاهی گذرا به رها لبخند شیطنت باری زد و راست نشست. رها آرام کنار

گوش پریسا زمزمه کرد: لابد فکر می کنه مخم رو زده منم رفتم براش خوشگل کردم

پریسا باز خندید و سرگرداند و به ردیف عقب که محل تجمع همپایه های پدرام بود نگاهی انداخت و گفت: از کلاس بزنید

بیرون خبر دوستی تو و پدرام تو دانشگاه پیچیده. این از قیافه تو اینم از اون که هم پیاله هاش رو ول کرده اومده نشسته ور دل

تو. خدا شانس بده

دکتر جمشیدپور درس را شروع کرد و گفت و گوی آنها ناتمام ماند. آن روز کلاس به نظر آرام می رسید. هیچ کسی دنبال

متلک پرانی نبود و دکتر جمشیدپور هم فقط روی درس تمرکز کرده بود.

در وقفه کوتاهی که پیش آمد پدرام سرش را نزدیک رها آورد و پرسید: موضوع رو با استاد هماهنگ کردین؟ رها به سمت او برگشت و توانست از نزدیک چشمان میشی رنگش را از نزدیک ببیند. قلبش برای یک لحظه لرزید، مکئی کوتاه

باعث شد تا پدرام هم نتیجه اثر کردن نگاهش را به خوبی ببیند. رها چشم به دستان پدرام دوخت تا ذهنش از آن چشم ها

منحرف شود، آرام گفت: نه بعد از کلاس

پدرام دوباره صاف نشست ولی طاقت نیاورد و دوباره به همان حال برگشت و پرسید: دکتر چی رفتین؟ رها این بار خیره شد در چشمان پدرام تا بهش بفهماند اصلاً از این شوخی خوشش نیامده است ولی پوزخندی که روی صورت

پدرام پهن شده بود، چیزی نبود که بتواند فقط با نگاه جوابش را بدهد. رو برگرداند و خیره شد به تخته اما تا آخر کلاس خودش

را می خورد و فکر می کرد چرا این پسر پایش را از کفشش در نمی آورد. کلاس که تمام شد زود وسیله هایش را جمع کرد و

در همان حال رو به پریسا گفت: تو می ری فتوکپی بگیری تا من درباره موضوع پروژه با استاد حرف بزنم؟

پریسا علی رغم میل باطنی اش گفت: آره بده شناسنامه تو

رها شناسنامه را گذاشت روی نیمکت و بی توجه به اطراف به سمت میز جمشیدپور رفت. توقع داشت ایران پور هم پشت

سرش بیاید ولی او نیامد و رها هم توجهی نکرد. بالاخره توانست با دکتر جمشیدپور موضوع را هماهنگ کند و شاد و خندان از

کلاس بیرون رفت. پدرام کنار دست بقیه پسرها ایستاده بود و با آنها سر چیزی پیچ می کرد. وقتی رها نزدیکش شد حرفش

را قطع کرد و پرسید: موضوع چی شد بالاخره؟

لحنش کاملاً طلبکارانه شده بود و رها حس کرد این تغییر لحن به خاطر نشان دادن بی اهمیتی اش نسبت به اوست، تا به هم

کلاسی هایش ثابت کند رها نوچه اش است و به خاطر عشق فراوان حاضر است زحمت پروژه را به جان بخرد. همه این

احساس چند ثانیه در دل رها نشست ، همان طور که از کنار پدرام رد می شد گفت: من وقت ندارم الان می خواستین بیابین

خودتون بفهمید

همان طور که می رفت شلیک خنده پسرها را شنید و لبخند شیطنت باری زد. جلو اتاق آموزش پریسا را دید و خیالش راحت

شد که کارها تمام شده است. ماجرای پروژه را به پریسا گفت و با هم به سمت بوفه رفتند. کلاس بعدی نیم ساعت بعد بود.

پریسا وسایلش را ولو کرد روی میز و یک راست رفت سمت بوفه. رها پوفی کرد و وسایلی را که پریسا روی میز پخش کرده

بود، مرتب کرد و روی هم گذاشتو دست دراز کرد موبایل را که در حال زنگ خوردن به سمت لبه میز متمایل شده بود بلند

کرد و بی توجه به شماره روی صفحه نمایشگر آن را به سمت پریسا دراز کرد: بیا موبایلت داره خودکشی می کنه از دوریت

پریسا با دلیوان نسکافه به سمت میز می آمد، رها موبایل را روی میز گذاشت و همان لحظه شماره توجهش را جلب کرد. به

نظرش رسید آن را می شناسد. خواست مطمئن شود ولی پریسا دستپاچه لیوان ها را روی میز گذاشت و در همان حال که

ایستاده بود دکمه قطع تماس را زد و گوشی را توی جیبش گذاشت. رها هنوز مطمئن نبود این شماره سهیل بوده که روی

صفحه نمایشگر افتاده، اما حرکات شتابزده پریسا و پنهان کردن موبایل او را مشکوک کرده بود، با دودلی پرسید: چرا جواب

ندادی؟

پریسا بدون آن که به رها نگاه کند، دوباره به سمت بوفه رفت: دارم از گشنگی می میرم، اول یه چیزی بخوریم
رها لیوان کاغذی را سمت خودش کشید و جرعه ای از نسکافه نوشید، حواسش به کل به سمت آن شماره رفته بود به
آن حد

که نفهمید نسکافه داغ بوده و زبانش سوخت. صدای گوشی پریسا دوباره بلند شد و این بار او جواب تماس گیرنده را
داد و تا

حرفش تمام نشد سر جایش ننشست.

رها بهتر دید دیگر حرفی نزنند. فکر کرد ممکن است خطای چشمی بوده باشد، جرعه دیگری از نسکافه نوشید ولی
سوزش

زبانش نگذاشت بیشتر بخورد، نگاهی به ساعتش انداخت و از جایش بلند شد: من می رم سر کلاس. پریسا بر خلاف
دیگر وقت

ها اصرار به ماندن رها نکرد و همین دلشوره ای عجیب به جان رها انداخت.

فصل سیزدهم

رها خمیازه ای کشید و از جایش بلند شد و به بدنش کش و قوسی داد، از کلاس های اول وقت خوشش می آمد ولی
شب پیش

چنان مشغول افکار آشفته اش بود که نتوانست خوب بخوابد، این بود که دلش می خواست دوباره به رخت خواب گرم
و نرمش

برگردد و ساعتی دیگر را در خواب بگذراند. نگاهی به هوای ابری بیرون پنجره انداخت و فکر کرد یک جلسه غیبت به
ماندن

در رختخواب می ارزدم. دوباره زیر لحاف خزید و تا پلکش را روی هم گذاشت خوابش برد، اما نیم ساعت بعد با صدای زنگ

موبایلش از جا جهید. در همان حال که به مزاحم تلفنی فحش می داد دستش را کش آورد و موبایل را از توی کیفش از کنار

تخت بیرون کشید و با چشم های مست خواب نگاهی به صفحه انداخت. فحشی نثار پریسا کرد و با اخم جواب تلفن را داد: بعله

...

صدای پریسا نگران و مضطرب به نظر می رسید، با هیچان پرسید: رها کجایی؟ چرا نیومدی؟

- چیه؟ چرا این قدر هول کردی؟

- - بدو بیا دانشکده

- چی شده؟

- بیا اینجا تا بهت بگم، چرا صبح نیومدی؟

- خوابم می اومد. چی شده

- بیا زود نمی شه این جوری بهت بگم

تا مکالمه شان تمام شود رها دیگر خواب را از یاد برده بود. با عجله آبی به صورتش زد و مقنعه اش را پوشید. دستانش می

لرزید و یک لحظه ام به خودآرایی فکر نکرد. تا دانشگاه تاکسی دربست گرفت و سراسیمه خودش را به دانشکده رساند. پریسا

جلو در منتظرش بود اما هرکسی رها را می دید نیشش از هم وار می رفت. رها از این حرکات گیج شده بود. پریسا در میانه

راه به او رسید، بدون هیچ حرفی دستش را کشید تا جایی که در تیررس بقیه نباشند، بعد از میان جزوه هایش یک کاغذ آ چهار

بیرون کشید و گفت: اینو ببین

رها اول متوجه کلمه هایی که روی کاغذ نوشته شده بود نشد، دوباره نگاهی انداخت و آن را خواند بانو پریش محبی فرزند حاجی بازاری معروف شهر مدنی است مفقود شده از یابنده تقاضا می شود آن را به صاحبش تحویل

داده و یک شهر بزرگ را از نگرانی بیرون آورد. ضمنا شماره دانشجویی نامرده به این شرح است....

در کنار این متن که با فونت درشت چاپ شده بود، عکس یک مقنعه خالی چاپ شده بود، کل مطلب هرکسی را یاد عکس آگهی

های ترحیم مخصوص بانوان می انداخت. رها با چشمان از حدقه درآمده چندبار سر تا پای نوشته را نگاه کرد و در حالی که

لب هایش به سفیدی می زد از پریسا پرسید: این کجا بود؟

پریسا کاغذ را گرفت و گفت: روی برد آگهی دانشکده. منظورش از پریش چیه؟ کی این کار رو کرده یعنی؟

رها حس کرد مغزش هنگ کرده است، چند دقیقه همانجا ایستاد و بعد یادش به روز قبل افتاد و از پریسا پرسید: تو شناسنامه

من رو دیروز دست کسی دادی؟

- نه واسه چی؟

دوباره به ذهنش فشار آورد و آه از نهادش برخاست. یادش آمد که دیروز شناسنامه اش را روی میز رها کرده است. با

عصبانیت به پریسا گفت: کار این پسره کثافته. حالش رو می گیرم حالا ببین

- چی شده مث آدم حرف بزنی ببینم

- هیچی. من اسمم قبلا پریش بود، تا وقتی که دنا پاش رو کرد توی یک کفش که من می خوام اسمم رو عوض کنم.

اونم

اسمش محمدحسین بود، بابا رو ذله کرد که من از این اسم خوشم نمی یاد و این حرفا، بابام هم دید چاره ای نداره

رفت با یک

وکیل آشنا حرف زد به بدبختی اسمش رو عوض کردن، منم دیدم چرا اون اسمش دنا باشه من پریش، منم همدست

دنا شدم اسم

منم شد رها وگرنه بابای من با اون افکار سنتی که این جور اسما تو کتتش نمی رفت. ولی یه مشکلی هست که تو هر

اسمی رو

خودت بگذاری تو صفحه آخر شناسنامه توضیح می دن که قبلا اسمت چی بوده....

- فکر می کنی کار کیه؟

- این قدر تابلوئه تو نفهمیدی؟ ما با کی سر شغل بابام کل کل کردیم؟

- پدرام آره؟

- بله...حتما دیروز شناسنامه رو دید زده پسره آشغال... دیگه تحملم تموم شده زنگ می زنی دنا بیاد فکش رو پیاده

کنه نه

اصلاً خودم می دونم چکارش کنم

همان طور که با خودش حرف می زد راه افتاد و اگر پریسا جلوییش را سد نمی کرد، با عزم راسخ می رفت تا جلو همه به

پدرام کشیده بزند. پریسا دستان رها را که رعشه گرفته بود در دست گرفت و با دست دیگرش شانه اش را مالش داد:
حالا

طوری که نشده بگذار سر فرصت حالش رو می گیرم. پسره نکبتی فکر کرده کیه... اصلاً می خوای با دکتر جمشیدپور حرف

بزنیم از پروژه حذفش کنه؟

- نه ولش کن ... من باید برم خوابگاه. با این حالم دیگه نمی تونم بمونم وگرنه یک کاری دست خودم می دم

- ساعت دیگه تنظیم خانواده داریم...اگه غیبت کنی حذف می شی...می خوای بریم کافه

- که همه به ریشم بخندن

- خیلی خوب...بیا بریم بیرون قدم بزنیم فقط صبر کن من یک کاری دارم می رم و برمی گردم

رها هاج و واج گوش به حرف پریسا همانجا ایستاد و دید که او رفت و با کسی تلفنی حرف زد. دیگر کنترلی روی خودش

نداشت. پریسا که برگشت بی مقدمه پرسید: با کی حرف زدی؟

پریسا متعجب و دستپاچه گفت: هیچی یکی از دوستانم بود باید یک چیزی بهش می گفتم

- چی؟

- واه رها انگار واقعا حالت خوب نیست ها بیا بریم...اصلا بیا فکر کنیم چطوری حال این پدرام رو بگیریم پسره آسمون جل

رها دوباره فکرش کشیده شد به کاری که پدرام کرده بود و درمانده به پریسا نگاه کرد. گویی او منجی اش بود. هردو از کناره

خیابان راه را گرفتند و از دانشکده دور شدند اما هیچ کدام حرف نمی زد. گویی هر کدام نگران اتفاقی بود که نمی دانست

چیست. ده دقیقه بعد یک مسیج به پریسا رسید و او هم سریع پاسخ داد. این کار چندین بار تکرار شد، رها بی طاقت پرسید: بابا

کیه کلافه م کرد

رها نیشخندی زد و گفت: هیچی وایسا الان تموم می شه

و باز ادامه داد. رها دیگر چیزی نگفت. هرچه فکر می کرد چکار کند تا حال پدرام را بگیرد نفهمید، فکرش قفل شده بود و نمی

توانست هیچ راهی پیدا کند، دوباره خشمگین شده بود و با حرص راه می رفت. قدم هایش ناخودآگاه تند شده بودند و پریسا در

همان حال که مسیج می زد دنبالش تند تند قدم برمی داشت. بالاخره خودش را به رها رساند و گفت: ببخشید، واجب بود. خب

حالا بیا یک فکری کنیم ...

- لازم نکرده شما به دل و قلوه دادنت برس من خودم می دونم چکار کنم

- رها ببخش خیلی واجب بود... غلط کردم

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ گوشی خبر از یک مسیج جدید داد. اما او جرات نکرد گوشی اش را نگاه کند و گفت:

می خوام چکار کنی من تمام حواسم به توئه

- می رم حراست بهشون می گم..هرکی دیگه هم جای من بود همین کار رو می کرد

- نه اگه بری حراست الکی الکی اسم خودت رو انداختی سر زبون

- نه حالا غیر از اینه

- بیا بریم کلاس من یه فکر باحالی به ذهنم رسیده

- چی

- بیا بهت می گم

- الان بگو

- نه مزه ش به اینه که خودت ببینی خر کیف بشی فقط زود بجنب که باید زود برسیم به کلاس

رها دیگر چیزی نپرسید و دنبال پریسا راه افتاد.

فصل چهاردهم

کلاس در آملی تئاتر دانشکده برگزار می شد. هر دو رفتند و در ردیف اول نشستند. پریسا گفت: اجازه می دی یک

مسیج بزنم

به پدرام؟

- واسه چی؟

- تو کار نداشته باش فقط صبر کن ببین چی می شه

بعد برای پدرام نوشت: «سلام آقای ایران پور، ببخشید مزاحم شدم من روا زاده هستم، می شه ده دقیقه دیگه بیایید

آملی تئاتر

خانم محبی باهاتون کار خیلی واجبی دارند» مسیح که فرستاده شد، استاد هم آمد و شلوغی آمفی تئاتر که ناشی از جمعیت

زیاد دانشجویان بود برای لحظه ای فرو نشست. آن روز قرار بود مبحث راه های جلوگیری از بارداری تدریس شود. استاد

ویدئوپروژکشن را روشن و شروع به توضیح اسلایدها کرد. به محض آن که به روش وازکتومی (بستن مجاری تناسلی مردان)

رسید، درب آمفی تئاتر باز شد و پدرام وارد آنجا شد، کلاس روی هوا رفت و هرکسی شروع به انداختن متلکی کرد. یکی

گفت: استاد نمونه آزمایشگاهی هم داشتیم؟ و دیگری بلندتر از قبلی گفت: یا الله بگو آقا. آمفی تئاتر مخصوصا به این دلیل که

یکی از سرشناسترین پسران دانشگاه به آنجا آمده بود شلوغ شده بود و پدرام تازه فهمید چه بلایی سرش آمده است. وقتی می

رفت به رها و پریسا نگاه کرد که از خنده صورتشان قرمز شده بود. رها دست پریسا را فشار داد و گفت: نکبت از کجا به

ذهنت رسید؟

- ها؟ هیچی فکر کردی فقط خودت بلدی؟

- خیلی حال کردم از فردا دیگه آبرو برایش نمی مونه اینجا. دمت گرم پریسا

- فقط خدا به داد من برسه

- نترس این دفعه دست از پا خطا کنه دهنش آسفالت می شه

- خداکنه.

کلاس تمام نشده بود که خبر رفتن ایران پور به کلاس تنظیم خانواده دختران در دانشکده پیچید. یکی از بچه ها شیطنت کرده

بود و از زاویه ای که تصویر اسلاید وازکتومی روی پرده بود از پدرام فیلمبرداری کرده بود و تا عصر این کلیپ دست به

دست بین بچه ها چرخید. خبری از پدرام نبود. رها که از این اتفاق حسابی به هیجان آمده بود، دوباره پریسا را بوسید و گفت:

حالا ببینم می خواد چکار کنه... عزیزم خیلی باریکلا داری

- ولی دارم نگران می شم... این کلیپه دیگه خیلی زیادی بود... بیچاره شانس هم نداره درست وقتی رسید که ...

رها بلند خندید و حرف پریسا را کامل کرد: به این می گن حاضر شدن در زمان و در مکان اشتباه

- حالا بگو ببینم مودمار چرا به من نگفته بودی اسمت قبلاً پریش بوده؟

- فکر نمی کردم مهم باشه... شناسنامه رو که دادم دستت اگه تو هم یک کم فضول بودی می فهمیدی

- کسی جز خودتون هم از این ماجرا خبر داره

- آره الان دیگه همه دانشکده خبر دارن

- نه منظورم...

رها دلش آشوب شد. گویی هردو نفرشان می دانستند منظور پریسا سهیل است. رها نفس عمیقی کشید و سعی کرد حس بدبینی

اش را از ذهن بیرون براند و گفت: آره سهیل هم می دونست. وقتی بهش گفتم خیلی خوشحال شد، گفت اسم مامانم

پریشه... یه مدت هم هی بهم می گفت پریش جون از بس من بهش غر زدم از سرش افتاد

پریسا متفکر به حرف های رها گوش می داد انگار ذهنش جایی دیگر بود. به در دانشکده که رسیدند گفت: خب به امید این که

پدرام بلاى ديگه اى سر ما نياره باى

رها بوسه اى روى گونه پريسا نشانند و از هم جدا شدند.

فصل پانزدهم

روزهای بعد پدرام کمتر در دانشکده حاضر می شد و رها هم از این بابت احساس خرسندی می کرد. در نهران از به راه افتادن

این غائله خوشحال نبود، هیچ وقت فکر نمی کرد در چنین جریانی وارد شود. چیزی که همیشه نسبت به آن آلرژى داشت و

چنین حرکتی را در شان یک دانشجو نمی دانست. از نظر او یک دانشجو در درجه اول باید به درس هایش اهمیت بدهد و بعد

از آن به دنبال مطالعه کتاب های غیر درسی باشد. اوایل بسیار مشتاق بود تا چه در خوابگاه چه در دانشکده گروه های مطالعه

راه بیندازد و بتواند از فرصت به دست آمده برای هم صحبتی با هم سالانش در خوابگاه و دانشگاه برای یافتن افق های تازه

زندگی استفاده کند ولی وقتی چند صبحی در خوابگاه ماند دید که خیالش از نظر دیگران وقت تلف کردن است، این بود که از

فکر طرح دور و درازش منصرف شد. حالا اما ناخواسته وارد چنین بازی هایی شده بود. به روال روزهای قبل نمیچه آرایشی

بر صورتش نشاند تا ظاهری میانه پیدا کند نه آنچنان عبوس که قبلا بوده نه همچون تابلویی از تبلیغ لوازم آرایشی که برخی به

راستی شایسته چنین لقبی بودند. جزوه ها را در کیفش گذاشت و راهی دانشگاه شد و طبق عادت هر روزه که مسیر خوابگاه

تا دانشگاه را روی صندلی اتوبوس کز می کرد و به سهیل می اندیشید، ذهنش به سهیل و جای خالی اش معطوف شد. گاهی

وسوسه می شد عوض نشستن پشت پنجره اتوبوس و پرسیدن سوال درباره سهیل جرات پیدا کند و برود دانشکده اش بلکه بتواند

دورادور خبری ازش بگیرد و هربار که این وسوسه ولوله به جانش می انداخت چون پرنده ای اسیر تورهای نامرئی خودش را

به دیوار ذهن می کوباند بلکه این وسوسه دست از سرش بردارد. وقتی به دانشکده رسید چشم گرداند تا پریسا را در محوطه

بیابد اما جست و جوی او بیفایده بود. یک راست راهی کلاس شد. دانشجویان دیگر هر کدام سرجایشان نشسته بودند ولی خبری

از پریسا نبود. تا نشست موبایلش را درآورد و به او زنگ زد: الو کجایی؟

- دارم میام. الان میام

و تماس به سرعت قطع شد. جزوه اش را گشود و همان وقت پسری که تا به حال در دانشکده خودشان ندیده بودش وارد کلاس

شد و بلند پرسید: خانم رها محبی کیه؟

چند نفری با دست به سمت او اشاره کردند و رها کنجکاو منتظر ماند تا پسر حرفش را بزند اما او قبل از هر حرفی کوله

پشتی اش را که به نظر پر و پیمان می آمد باز کرد و یک کیسه نایلون بزرگ قرص از آن بیرون آورد و گذاشت روی میز

رها. بچه ها در سکوت منتظر بقیه ماجرا بودند. پسر لبخندی زد و باز با صدای بلند گفت: ببخشید توی داروخونه شلوغ بود،

طول کشید.

رها متعجب پرسید: منظور تون چیه؟ اینا چی هست؟

- قرص های اعصابتون دیگه.... البته نصفش رو ندادن گفتن چون این قرصا مخصوص بیمارای روانیه باید از تیمارستان

بگیرین اونم با تجویز متخصص

رنگ رها از سفید به قرمز متمایل شد. گونه هایش گر گرفته بودند و خودش را مثل شکلاتی حس کرد که زیر بار نگاه هم

کلاسی هایش در حال آب شدن است. خوب می دانست که این آتش از گور کی بلند می شود. با لکنت زبان گفت: کی اینا رو

داده به شما بیاری اینجا؟

- من خبر ندارم خانم. من یه پیک بیشتر نیستم حالا هم پول سرویس رو بدین تا رفع زحمت کنم

رها از جایش بلند شد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت: پول پیک از من می خوای؟ خب بریم حراست تا بهت بدم.

بفرمایید. من باید بفهمم اینجا دانشگاهه یا پاتوق یه مشیت آدم سادیسمی

رها هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پسر فرار را بر قرار ترجیح داد. تا به خودش بجنبد پسرک از در دانشکده بیرون پرید

و ترک موتورش نشست و دور شد. جلو ورودی دانشکده با پریسا رخ به رخ شد، پریسا از دیدن صورت ملتهب او خشکش زد

و با ترس پرسید: باز چه غلطی کرده؟

- پسره الدنگ داده یه گونی قرص اعصاب بیارن تو کلاس بهم تحویل بدن می بینی تو رو خدا

پریسا معطل نکرد و راه افتاد سمت کلاس: کو کجا

رها هم دنبالش رفت و وقتی رسیدند، بچه های کلاس را دیدند که هرکدام یک قرص را بالا گرفته و غش می خندند. میان

بسته ها همه جور قرصی پیدا می شد از قرص درمان اسهال گرفته تا قرص ویاکرا. پسرها از قرص ها فیلم می گرفتند و تا

رها رسید دوربین ها را روی او زوم کردند. رها داد کشید: خجالت بکشید...

پریسا از داد او سرجا ایستاد و بقیه هم ساکت شدند اما رها کوتاه نیامد و همان طور ادامه داد: من چهار سال هم کلاس شما

بودم. هروقت جزوه خواستید دریغ نکردم، هروقت توی مساله ها مشکل داشتین وقت گذاشتم حالا چی شده که شدم مایه هر هر

و کر کر شما و یک مشت آدم بیخود؟ یعنی تفریح و سرگرمی این قدر کمیاب شده که یه همکلاسی رو که باهاش زندگی هم

کردین بکنید سیبل تیراندازی و بهش متلک بندازین؟

همه ساکت شده بودند و یکی از دخترها گفت: خب اگه ناراحت می شی چرا هی سر به سرش می گذاری؟

رها خشمگین به سمت دختر برگشت. یکی از همان ها که بهش لقب تابلوی تبلیغ لوازم آرایشی داده بود، پوزخندی زد و

پرسید: ظاهرا شما خیلی توی نخ ماجرا هستی می دونی دقیقا این کار کی می تونه باشه؟ اتفاقا منم بدم نمی یاد یه شاهد داشته

باشم بیاد حراست حرف هام رو تایید کنه

- نه خیر نمی دونم لطفا منو قاطی بازی خودت نکن این قدر هم حراست حراست نکن اگه خوشت نمی اومد همون اول می

رفتی قال قضیه رو می کندی

پریسا نگذاشت این بحث ادامه پیدا کند، رها را کناری کشید و آرام گفت: ولش کن دهن به دهن اینا نشو نمی بینی به خونت

تشنه هستن؟ آرزو داشتن خودشون جای تو می افتادن توی این کل کل کردنا. خدا می دونه تهش چی می شد. تو که به خودت

شک نداری عزیزم ولش کن

رها روی صندلی نشست و به پلاستیک بزرگ داروها نگاه کرد. چقدر دلش می خواست همان لحظه یکی از آرام بخش ها را

برمی داشت و می خورد تا شاید از خشمی که بر وجودش مستولی شده بود خلاص شود.

تمام مدت فکرش حول این ماجرا می چرخید و یک جمله از درس آن روز را نفهمید. اول فکر کرد به دنا همه چیز را بگوید

ولی بعد منصرف شد. با این که بعد از آن مکالمه طولانی رابطه شان به حالت عادی برگشته بود ولی هنوز می ترسید گفتن

این حرف او را خشمگین کند. همان وقت دلش خواست سهیل کنارش بود. کلاس که تمام شد، رو به پریسا گفت: می دونی الان

دلَم چی می خواست؟

- چی عزیزم؟

- سهیل

پریسا سکوت کرد و رها پرسید: چرا ساکت شدی؟

- هوم؟

- می گم چرا ساکت شدی؟ اشتباه می کنم؟

- نه ولی مگه نگفتی اون گفته بودن ما صلاح نیست و از این حرفا

- خب دل ادم که این چیزا حالیش نیست. گاهی دوست داره بره پیش کسی که می فهمدش و درد دل کنه. سهیل این چیزا رو

خوب می فهمه. خوب هم آدم رو آروم می کنه یعنی آروم می کرد

- تو هنوز دوستش داری رها؟

- نمی دونم. این جور نیست که از دوریش بمیرم ولی گاهی وقتا فکر می کنم این حرف که هر آدمی به نیمه گمشده داره

راسته. من تا قبل از این که با سهیل آشنا بشم فکر می کردم پسر یعنی کل کل و مسخره بازی. اصلا عارم می اومد بخوام

بگم عاشق یکی شدم ولی سهیل به چیز دیگه بود درسته که اونم اولش با کل کل شروع شد ولی بعد ماجرا عوض شد. مخصوصا

این که من تو سن بلوغ باهاش آشنا شدم. به قول معروف عشق اول همیشه به چیز دیگه س

- خب آره راست می گی. عشق اول خیلی فرق می کنه حالا اگه اون آدم خیلی هم تاپ باشه دیگه دل کندن ازش خیلی سخته

- پریسا باور می کنی روز اول که دلم براش لرزید اصلا تو بحر قیافه ش نرفتم؟ نه این که نمی فهمیدم خوش قیافه است ها

نه ولی اون جور نبود که از هول هلیم پیرم توی دیگ.... ولی هی که جلوتر رفتیم به نظرم تک اومد، حس می کردم از خودش

خوشگل تر تو دنیا نیست.... حتی گاهی می ترسیدم نکنه به خاطر این که من به اندازه خودش خوش قیافه یا خوش هیکل نیستم

ول کنه بره

- براش مهم بود این چیزا؟

- کلاً بگذار یه چیزی بهت بگم. تو ممکنه فکر کنی من یه دختری هستم که اخلاق پسرا اصلاً دستم نیست ولی برعکس خیلی

هم خوب می فهمم اونا دنبال چی هستن...یکی از همین چیزها هم قیافه و هیكله... حالا بعضیا خیلی براشون مهمه بعضیا کم تر

ولی این که پسری بگه این چیزها اصلاً براش مهم نیست بدون حرف مفتی

- آره منم همین حس رو دارم

- ولی یه چیزی هست ... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... یعنی اگه از نظر پسری تو خوشگل اومدی و تو دل برو بودی

معنیش این نیست که حتما اینجوری هستی ولی اون تو رو این جور می بینه. منم نسبت به سهیل همین حس رو داشتم. یعنی

فکر می کردم از نظر اون تو دل برو هستم این قدر که منو با بقیه مقایسه نکنه...ولی خب ظاهراً اشتباه می کردم

- واسه این که ولت کرد رفت اینو می گی؟

- هم این هم حرف هایی که دوستش روز آخر به من زد

- به نظرت دنبال چه جور تیپ و قیافه ای بود؟

- چه می دونم. اینو باید از دخترایی که بعد از من باهاش بودن بپرسی

- اصلاً می دونی چیه؟ ولش کن سر چی حرف می زدیم به چی رسیدیم. بیا بریم خونه ما امشب رو پیش من بمون. خواهرم

و مامانم خونه نیستن. بابام هم امشب شیفته. بریم یه نقشه اساسی بکشیم حال این پدرام رو جا بیاریم. جدی جدی داره ازش بدم

میاد. به قول تو خوشگل و خوشتیپه واسه خودشه. دیگه این نربازیا حال من رو هم داره به هم می زنه

رها لبخند شیطنت باری زد و پرسید: پس دیگه نمی خوام بری باهات تحقیق پروژه؟

پریسا پوفی کرد و بی حرف راه افتادند سمت خانه.

فصل شانزدهم

رها مقابل کامپیوتر نشست بود و تند تند مشغول تایپ کردن بود. پریسا با یک بسته بزرگ پفک کنارش نشست و

نگاهی به صفحه

نمایشگر انداخت و گفت: می بینم که اینجا هم دست از خرخونی بر نمی داری. داری چه کار می کنی؟

رها همانطور که جمله ای را تایپ می کرد گفت: دارم طرح اولیه پروژه رو می نویسم که دستم بیاد باید چه کار کنیم

- تنهایی؟ پس ما چی؟

رها دست نگه داشت و بسته پفک را باز کرد و همانطور که پفک را توی دهانش می گذاشت گفت: ما؟ منظور اون

پسره

نفهمه؟

- نگفتی می خوام چکارش کنی؟ با این وضعی که پیش اومده اصلاً قرار هست باهات کار کنیم یا نه؟ شاید خودش هم

از

کار کردن با ما منصرف شده باشه

- اولاً که دلش بخواد با ما کار کنه. دوماً مگه دست خودشه؟ جرات داره بره به دکتر جمشیدپور بگه ببینم می تونه

نظرش

رو عوض کنه؟ من که کاری باهاش ندارم یعنی اصلا باهاش حرف نمی زنم. طرح که آماده شد تو می شی رابط من و اون.

هرکاری که قرار بود انجام بده بهش می گی اگه خواست لج بازی کنه یا از زیر کار در بره اون وقت نشونش می دم به من

ماست چقدر کره داره

صدای زنگ موبایل پریسا هردو را متوجه خودش کرد. پریسا پرید سمت کیفش و گوشی را درآورد و همان طور که سلام و

علیک می کرد از اتاق خارج شد. رها حس کرد دوباره دلشوره گرفته است. شکی که در وجودش ریشه زده بود او را نسبت به

رفتارهای پریسا حساس کرده بود. دوباره مشغول تایپ شد ولی ناخودآگاه گوشش به پریسا بود و تلاش می کرد بشنود او با چه

کسی حرف می زند، تلاشی که نتیجه ای در بر نداشت.

چند دقیقه به همین حال گذشت تا بالاخره پریسا برگشت. چهره اش بشاش و سرحال شده بود. رها با خودش کلنجار می رفت

که بپرسد با کی حرف می زدی اما بهتر دید سکوت اختیار کند. خودش را مشغول تایپ کردن نشان داد و پریسا هم شاد و

شنگول پفک را برداشت و مشغول خوردن شد ولی رها حس می کرد نمی تواند بیش از این تحمل کند، دنبال بهانه ای بود تا

پریسا را از گوشی اش جدا کند. کش و قوسی به خودش داد و گفت: خب دیگه بسه نمی خوام به من یه شام بدی؟

- ای داد اصلا یادم رفته بودها. چی می خوری زنگ بزخم سفارش بدم؟
 - یعنی می خوام از بیرون غذا بگیرم؟ مهمون دعوت کردنت هم اینجوریه؟
 - واه خب چکار کنم. نکنه توقع داری چارقد ببندم دور کمرم برم برات آش ببزم؟
 - دقیقا...من دیگه حالم از غذاهای بیرون به هم می خوره. هر روز خدا تو سلف داریم از این چیزا می خوریم دیگه
 معده

بیچاره من شده آشغالدونی

- آخی عزیزم. راست می گی حالا چی می خوری برات ببزم. فقط خواهشا یه چیزی بگو که بلد باشم
 - حالا چی بلدی؟ املت؟

پریسا غشغش خندید: دقیقاً زدی تو خال

- نه جدی؟

- به خدا هیچی بلد نیستم. دروغم چیه

- پس چرا تعارف الکی می کنی؟

- نه بذار فکر کنم..... ماکارونی هم بلدم....سالاد الویه هم بلدم

- آره همین ماکارونی خوبه....آفرین دختر خوب پپر تا بپزی منم این طرح رو تموم می کنم

- باشه....زود تمومش کن بیا پیشم تنهایی حوصله م نمی شه

رها تمام حواسش به گوشی پریسا بود که روی تخت افتاده بود. برای آن که متوجهش نشود صندلی را چرخاند و با پا او را به

سمت بیرون هدایت کرد: باشه میام. فقط زود دست به کار شو که دارم از گشنگی می میرم

رها گوش به زنگ بود و وقتی صدای دنگ و دلونگ قابلمه ها بلند شد، گوشی را برداشت. یک چشمش به در بود و یک چشمش به

گوشی. دستش می لرزید و شماره ها را بالا و پایین می کرد ولی هیچ اثری از تماس جدید نبود. همین دلهره رها را بیشتر می

کرد، دیگر مطمئن شده بود که پریسا چیزی را از او پنهان می کند. به سراغ پیامکها رفت ولی گشتن میان آن همه پیامک کار

راحتی نبود مخصوصا با آن همه پیام های تبلیغاتی. حرصش گرفته بود، همیشه از این پیامک های تبلیغاتی که بی مقدمه زنگ

موبایلش را به صدا درمی آوردند حرص می خورد و حالا یک گوشی پر از این پیامک های مزخرف مقابلش بود. می ترسید

پریسا سر برسد. صندلی را جوری میزان کرد که در در زاویه دیدش باشد و با عجله مشغول واریسی پیامک ها شد ولی هرچه

بیشتر می گشت کمتر می یافت، حتی شماره سهیل را هم درست در خاطر نداشت و مطمئن هم نبود که پریسا شماره را همین

طور بدون اسم ذخیره کرده باشد، کم کم داشت ناامید می شد که یکی از پیامک ها توجهش را جلب کرد. قلبش داشت در دهانش

می آمد، آن را باز کرد. مضمونش چنین بود «گفتم که باید حواسم باشه بهش مرسی که درک می کنی و مواظب خودت

باش.» بی اختیار به جمعبه پیام های فرستاده شده رفت و دنبال ردی گشت تا شاید سر دربیآورد ماجرا چیست و درست به

هدف زد. پیامی که پریسا فرستاده بود از این قرار بود « امروز پدرام دوباره گندکاری کرده، خیلی عصبانی بود ولی

آرومش کردم. دارم می برمش خونه خودمون. شب زنگ بزن ماجرا رو کامل برات می گم... انگار خیلی نگرانشی؟»
 حس کرد نوک انگشتانش یخ کرده اند. شماره را برداشت تا مطمئن شود متعلق به سهیل است اگر چه بخشی از شماره را حفظ

بود ولی باور نمی کرد که پریسا و سهیل با هم باشند. از این که سهیل چنین کاری کند تعجب نمی کرد ولی پریسا چطور؟

یعنی سهیل این قدر جذاب بود که پریسا حاضر شده بود قید دوستی شان را بزند و پشت سرش با او دوست شود؟
 اصلاً سهیل

چرا احوال او را از پریسا می گرفت؟ هنوز ذهنش درگیر سوالات بود که پریسا هراسان به اتاق آمد. گویی او هم یادش آمده

بود که گوشی اش را جا گذاشته است یک راست سمت تخت رفت و گوشی را توی جیبش گذاشت و بعد پرسید: تموم نشد؟

رها رنگ به رو نداشت ولی بهتر دید خودش را کنترل کند: نه ولش کن. گشنگی نمی گذاره ذهنم رو متمرکز کنم.

- معلومه... انگار فشارت افتاده... شدی عین ماست وارفته... بیا یه شیرینی بگذار دهننت تا غذا حاضر بشه

رها بی هیچ حرفی راه افتاد سمت آشپزخانه و سعی کرد بر اعصاب خودش مسلط شود. آب دهانش را قورت داد، نیم چرخ

زد سمت پریسا و گفت: می دونی چیه؟

پریسا ابرویش را بالا برد: چیه؟

- می خوام زنگ بزنم به سهیل

پریسا در جایش میخکوب شد: چی؟ واسه چی؟

- می خوام بگم دلم برات تنگ شده باید باهات حرف بزنم

- خب... نمی دونم حالا چرا یک دفعه ...

- نمی دونم دلم خیلی هواش رو کرده... با گوشه خودم نمی خوام زنگ بزنم، ممکنه جوابم رو نده... می شه با گوشه تو زنگ

بزنم؟

حالا پریسا مضطرب و هیجان زده، در جایش بند نمی شد، قدم تند کرد به سمت آشپزخانه: حالا بگذار شام بخوریم بعد آگه

حالت اومد سر جاش و نظرت عوض نشد باشه بهش زنگ بزن

- نه همین حالا

- ای بابا... اصلاً می دونی چیه؟ گوشه من شارژ نداره... می خوام زنگ بزنی با تلفن خونه زنگ بزن

رها نفس عمیقی کشید و پرسید: شماره شو داری؟

- چی؟ نه واسه چی من شماره شو داشته باشم. من که ذخیره ش نکردم

سکوت بینشان برقرار شد. پریسا خودش را مشغول آماده کردن مایه ماکارونی کرد و رها همان طور روی صندلی روبه روی

اجاق گاز نشست و در صورت پریسا خیره شد. شکش کم کم تبدیل به یقین شده بود، برای یک لحظه با خودش فکر کرد «گیرم

که این چیزی که حدس می زنم درست باشه. خب که چی؟ اصلاً به کجا قراره برسم؟ ولشون کن خوش باشن به من چه؟»

با همه این افکار اما دلش در تلاطم بود. نمی توانست قبول کند سهیل بهترین دوستش را به جای او انتخاب کرده است. به نیم

رخ صورت پریسا خیره شد دماغ قلمی و کشیده و لب های خوش فرم گویی آن را با ظرافت روی صورتش نقاشی کرده بودند.

موهای حالت دار و بلند و بدنی کشیده و زیبا. از هر لحاظ که نگاه می کرد پریسا را زیباتر از خودش می یافت اما باورش

نمی شد پریسایی که می شناخت این طور راحت او را کنار زده و سراغ سهیل رفته باشد. در تمام این سال ها بینشان دوستی

برقرار بود نه آنچنان صمیمی بودند که همه چیز زندگیشان را برای هم بگویند و آن قدر دور که از حال هم خبر نداشته باشند.

بعد از اتفاقی که در آملی تئاتر افتاد خیالش جمع شده بود که پریسا در هر حال بهترین دوستش است ولی حالا باز هم نمی

توانست تشخیص دهد که اعتمادش به جا بوده یا نه. درمانده رو به پریسا پرسید: به نظرت سهیل اصلا دیگه به من فکر می

کنه؟

پریسا دست از ماهیتابه کشید و گفت: چرا از من می پرسی؟

- نمی دونم...

- شاید فکر کنه شاید هم نه...چرا فراموشش نمی کنی بره پی کارش؟

- سعی می کنم دنبال یک بهونه هستم که ازش متنفر بشم

- بهونه از این بالاتر که به خاطر یکی دیگه قالت گذاشت رفت

- تا خودم به چشم نبینم نمی تونم قبول کنم...هرچی می دونم از زبون دوستش بوده بعدش هم با اون لحنی که
آخرین بار با

من حرف زد ته دلم امیدوار بودم برگرده

- ببین من نمی گم اون دوستت داره یا نه مساله الان خود تو هستی...واقعا دلت می خواد بری دنبالش راه بیفتی؟
آخرش

چی؟ اگه گفت اینقدر سریش من نشو حالت بدتر نمی شه؟

- به نظرت سهیل چه طور پسریه؟

- من چه می دونم

- بالاخره چندبار باهاش حرف زدی...به نظرت همچین پسری هست که دم به دقیقه دنبال یکی؟

- به نظر من این طوری نیست. آدم معقول و اهل فکریه و اگه از کسی خوشش بیاد دلیل داره اگه هم از کسی دل بکنه
باز

هم دلیل داره

- خب من می خوام بدونم دلیلش واسه ول کردن من چی بوده...این حق منه

- خودش که بهت گفت به خاطر حرف دنا و قولی که به داداش داد

- همین؟ پس اگه اینجوریه آدم معقولی نیست و اگه به همین راحتی منو ول کرده هرکی دیگه هم تو زندگیش بیاد ول
می کنه

دروغ می گم؟

پریسا به فکر فرو رفت، تند تند مشغول هم زدن گوشت درون ماهیتابه شد: نمی دونم شاید

رها نفس عمیقی کشید و تمام آن شب هر دو به فکر فرو رفتند. هر دو نگران چیزی بودند و می ترسیدند راجع به آن با هم

حرف بزنند.

فصل هفدهم

رها با دلهره ای ناخواسته وارد کلاس شد. نمی دانست بعد از ماجراهای پیش آمده چطور با پدرام مواجه شود. بدون آنکه به

بچه های حاضر در کلاس نگاه کند مستقیم به سمت صندلی گوشه کلاس در ردیف اول رفت و نشست. گوش تیز کرده بود تا از

روی صدای بچه ها، جای نشستن پدرام را پیدا کند. نگاهی به ساعتش انداخت و از این که پریسا هنوز نیامده بود دلهره اش

بیشتر شد. از آن شب که خانه شان رفته بود تا به امروز هزار فکر در ذهنش نقش بسته بود. فکرهای ترسناک و دردآور. هر

بار که موبایل پریسا زنگ می خورد تن او هم لرزیده بود و هر بار که پریسا به بهانه جواب دادن به تلفنش از او دور می شد،

رها هم فکر می کرد که حالا دارد با سهیل حرف می زند. تا به امروز نتوانسته بود راه حل مناسبی برای مواجهه با این اتفاق

پیدا کند. یک بار تصمیم می گرفت رو در رو و مستقیم از پریسا درباره رابطه اش با سهیل سوال کند ولی جرات چنین کاری

را در خودش نمی دید. اگر او جوابش مثبت بود بعد باید چه می کرد؟ همین سوال بود که می ترساندش. ترجیح می داد که از

میزان رابطه آنها و دلیل ارتباطشان بی خبر بماند. وقتی از این کار منصرف می شد عزمش را جزم می کرد تا برود سراغ

سهل ولی توانایی برخورد مجدد با او را هم نداشت. اگر خبرش به گوش دنا می رسید چه می شد؟ اگر سهیل برخورد تندی می

کرد باید چه می گفت؟ مگر او صاحبش بود؟ نه نبود. او فقط زمانی با سهیل دوست بود و حالا همه چیز تمام شده بود به همین

سادگی و به همین راحتی. کلافه شده بود. مشغول خط خطی کردن حاشیه جزوه اش بود که کتابی روی میزش گذاشته شد. اول

متوجه نشد چیست بعد که به دقت نگاه کرد دید روی آن نوشته شده آناتومی خزندگان. با تعجب نگاهی به آورنده کتاب کرد و

راست نشست. پدرام ایران پور بود. آرام پرسید: این چیه؟

پدرام کنارش نشست و کلاس به نحو عجیبی ساکت شد. گویی همه منتظر صحنه جدیدی از برخورد آنها با هم بودند. پدرام در

حالی که هیچ سعی در آرام صحبت کردن نداشت گفت: نمی دونم مگه شما اینو نفرستادی واسه من؟

رها گرهی در ابرویش انداخت: نمی فهمم منظور تون چیه

پدرام کتاب را از جایی که یک برگه اش تا خورده بود باز کرد، در یک صفحه عکس پدرام را کنار یک وزغ بزرگ و بدشکل

چسبانده بودند و زیر آن نوشته شده بود: یکی از گونه های نادر خزندگان با مهارتی عجیب در نفوذ به خوابگاه دختران رها سعی کرد جلو خنده اش را بگیرد و با صورتی که تمام اجزایش سفت شده بود به پدرام نگاه کرد و گفت: خب؟

- منظور شما از این کارا چیه؟

- اولاً که من اینو واسه شما نفرستادم، دوماً اونی که باید این سوال رو بیرسه من هستم نه شما

- جدأ؟

تا خواست حرف دیگری بزند، سر و کله استاد هم پیدا شد ولی خبری از پریسا نبود. پدرام همانجا نشست و بی توجه به استاد

که مشغول زیر و رو کردن برگه هایش بود، گفت: کارت خیلی بی مزه بود

- گفتم که من این رو برای شما نفرستادم

- تا اونجایی که من خبر دارم شما بودی که از دیدن یه وزغ روی خودت از حال رفتی. اتفاقاً می گفتن اون وزغ با من هم

اسم بوده

رها خنده اش را خورد و گفت: هم اسم که نه ولی هم قیافه شما بود

- جدا خیلی رو داری می دونستی

دکتر جمشیدپور با خودکار روی میزش کوبید تا پچیچه های آنها تمام شود. هر دو نفرشان صاف نشستند، اما چند لحظه بعد

رها به خاطر حرف پدرام دوباره دهان باز کرد و آرام گفت: آدم پررو باشه بهتره تا این که از روی بیشعوری از اطلاعات

شخصی مردم واسه خنده استفاده کنه

- البته اگه آدم واسش مهمه اطلاعات شخصیش لو نره بهتره حواسش بیشتر به وسایلیش باشه

رها خواست جوابش را بدهد که دکتر جمشیدپور با لحنی تمسخرآمیز گفت: شما دو تا... ظاهراً به جای این که تنبل کلاس

اخلاقش عوض بشه بیفته دنبال درس، شاگرد زرنگ کارش به لودگی کشیده

همه در سکوت منتظر عکس العمل بعدی بودند، رها تمام بدنش عرق نشسته بود و دعا می کرد پدرام حرفی نزنند ولی دعایش

مستجاب نشد و پدرام بلند گفت: شما درست می فرمایید

همین یک جمله کافی بود تا دکتر جمشیدپور به هدفش برسد و خیلی خونسرد بگوید: هر دو تا تون بیرون

رها بدون هیچ حرفی معذرت خواهی کرد و بیرون رفت ولی وضع پدرام بدتر بود و با داد و بی داد استاد از کلاس بیرون

انداخته شد. رها جلو در منتظر پدرام بود تا تمام خشمش را روی سرش مثل گلوله های آتش فرو ببارد ولی پدرام بی حوصله

تر از او راهش را گرفت و از کریدور بیرون رفت. رها دنبالش دوید و با ناراحتی داد زد: آقای ایران پور وایسا ببینم پدرام دستش را در هوا تکان داد و رها حس کرد پدرام به زبان بی زبانی گفته «برو پی کارت بابا» اما رها کوتاه بیا نبود،

رها افتاد سمت پدرام و جول ماشینش به او رسید، در حالی که نفس نفس می زد گفت: چیه... گندکاری کردی حالا طلبکار هم

هستی

پدرام در نیمه باز ماشین را به هم کوبید و گفت: تو از من چی می خوای؟ برو رد کارت حال و حوصله دخترای احمقی مثل

تو رو ندارم. مثلاً می خوای ثابت کنی خیلی حالیه؟ می خوای بگی اصلاً واست مهم نیست من بهت محل بگذارم؟ تو اگه

چهار ساله اینجایی من شیش ساله دارم تو این دانشکده ول می گردم همه مدلش رو دیدم. خودم ختم روزگارم لازم نیست با

دست پس بزنی با پا پیش بکشی. واسه این کارت هم جواب دارم صبر کن تا ببینی. گور این درس من که دوبار افتادم این یک

بار هم روش

رها حاج و واج به پدرام نگاه می کرد، از خشم زبانش بند آمده بود. نمی دانست با این موجود زبان نفهم و خودشیفته چه طور

رفتار کند. دلش می خواست کسی کنارش بود و راه و چاه رفتار کردن با این موجود عاصی و دیوانه را به او یاد می داد.

ناخودآگاه پیش خودش گفت «سهیل» و بعد «پریسا». خودش را تنها دید، تنها و بی دفاع. چنان از حرف های پدرام بهت

زده بود که متوجه نشد پدرام یک دقیقه پیش رفته است. به همان حال درمانده روی یکی از نیمکت ها نشست و با پا مشغول

کشیدن اشکال درهم روی زمین کرد. آن قدر صبر کرد تا استاد از کلاس بیرون آمد و بعد سراغش رفت و در همان حال که

سعی می کرد مستقیم به او نگاه نکند آرام گفت: ببخشید استاد می شه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

دکتر جمشیدپور بی آن که به او توجهی کند راه افتاد و زیر لب گفت: من واسه مسخره بازی شما وقت ندارم بفرمایید آموزش

درس رو حذف کنید

بچه ها دورش جمع شده بودند و فکر کرد مگر تحقیر از این هم بیشتر می شود؟ بند دلش با حرف دکتر جمشیدپور پاره شده

بود. اگر درسش را حذف می کرد چه جوابی داشت به دنا بدهد؟ برنامه هایش برای فوق چه می شد؟ همان طور هراسان راه

افتاد دنبال دکتر جمشیدپور و تا داخل اتاق رفت. جمشیدپور داشت با کامپیوترش کار می کرد، رها همان طور سرپا ایستاد و

در حالی که بغضش در آستانه شکستن بود با صدای لرزان گفت: استاد به خدا تقصیر من نبود. آقای ایرانپور ...

- من اجازه دادم بیای داخل که همین جوری سرت رو انداختی اومدی اینجا؟

- استاد تو رو خدا یک لحظه گوش کنید اگه حرفم اشتباه بود...

- خانم محترم شما هنوز نمی دونی توی کلاس رفتارت باید چه جور باشه حالا اومدی منو از اشتباه دریاری؟

- نه نه استاد منظورم این نبود... شما یک لحظه به من وقت بدین

- نه خیر من وقت گوش دادن به زنجموره های دانشجویها رو ندارم.... شما که خوب بلدی بری حراست گزارش رد کنی تو

کلاس ها چی می گذره حالا هم بفرما برو هری

رها حس کرد با پتکی او را آنقدر کوبیده اند که توی زمین فرو رفته است. پاهایش بی حس و ناتوان شده بودند. همان طور

گریان از اتاق دکتر جمشیدپور خارج شد و راه افتاد سمت در خروجی. طاقت هیچ حرفی را نداشت. تحمل هیچ نگاهی را

نداشت اما از کنار هر کسی رد می شد بچپچهها را بلند می شنید و حس می کرد هر نگاهی چون نیزه ای در پوستش فرو می

رود.

نفهمید چطور خودش را به خوابگاه رساند، شب نشده ماجرای دعوی او و پدرام به گوش هم اتاقی هایش هم رسیده بود اما

چنان در خودش فرو رفته بود که کسی جرات نداشت نزدیکش شود. تصمیم گرفت صبح اول وقت به دانشکده برود و سهیل را

پیدا کند، در این وضع ناهنجار هیچ راه حل دیگری به ذهنش نمی رسید.

فصل هجدهم

تا صبح خواب به چشمش نیامد، هنوز یک ماه از مکالمه اش با دنا نگذشته بود که ورق زندگی اش چنین برگشته بود. صبح با

چشمانی پف کرده از گریه بی امان، لباس پوشید و با همان وضع درهم ریخته راهی دانشگاه شد. تصمیم داشت بعد از اولین

کلاس به دانشکده حقوق برود. دانشکده سهیل بر خلاف دیگر دانشکده ها خارج از پردیس دانشگاه بود و او باید مسافتی را با

ماشین طی می کرد. مطمئن نبود بتواند سهیل را پیدا کند ولی این تنها امیدش برای حل این ماحرا بود یا حداقل خودش این

طور فکر می کرد. بی توجه به اطرافش در ردیف اول نشست و جزوه اش را گشود، پریسا این درس را برای ترم دیگر گذاشته بود و رها حدس می زد تا ظهر همدیگر را نبینند. شب قبل هم هیچ تماسی از پریسا نگرفته بود و خودش هم هیچ رغبتی

برای زنگ زدن نداشت، گویی می ترسید با زنگ زدن کنترلش را از دست بدهد و حرفی به پریسا بزند که جبرانش ممکن نباشد.

هم کلاسی هایش در این کلاس اندک بودند و همانها هم سعی داشتند فاصله شان را با رها حفظ کنند. پیش خودش فکر کرد »

انگار جذام دارم». جزوه اش را باز کرد و به تخته خیره شد تا استاد آمد و درس را داد و رفت، در تمام این لحظه ها حتی

یک کلمه هم از درس های استاد نفهمید. تمام فکر و ذکرش پیش حرف هایی بود که می خواست به سهیل بزند، هرچه به پایان

کلاس نزدیک می شدند یقینش برای ملاقات سهیل کم رنگ تر و کم رنگ تر می شد. مرتب از خودش می پرسید چرا باید به سهیل

بگویم؟ او چه اهمیتی به من و مشکلات من می دهد؟ اما در آن لحظه ها چنان خودش را بی پناه حس می کرد که گویی پناهی

جز او ندارد. به آن روزی فکر کرد که دنا ماجرای چت کردن هایش را فهمیده بود و می خواست به خاطر این قضیه خون به

پا کند. یک هفته بود که سهیل جواب تلفن هایش را نمی داد. او هم از این که رها دوباره به سراغ چت روم و ول گشتن های

الکی در اینترنت رفته بود دلخور بود. می ترسید و عقلش مثل حالا به جایی قد نمی داد. درمانده به سهیل زنگ زده بود و بعد

از چندبار تماس رد شده بالاخره توانسته بود با او حرف بزند. هق هق کنان ماجرا را برایش گفته بود. سهیل خیلی سرد جواب

داده بود: توقعی غیر از این داشتی؟ فکر کردی داداشت میاد به خاطر این کارا قربون و صدقه ات می ره؟ حالا فهمیدی من

چرا از این کارا ناراحت شدم؟

رها آن زمان کم سن و سال تر و حساس تر از حالا بود و تنها حرفی که توانسته بود بزند یک جمله کوتاه بود «غلط کردم»

و سهیل گویی از پس این تک جمله تمام ترس و اضطرابش را دریافته بود برای همین با لحنی ملایم مثل همه وقت هایی که می

خواست آرامش کند گفته بود: حالا چرا گریه می کنی؟ اشکال نداره غصه نخور فوفش کامپیوترت رو جمع می کنه همه چی

تموم می شه. نترس

رها ناامیدتر از قبل گفته بود: تو از کجا می دونی؟ تو داداش من رو نمی شناسی

- نترس هیچی نمی شه... بالاخره منم پسرم اگه یه خواهر داشته باشم ترجیح می دم جوری بترسونمش که فکر کنه دنیا به

آخر رسیده... نترس... خوب؟

- سهیل؟

- بله

- مطمئنی؟

- آره

- پس هیچی نگم؟

- نه... هرچی گفت بگو چشم بلدی؟

رها دوباره به حق افتاده بود و با همان لحن غمبار گفته بود: همتون عین هم هستین. فقط بلدین آدم رو زجر بدین. اون از

تو که رفتی دنبال کار خودت حالا هم همش زخم زبون می زنی... اینم از دنا

دیگر نتوانسته بود ادامه دهد و دوباره به گریه افتاده بود. می خواست پای پدرش و سخت گیری های او را هم وسط بکشد ولی

گریه امانش نداده بود، سهیل نفس عمیقی کشیده و گفته بود: رها جان عزیز دلم بعضی چیزا رو تو نمی فهمی وقتی بهت می

گن انجام نده باید بگی چشم. بچه بازی هم درنیاری می فهمی قربونت برم؟

گریه اش بند آمده بود و ترسش فرو ریخته بود.

وقتی به خودش آمد دید که استاد رفته و بقیه هم در حال جمع و جور کردن جزوه هایشان بودند. کیفش را روی دوش انداخت و

درش را باز کرد تا جزوه ها را توی آن بچپاند که متوجه چیز عجیبی شد. گویی چیزی در کیفش تکان تکان می خورد. دست

کرد داخل کیف و سر انگشتانش به چیزی نرم و لزج برخورد. ناخودآگاه جیغ کشید و کیفش را جوری پرت کرد که چندمتر

دورتر از خودش روی زمین افتاد. چند نفری با حیرت به اتفاقی که افتاده بود نگاه می کردند و هنوز نمی دانستند چه شده است

ولی وقتی یک قورباغه از توی کیف بیرون پرید، پسرها بنای خندیدن گذاشتند. یکی از دخترها جلو تر رفت و کیف را برداشت

و کناری جهید، رها حس کرد تمام بدنش می لرزد، بیحال روی صندلی نشست، همان کسی که کیف را برداشته بود نزدیک رفت

و کیف را دستش داد: چیزی نیست...رنگت پریده...

یکی دیگر شکلاتی جلویش گرفت: بخور فشارت افتاده...

زمزمه ها در گوشش چون سربی داغ فرو می رفت. هرکسی چیزی می گفت. بعضی طرفداری اش می کردند و بعضی به

شوخی سر به سرش می گذاشتند. چنان ترسیده بود که پاهایش هم می لرزیدند به اصرار یکی از دخترها که دورش جمع شده

بودند شکلاتی توی دهانش گذاشت و وقتی سر بلند کرد، مردی بلند قد با لباس آبی دید که با غضب نگاهش می کند. یکی از

مسئولان حراست دانشگاه بود. جلوتر آمد و پرسید: خانم محبی؟

- بله؟

- بفرمایید حراست باید باهاتون حرف بزنم

لخ لخ کنان دنبال مرد راه افتاد، پدرام کناری ایستاده بود و بیخبر از همه جا مشغول مزه پرانی بود. مرد به پدرام که رسید، با

همان لحن تهدیدآمیز گفت: آقای ایران پور تشریف بیارید

پدرام متحیر و خشمگین نگاهی به رها انداخت و پرسید: مشکلی پیش اومده؟

مرد همان طور که می رفت گفت: حالا معلوم می شه

هرسه نفر به سمت اتاق حراست دانشگاه رفتند و در مقابل چشمان کنجکاو دانشجویان وارد شدند.

رها نگاهی به رییس حراست انداخت. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و محاسن بلند اما آنکاد شده اش به او حالتی ترسناک

داده بود. همان طور که پشت میز نشسته بود و پرونده ای را زیر و رو می کرد با لحنی ملایم از آنها دعوت کرد بنشینند.

هر دو بدون هیچ حرفی مقابل هم و رو به رییس حراست نشستند. یک دقیقه سکوت میانشان حکم فرما شد و همین یک دقیقه جو

را ترسناک تر کرد. بالاخره سکوت شکسته شد و مرادی، رییس حراست، پرونده را روی میز گراشت و رو به رها پرسید:

قضیه امروز چی بود؟

رها دیگر رنگ به رو نداشت، با تته پته شروع به تعریف ماجرا کرد، درمیانه صحبت هایش، مرادی رو به ایران پور کرد و

پرسید: شما چه نقشی توی این قضیه داشتی؟

پدرام انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت و با لحنی مصمم اما سوال گونه پرسید: من؟

مرادی با جدیت گفت: بله شما

- چرا من باید به قورباغه توی کیف خانم محبی ربط داشته باشم؟

- شما بفرمایید بیرون تا معلوم بشه

- باور کنید جناب مرادی من روحم از این قضیه خبردار نیست

- بیرون تشریف داشته باشید تا خبرتون کنم

پدرام که بیرون رفت، مرادی لبخندی روی لب نشاند و با لحنی دلجویانه گفت: ببینید خانم محبی، شما یکی از بهترین

دانشجوهای این دانشکده بودین. تا به حال نه مورد انطباطی داشتید نه مورد اخلاقی، الان هم فکر نمی کنم شما تقصیری داشته

باشید به شرطی که به من اعتماد کنید و بگین این غائله ای که یک مدته توی دانشکده راه افتاده از چه قراره. فکر نکنید ما از

چیزی خبر نداریم. از همه این ماجراها مطلع هستیم حتی خبر دارم که شما قرار بوده بیاید برای حل مشکلاتون با من صحبت

کنید که البته کار خیلی خوبی هم بود حالا مهم نیست چرا نیومدید مهم اینه که الان بگین قضیه از چه قراره.... شما با آقای

ایران پور دوست هستید؟

رها ابتدا فکر کرد مرادی از در دوستی وارد شده و واقعا قصد کمک دارد ولی جمله آخر او را ترساند. اینجا جایی برای

دوستی وجود نداشت. چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی شمرده گفت: اول از همه من با ایشون هیچ آشنایی ندارم جز این

که دکتر جمشیدپور گفتند ایشون با شما توی پروژه کار کنند و من هم روی حرف استاد حرفی نزدم.

- شما می دونید دکتر جمشیدپور از این نوع رفتارها و حرکات استقبال می کنه؟

- چه رفتاری؟

- همین که سعی داره دخترها و پسرها رو با هم قاطی کنه... توی مهمونی های ایشون هم شرکت داشتید؟

دهان رها از تعجب باز مانده بود، آب گلویش را فرو داد و گفت: من نمی دونم راجع به چی حرف می زنید، من نه خبر از

کارهای دکتر جمشیدپور بیرون از دانشکده دارم نه برام مهمه. توی کلاس هم ایشون به تشخیص خودشون گروه تشکیل می دن

برای پروژه که فکر می کنم از اختیارات خودشون باشه. من سرم به کار خودم و درس خودم هست

- پس چرا اون روز که دکتر جمشیدپور شما رو از کلاس بیرون انداخت رفتی توی اتاقش با هم صحبت کنید؟

- رفتم معذرت خواهی کنم و خواهش کنم از اشتباه من بگذره

- چه اشتباهی

- خب... آقای ایران پور توی کلاس با من جر و بحث کرد استاد هم ما رو انداخت بیرون

- سر چی با شما بحث داشت؟

- سر... سر پروژه... ایشون زیر بار نمی رفت توی پروژه همکاری مناسب داشته باشه به خاطر همین با هم بحث داشتیم

- به شما پیشنهاد خاصی داد؟

- واقعا نمی فهمم منظور تون چیه ولی نه ایشون گفتن من توی پروژه شرکت می کنم و فقط هزینه هاش رو می دم
شما

کارهای اجرایی رو بر عهده بگیرید من هم قبول نکردم

- برای چی؟ دوست داشتید بیشتر با هم باشید؟

- نه این چه حرفیه؟ من حتی شماره همراه ایشون رو هم ندارم... ولی توی کار عملی اگر قراره نمره ای داده بشه همه
باید

به یک اندازه کار کنند. اتفاقا شب قبل روی موضوع کار کرده بودم و قرار بود خانم روازاده دوست من برن و بخش های

مربوط به آقای ایران پور رو براشون توضیح بدن که این اتفاق افتاد

- پس شما انکار می کنید که آقای ایران پور توی دانشکده سر به سر شما گذاشته؟

- اتفاق های بدی توی این مدت برای من افتاده که شما هم در جریان همه اون ها هستید ولی برای من ثابت نشده که
این ها

کار ایشون باشه اگر بود مطمئن باشید اولین جایی که می اومدم همین جا بود

- اگر کار ایشون نبوده پس کار کی بوده؟

- واقعا نمی دونم...

مرادی در سکوت چیزهایی نوشت و از پدرام خواست داخل شود و رها را بیرون فرستاد. رها امیدوار بود وقتی از اتاق

بیرون می رود به پدرام بگوید که حرفی علیه او نزنند ولی با این ترفند ابتکار عمل از دستش گرفته شد. رها بیرون اتاق منتظر

ایستاد و همچنان در ترس و دلهره غوطه خورد. می نشست، راه می رفت و دوباره می نشست. در آن ده دقیقه بیست بار به

ساعتش نگاه کرد و مرتب دعا می خواند مبادا پدرام بچگی کرده و حرف نامربوطی بزند. از این که می دید حتی در این لحظه

هم حاضر نشده علیه هم کلاسی اش حرف بزند متعجب بود. سهیل همیشه می گفت از این اخلاقت خوشم میاد. این که بدطینت

نیستی، بد ذات نیستی و خیلی سنجیده رفتار می کنی. سهیل...سهیل...باز هم سهیل...چرا هر دفعه که ناراحت می شد نام او

به ذهنش میرسید؟ هنوز جوابی برای این سوال پیدا نشده بود که در اتاق باز شد و رها نامش را شنید و با اضطرابی وصف

ناشدنی پا به اتاق گذاشت. مرادی مشغول پر کردن یک کاغذ سفید بود. رها نیم نگاهی به پدرام کرد تا بفهمد اوضاع از چه

قرار است اما چیزی در صورت او پیدا نبود. بالاخره مرادی دو کاغذ سفید رو به روی آنها گذاشت و گفت: خب بنویسد که از

این به بعد هیچ مشکلی توی دانشکده ایجاد نمی کنید و تمام وقت خودتون رو به درس می دین. این برگه تعهد شماسه و اگر

غیر از این رفتاری ازتون سر بزنه یا گزارشی به من برسه که توی دانشکده با هم برخورد داشتید کار به توبیخ می کشه. اینو

مخصوصاً به شما می گم آقای ایران پور که دوتا تعهد دیگه هم توی پرونده تون هست

هر دو در سکوت برگه ها را پر کردند و امضا و اثر انگشت خود را پای تعهد گذاشتند و بیرون رفتند. جرات نداشتند برای یک

لحظه هم کنار هم بایستند. هر کدام راه جداگانه ای پیش گرفت و راه افتاد. رها دلش مثل سیر و سرکه می جوشید ولی نمی

دانست چطور می تواند از مواقع ماجراها باخبر شود. پدرام را دید که سوار ماشینش شد و از مقابلش به سرعت گذشت. فکر

کرد حتما او هم حرفی نزده وگرنه مشکل به این سرعت و به این راحتی حل نمی شد.

حالا بیش از هر زمان دیگری احساس می کرد باید با سهیل حرف بزند. راهی دانشکده حقوق شد، هنوز خبری از پریسا نبود

حتما حالا توی دانشکده منتظر بود ببیند کارش به کجا کشیده ولی نه...اگر این طور بود زنگ می زد.

به سرعت از دانشگاه خارج شد و ماشینی به مقصد دانشکده حقوق گرفت. جلو دانشکده شلوغ بود، دانشجویها در رفت و آمد

بودند، پرسیان پرسیان به بخش دانشجویان کارشناسی ارشد رسید. از چند نفر سراغ سهیل را گرفت و خیالش راحت شد که

توی دانشکده است اما کجا بود؟ حدس می زد در بخش انجمن علمی یا کافینت دانشکده باشد. اول به انجمن علمی رفت ولی در

اتاق قفل بود، رفت سراغ کافی نت اما آنجا هم نبود.. چند جای دیگر را هم سر زد ولی انگار سهیل آب شده و توی زمین فرو

رفته بود. فکر کرد حتما از دانشکده بیرون رفته است، ناکام از تلاشش از دانشکده خارج شد و همانجا پریسا را دید که جلوتر

تاکسی گرفت و از او دور شد. حس کرد قلبش از حرکت باز ایستاد. یعنی خودش بود؟ اشتباه نمی کرد؟ نه درست دیده بود،

پریسا بود با همان کفش های آل استار صورتی و کوله پشتی اش که یک انگری بردز بهش آویزان بود. مگر چند دانشجوی سال

آخری این طور لباس می پوشد؟ بغضش شکست وقتی سهیل را دید که با چند نفر دور تر ایستاده و دست در جیب مشغول

حرف زدن است. حالا در این لحظه نه تنها نمی خواست با سهیل حرف بزند که از این همه احساس کاذبی که نسبت به او

داشت حالش به هم می خورد. از این همه حقارت. تحقیقی که در این دو روز بر وجودش تحمیل شده بود قابل تحمل نبود.

دستش را جلو صورتش گرفت و اشک ریزان مسیر باریک کنار دیوار دانشکده را گرفت و راه افتاد. هرکسی او را می دید می

ایستاد و جند ثانیه محو آشفستگی اش می شد اما رها هیچ اهمیتی به عابران نمی داد، آرام اشک می ریخت و زیر لب با خودش

چیزهایی زمزمه می کرد. کلاسش با دکتر جمشیدپور به فنا رفته بود، به خاطر یک گناه ناکرده پایش به حراست دانشکده باز

شده بود، بهترین دوستش مشغول خیانت کردن به او بود و کسی که فکر می کرد دوستش دارد یک هوسباز بیشتر نبود، دیگر نه

میان دانشجویان احترامی داشت نه میان استادان، نه دوستی داشت و نه عشقی. حالش درست شبیه زمانی شده بود که برای

اولین بار سهیل از زندگی اش رفته بود، حتی بدتر از آن زمان. همان طور اشک ریزان به راهش ادامه داد تا بالاخره یک بوق

بلند او را به خود آورد. گیج و بی حواس دور و برش را نگاه کرد و پدram را دید که چند قدم دورتر از ماشینش پیاده شده و با

دست به او اشاره می کند. بی تفاوت رویش را برگرداند و به راهش ادامه داد اما پدram از ماشین پیاده شد و وقتی پشت سرش

رسید گفت: خانم محبی بیا خواهش می کنم باز برامون مشکل ایجاد می شه

رها ایستاد و با لحنی که ناامیدی در آن موج می زد گفت: من کاری به شما ندارم آقای ایران پور شما هم مزاحم من نشو لطفاً

پدرام در چشمان رها که به زمین دوخته شده بود نگاه کرد و متعجب پرسید: گریه کردین؟

رها نگاه سریعی به صورت پدرام انداخت و گفت: به شما ربطی نداره

- ببین خانم محبی خواهش می کنم بیا. باور کن مزاحمت نمی شم فقط یک دقیقه بعد اگر خواستی پیاده شو

- همینجا بگین چکار دارید

- اینجا نمی شه باز این حراستی ها پیداشون می شه

رها دیگر پافشاری نکرد و دنبال سر پدرام راه افتاد. وقتی داخل ماشین نشستند، پدرام درها را بست و بخاری را روشن کرد و

آرام گفت: می تونم حرکت کنم؟

رها سکوت کرد و پدرام ماشین را روشن کرد و از اولین بریدگی به سمت مخالف دور زد. رها همچنان ساکت نشسته بود و

حتی حوصله نداشت بپرسد چرا مسیر را عوض کرده است. کمی که در خیابان جلو رفتند، پدرام سر صحبت را باز کرد و

گفت: می شه بپرسم چرا گریه کردین؟

- شخصیه

- ببخشید، گفتم شاید به جریانات امروز ربط داشته

- نه هیچ ربطی نداشت

- خدا رو شکر.... یعنی واقعا گل کاشتی خانم محبی باورم نمی شد این طور اینا رو بیچونی

رها حس کرد پدرام در حال و هوای ماجرای حراست است و می خواهد خوشمزگی کند ولی قلب او جنان فشرده شده بود که

حال هیچ نوع لودگی و شوخی را نداشت، گلویش را صاف کرد و گفت: من همه این کارها رو فقط به خاطر خودم کردم
و

امیدوار بودم شما هم به خاطر خودت کاری نکنی که بهونه دست کسی بدی. ظاهرا درست فکر می کردم
- ای بابا بعد از این همه سال اگه من بلد نباشم با اینا سر و کله بزنم که کارم زاره. تعجبم از اینه که شما چطور گرفتی
این

دنبال آتو گرفتن هستن

- هرکی به ذره هوش داشته باشه می فهمه البته اگه فردا راه نمی افتم توی دانشکده برام آگهی بچسبونید توی برد
پدرام لب هایش را به هم فشرد و گفت: ببخشید، باور کنید قصد بدی نداشتم فقط یک شوخی بود ...
- شما همیشه عادت داری با شعور و شخصیت مردم شوخی کنی؟ به چه حقی؟ واقعا می خوام بدونم چی باعث شده
فکر

کنید حق دارید هر جور دلتون خواست بقیه رو اذیت کنید. اون از قضیه اسم من روی برد دانشکده، اینم از امروز که
برداشتین

قورباغه انداختین توی کیفم

- خود شما هم کم آتیش به پا نکردی... منو کشوندی وسط یه مشه دختر توی کلاس تنظیم خانواده، بعد هم که من
کوتاه اومدم

برداشتی عکسم رو چسبوندی توی کتاب جفت عکس یه مشه مار و ملخ

- یک بار گفتم باز هم می گم اون کار من نبود

- پس کار کی بود؟ مگه توی خوابگاه ...

- خوبه خود شما هم داری می گی توی خوابگاه این اتفاقی که منظور شماست پیش اومده پس یعنی خیلی ها ازش خبر داشتن

ضمناً من چطور عکس شما رو پیدا کردم اونم همچین عکسی کافی بود یک مقدار از فکر آکبندتون استفاده می کردین تا می

فهمیدین که این قضیه به من ربط نداره

- شما چرا هی اصرار داری به من بفهمونی که خنگ هستم؟

لحن پدرام شوخ بود اما رها جوش آورد و داد زد: برای این که هستی... خنگی... اصلاً یک بار شده بشینی فکر کنی هدف از

دانشگاه اومدن چی بوده؟ که با یه مشت علاف تر از خودت پاتوق کل کل کردن و دست انداختن بقیه رو اداره کنی؟ یعنی توی

زندگی شما این قدر کمبود سرگرمی هست؟ گیرم که یه مدت هم به همین منوال گذشت، همه هم کلاسی های شما درسشون

تموم شده رفتن پی کار و زندگی خودشون، منم امسال نه فوقش سال دیگه می رم دنبال زندگی خودم نه من نه همه اونایی که یه

مدت سرگرمی شما بودن دیگه یادمون نمی مونه شما کی بود یا چیکارا کردی می ریم دنبال کار و بار خودمون شما می مونی

با یه مشت دانشجوی تازه وارد که هر سال هم یک سال از شما کوچیک تر می شن فکر کردی تا کی می خوای دنبال این بچه

بازی ها باشی؟ نه نکردی چون آینده نگری هم نشونه هوشمندیه و تو اصلا آینده نگر نیستی. همین لحن مسخره خودت رو نگاه

کن همه چی رو به مسخره می گیری

آخرین جمله رها بوی درماندگی می داد، مثل استادی که از تربیت شاگردش ناامید شده باشد، پدرام گوشه خیابان نگه داشت و

خیره در صورت رها نگاه کرد، گرهی به ابرویش انداخت و در سکوت دوباره ماشین را روشن کرد، رها حس کرد لحنش و

حرف هایش بیش از اندازه سنگین بوده اند، آرام گفت: من قصد بدی نداشتم اگر توهینی به شما کردم ببخشید، حالا هم اگر

حرفی ندارید من رو یک جا پیاده کنید حالم خوب نیست می خوام تنها باشم

پدرام راه برگشته را بی هیچ حرفی برگشت، رها دوباره گفت: شنیدید چی گفتم؟

- بله شنیدم...می رسونمتون خوابگاه

- لطف می کنید ولی بعد از اتفاق امروز بهتره ...

- نزدیک خوابگاه پیادتون می کنم که مایه شرم شما نشم

- این چه حرفیه...گفتم که اگر حرفام تند بود ببخشید، من وقتی ناراحتم متوجه نیستم لحنم چطور می شه ولی ...

- نه اتفاقاً حرفاتون خیلی هم خوب بود. جدی می گم

رها دیگر حرفی نزد، پدرام آرام پرسید: شما اون پسره قد بلند رو دوست دارین نه؟ همون که اومده بود جلو دانشکده یک بار

سکوتی بینشان برقرار شد. تنها صدای موتور ماشین و دیگر وسایط نقلیه اطرافشان به گوش می رسید. گاهی موتوری از

کنارشان ویراژ می داد و می رفت و گاهی کسی دست روی بوق می گذاشت. پشت یک چراغ قرمز ایستادند و پدرام گفت:

قصه فضولی نداشتم ببخشید

رها نمی دانست چه بگوید، از یک طرف دلش می خواست با کسی حرف بزند و از سویی دیگر می ترسید همین مطلب بشود

ماجرایی تازه در دانشکده، به پدرام اطمینان نداشت.

پدرام که سکوت رها را دید، زیر لب گفت: از یک طرف این طوری از اون طرف ...

رها آهی کشید و گفت: اگه منظورتون حرفها و رفتارهای متناقض منه حرفتون رو قبول دارم ولی از من چیزی نپرسید که

نتونم جواب بدم

- شما درباره من و رفتارهای من حرف زدی منم می خوام یک چیزی به شما بگم، البته به عنوان کسی که مدت زیادی کارش

سر کار گذاشتن این و اون بوده...هیچ وقت به پسری که هنوز اسم شما از ذهنش پاک نشده می افته دنبال دوست شما اعتماد

نکنید

- پس شما هم متوجه شدی؟

- بله من یک بار دیگه هم هر دوتاشون رو با هم دیده بودم

حالا رها دیگر حرفی برای گفتن نداشت. بغضش دوباره از هم شکفت و چشمانش را خیس کرد. نفسش را حبس کرد و به روبه

رو چشم دوخت تا اشک هایش فرو نریزند. پدرام نیم نگاهی به رها انداخت و گفت: شما دختر خیلی قوی و مستقلى هستی.

همین چندباری که همدیگر رو دیدیم کافی بود تا همچین چیزی رو بفهمم حیفا شماست که اسیر همچین چیزهایی باشید

رها با انگشت گوشه چشمش را پاک کرد و خنده غمناکی کرد و گفت: یعنی این قدر تابلوئه

پدرام هم خندید و گفت: اگر کسی از همون جایی که دستت رو گرفتی جلوی صورتت و شروع کردی به اشک ریختن شما رو

دیده باشه راحت می فهمه که چقدر ناراحت هستین

- شما همه این ها رو دیدی؟

- آره...می تونم یک سوالی بپرسم؟

- شما بپرس ولی من جواب نمی دم

پدرام بلند خندید و بعد آرام گفت: کی با هم آشنا شدین که این طور ...چطور بگم...

- اون جور که شما فکر می کنی نیست...

- مگه من چه جور فکر می کنم؟

- خب حتما شما فکر می کنی من توی دانشگاه با ... با ...

- اسمش سهیله می دونم

- از کجا؟

- حالا دیگه

- تا ندونم از کجا می دونید دیگه حرفی نمی زنم

- می ترسم ناراحت بشین

- نمی شم

- آدم وقتی بیفته روی دور کل کل کردن هرچی بیشتر از طرف مقابلش بدونه بهتره... به دوستانم سپردم آمارت رو کامل

دربیارن، از اونجا اسمش رو می دونم

- آهان.... خب از قضیه پریسا هم همین جوری خبر شدین؟

- نه... اونو تصادفی فهمیدم گذاشته بودم واسه وقت مبادا

- شما چقدر دنبال این چیزها هستی فکر کنم نصف وقتت رو می گذاری روی پروژه اذیت کردن دخترای مردم آره؟

پدرام باز هم خندید و گفت: نه همش این نیست... بگذریم خب می گفتین پس با سهیل توی دانشگاه آشنا نشدی

- نه مال خیلی وقت پیشه... ولی بین ما یک جدایی افتاد که به خاطر یک دختر دیگه بود. یعنی این جور به من گفتن من سعی

کردم با قضیه کنار بیام ولی وقتی دوباره دیدمش فهمیدم همه این مدت اشتباه می کردم و هیچ وقت فراموشش نکرده بودم... ولی

باورم نمی شه که این قدر بی احساس و زبون باز باشه باورم نمی شه با دوست من ... واقعا پسرها اینجور هستن؟ به همین

راحتی یکی رو فراموش می کنن می رن دنبال یکی دیگه؟

- اگر کسی رو از ته دل دوست داشته باشن هیچ وقت همچین کاری نمی کنن، این کار رو معمولاً با کسایی می کنن که می

خوان یک مدت باهاش سرگرم باشن

- پس من هم سرگرمی بودم....

- اگر این جوریه بعد از این همه وقت چرا اومده بود سراغت؟

رها در سکوت به پدرام نگاه کرد، پدرام برای یک لحظه برگشت و چشمشان در هم تلاقی کرد، رها نگاهش را به مقابل دوخت

و لبخند محو گوشه لب پدرام هم گم شد. هردو متوجه حسی شدند که برای یک لحظه بینشان جرقه زد، رها نگاهی به بیرون

انداخت و گفت: نزدیک خوابگاه هستیم همین جا پیاده می شم

پدرام سرعت ماشین را کم کرد و باز برگشت به رها نگاه کرد، گویی می خواست حسی را که لحظه ای پیش دچارش شده بود

باز تجربه کند اما رها از نگاهش گریخت و همان طور که به روبرو نگاه می کرد گفت: ببخشید اگر حرفی زدم که ناراحت

شدین، امیدوارم از این به بعد هم کلاسی های خوبی برای هم باشیم اگرچه دیگه کلاسی وجود نداره

پدرام با نگرانی پرسید: واسه چی؟

- مگه نفهمیدین دکتر جمشیدپور گفت برم درس رو حذف کنم، البته فکر کنم منظورش هردوی ما بود ... نمی دونم

- بیخود کرده، نگران نباش درستش می کنم

رها ناخودآگاه برگشت به پدرام نگاه کرد و پدرام دستپاچه لبخندی زد و گفت: چیه باور نمی کنی؟

رها سری به نشانه تردید تکان داد و گفت: این حرف ها پیش خود ما می مونه دیگه؟

- البته...راستی می تونم شماره شما رو داشته باشم واسه مواقع ضروری؟

رها شماره را سریع گفت و از ماشین پیاده شد. اگرچه مووع رابطه سهیل و پریسا سر جای خودش باقی بود اما او حس می

کرد چه سبک شده است. آرام به سمت خوابگاه قدم برداشت و جلو ورودی پریسا را دید که منتظر ایستاده است و باز دلشوره

به سراغش آمد.

فصل 19

بدون توجه به پریسا راهش را کج کرد و اول به سمت کافه تریا و بعد به سمت خروجی دانشگاه راه افتاد، حتی جرات نداشت

برگردد و به عقب نگاه کند حدس می زد پریسا پشت سرش بیاید ولی حدسش اشتباه بود، نزدیک در خروجی سرش را برگرداند

و مطمئن شد که پریسا آنجا نیست. حالا دلشوره اش بیشتر شده بود، اینکه پریسا نیامده بود جای سوال داشت ولی چنان

عصبانی و افسرده بود که ترجیح می داد ذهنش را بیش از این پریشان نکند. به اتاق که رسید، لباس هایش را عوض کرد و

نگاهی به دور و بر خودش انداخت بلکه بتواند سرگرمی و دلمشغولی پیدا کند و به خواب پناه نبرد. نگاهی به پازل پانصد تکه

ای مهتاب انداخت که کف زمین پهن شده بود و تا نمیه های آن کامل شده بود. بی درنگ روی زمین نشست و خود را سرگرم

کامل کردن آن کرد، تصویری از یک قلعه باستانی در آلمان بود، مهتاب گفته بود که این پازل را برادرش به عنوان سوغات از

آنجا فرستاده است، حتی یادش بود که این قلعه در شهری به نام باواریا قرار داشت، همانجایی که نوشیدنیهای معروفی دارد.

کارت پستال کوچک قلعه را برداشت و دوباره نگاهی به آن انداخت، تصویری بی نظیر و چشم نواز بود و کسی باور نمی کرد

چنین جایی روی زمین وجود داشته باشد. رها کارت پستال را زمین گذاشت و مشغول پیدا کردن قطعه های گمشده شد و در

همان حال ذهنش به سمت اتفاقاتی افتاد که در دو ماه اخیر زندگی اش را پر آشوب کرده بود، یک قطعه کوچک با برآمدگی در

چهار طرف را پیدا کرد، روزی که به خانه رفته بود مادرش کم حوصله و بی حال می نمود. معلوم بود از چیزی ناراحت

است، بعد سر و کله پدرش پیدا شد، با احمی تحمل ناپذیر و دستوری اجباری برای ازدواج و دنا که دلش نمی خواست با او

حرف بزند همه این اتفاقات به آخرین سر این اتفاق ختم می شد، سهیل. قطعه را در جایش گذاشت و همانطور که انگستانش

میان هزاران تکه به دنبال قطعه ای جدید بود، ذهنش در حال پیوند دادن سهیل به خودش تقلا می کرد. سهیل چرا به یکباره

برگشته بود؟ می دانست زیبایی اش چشمگیر نیست، رفتارش در آن دوره که با هم بودند چنان پخته نبوده، پس چه چیز او را

برگردانده بود؟ یک قطعه دو سر پیدا کرد، فقط به این خاطر برگشته بود تا او را از غضب خانواده اش نجات دهد؟ آن تکه

پازل اشتباه بود. آن را انداخت و با خودش گفت: اگر این چیزی که امروز دیدم درست بوده باشد پس آن همه دلشوره بی معنا

به نظر می رسد. کسی که به این راحتی من را کنار می گذارد و با بهترین دوستم رابطه برقرار می کند نمی تواند نگران آبرو

و سرنوشت من باشد، تکه دیگری را روی پازل امتحان کرد. درست بود، به دنبال قطعه بعدی گشت و سعی کرد تصویری

کامل از سهیل برای خودش بسازد، حالا بهتر می توانست او را بشناسد و قضاوت کند، بعد از این همه سال احساسش سر

جای خودش بود ولی به آن حرارتی که قبلاً در خود سراغ داشت نبود، شراره های این احساس ملایم تر شده بودند و تصویر

سهیل در ذهنش صیقلی تر شده بود، سهیل کسی بود که او را از میان سرخوشی و بی خیالی بیرون کشیده بود، او را آماده

پذیرش مسئولیت کرده بود، نشانش داده بود که در زندگی چیزهایی مهم تر از چت کردن و سرکار گذاشتن این و آن وجود

دارد، ترسیم نقشه ای برای آینده و هدفمند کردن زندگی چیزی بود که سهیل به او یاد داده بود. خودش را به خاطر آورد که می

خواست دیپلم بگیرد و بعد از آن در اولین فرصت ممکن از شر آن شهر کوچک خلاص شود ولی هیچ برنامه ای برای این کار

نداشت و معلوم نبود اگر سهیل سر و کله اش پیدا نشده بود حالا در خانه کدام پسر حاجی بازاری مشغول جمع و جور کردن

بچه های قد و نیم قدش بود.

آهی کشید و دنبال قطعه جدید گشت، قطعه ای از یک پنجره بلند در باروی قلعه، چشمانش را بست و خودش را تصور کرد که

در آن قلعه بزرگ مشغول گشت و گذار است، به راستی جای زیبایی بود همه چیز فراهم بود و او هیچ نیازی به دست یافتن به

افق های جدید نداشت، مثل پرنده ای در قفسی طلایی، در خیالش به سمت آن پنجره بلند رفت و در کمال حیرت دید که از

فراز این پنجره چه افق گسترده ای مقابلش گشوده شده است، درختان سرسبز و جویباری که از لابه لای آبشاری باریک فرو

می ریخت و چهچه پرندهگان هوش از آدمی می ربود. برای لحظه ای خواست از آن قلعه بزرگ که حالا تنگ و تاریک شده بود

بیرون بپرد و هم نفس با پرندگان آواز سر دهد، انگشتانش را روی گلبرگ های لطیف و خنک گل های خودرو بکشد و با پای

برهنه بر چمن مرطوب قدم بگذارد، سهیل همان مردی بود که کمک کرده بود تا از آن پنجره پایین بیاید و وقتی چشم گشوده

بود، او دیگر نبود، رفته بود. همین اتفاق بود که برایش حل ناشدنی بود. سهیل نمی توانست چنین کسی باشد. نمی توانست بعد

از آن همه جهد و جهاد یک مرتبه غیب شود، تا آن لحظه به خودش دلگرمی می داد و همین تصویر را بزرگ و بزرگ تر می

کرد تا خشمش نسبت به سهیل بیشتر شود بلکه بتواند به جای جواب این سوال، جوابی دلگرم کننده بگذارد هر چند که آن جواب

قانع کننده نباشد.

اگر دوباره سر و کله اش پیدا نشده بود، اگر او را ندیده بود که با پریسا اگر همه این اتفاقات نیفتاده بود، محال بود

دوباره به او فکر کند. عوض این که بنشیند و پازل زندگی اش را از نو در ذهن بسازد، کتابی جلو رویش گشوده بود و مشغول

دوره درس هایش می شد. نه پایش به حراست دانشگاه باز می شد نه در کلاس ها غیبت می خوردنه.... از فکری که در

ذهنش می چرخید هراس داشت. فکری که او را وادار می کرد به دنبال جواب آن سوال کهنه بگردد. سعی کرد تمام حواسش را

به آنچه در پیش رو داشت بدهد. تند تند قطعه ها را برمیداشت و امتحان می کرد، و باز قطعه ای جدید و چرخه فکر کردن به

ماجراهای گذشته در ذهنش ساخته و شکسته می شد. چنان در خودش فرو رفته بود که متوجه باز شدن در نشد، وقتی صدای

فروزان را شنید که با جیغی خفیف می گفت «تمومش کردی؟»

حیران برگشت و به تصویری که مقابلش ساخته شده بود نگاه کرد و دوباره سرش را به سمت فروزان چرخاند: آره

- چطوری تونستی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

رها بی هیچ حرفی دوباره به آن قاب بزرگ و حیرت انگیز چشم دوخت و به خودش جرات داد به فکری که کم کم در ذهنش

رخنه کرده بود، اجازه جولان دهد.

فصل بیستم

کم کم داشت از تصمیمی که گرفته بود منصرف می شد که پدرام زنگ زد. حدس می زد که زنگ می زند، جز این انتظار

نداشت وقتی شماره تلفنی گرفته می شود دنبالش هم زنگی زده خواهد شد، این را از بر بود. ساعت نزدیک به دوازده بود و

فروزان و مهتاب همچنان داشتند درباره کار عجیب او حرف می زدند. گوشی اش را نگاه کرد و وقتی آن شماره سراسر را

دید اطمینانش بیشتر از قبل شد. چه کسی جز پدرام می توانست چنین شماره ای داشته باشد، هر حرکت او، هر انتخابش

نماینده طرز فکرش بود، در هر حال باید نشان می داد که از همه بهتر و از همه سرتر است. رفتاری که اغلب پسرهای خوش

هیكل و خوش قیافه و پولدار در آن وارد بودند، حالا باید لبخندی می زد و خشونت صدایش را می گرفت تا بتواند پدرام را

برای انجام نقشه اش خام کند. حدس می زد پشت آن چهره که سعی داشت نشان دهد پیچیده و عمیق است، ذهنی کم عمق و

خالی از پیچیدگی پنهان شده بود. بعد از آن چند لحظه مکث، گوشی را جواب داد. از اینکه تا اینجا تمام حدس هایش درست از

آب درآمد بود، لبخندش پهن تر شد، تن صدایش را پایین آورد و آرام گفت: بله؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و پدرام با دودلی پرسید: خانم محبی؟

رها کم مانده بود از خنده روی زمین پخش شود، خودش را کنترل کرد و برای آن که پدرام را شگفت زده تر کند، خنده نمکینی

کرد و با عشوه گفت: جانم خودم هستم

پدرام آرام گفت: منم ایران پور، خوبی؟

رها مکث کوتاهی کرد تا نشان دهد از تلفن او در این وقت شب متعجب است و با همین لحن پرسید: خوبین شما؟
اتفاقی

افتاده؟

- نه نگران بودم گفتم زنگ بزنم ببینم بهتر شدین؟

رها آهی کشید و با همان لحن گفت: مرسی که به فکر من بودین. نمی دونم چی بگم...از عصر فکرم مشغول این قضیه

است.... باورم نمی شه چیزی که دیدم واقعیت داشته

لحن پدرام حالا نگران تر شده بود: الان داری چکار می کنی؟

- فکر...جز فکر کردن کاری از دستم نمی یاد

- بیخیالش شو...چه اهمیتی داره آخه؟

باور نمی کرد به این سرعت به مقصودش نزدیک شده باشد، دماغش را بالا کشید و وانمود کرد بغض راه گلویش را

گرفته و با

لحنی غمبار گفت: گفتنش واسه شما راحت و ولی من نمی تونم به این راحتی از فکرش بیرون بیام. می دونین اگر سر در

می

آوردم اینا چه سر و سری با هم دارن ذهنم آرام تر می شد ولی این آخه چطور می شه بفهمم...از هرکدومشون

بپرسم

انکار می کنن بعد هم پشت سرم می خندن

توقع داشت، پدرام همراه او نگران و مضطرب شود و بعد هم پیشنهاد کمک بدهد ولی چنین نشد. پدرام با لحنی جدی

گفت: بهش

فکر نکن....به هر حال زنگ زدم حالت رو بپرسم و بگم که مشکل با دکتر جمشیدی حل شده، امروز رفتم پیشش و با

هم حرف

زدیم فکر نکنم دیگه بخواد حرفی بزنه....فردا می بینمت کاری نداری؟

شوکه شده بود، باور نمی کرد پدرام دستش را خوانده باشد، چنان هم که فکر می کرد ساده نبود، ولی نمی توانست لحنش را

عوض کند آهی کشید و گفت: نه فقط....

تلاش کرد آخرین تیرش را هم پرتاب کند: ممنون که به فکر بودین...ولی کاش نمی رفتین پیش دکتر جمشیدی - چرا؟

- تصمیم داشتم درسم رو حذف کنم. اعصاب کار کردن با خانم روازاده رو ندارم توی این موقعیت

- خب هنوز هم دیر نشده، فردا با خود دکتر حرف بزنید، ضمناً دیگه هم با این لحن حرف نزن که اصلاً بهت نیامد

- نمی فهمم چی می گی؟

پدرام پوزخندی زد و گفت: جدی می گم اگه می خوای آمارشون رو دربیارم مَث بچه آدم بگو تا ردیفش کنم این اداها چیه

درمیاری؟

رها حس کرد گونه هایش گل انداخته، آب گلویش را فرو داد و گفت: نه خیر لازم نکرده خداحافظ

پدرام قهقهه ای زد و گفت: آهان حالا شد این همون خانم محبیه که من.....

اما رها اجازه نداد او حرفش را تمام کند. فکر نمی کرد پدرام دوباره زنگ بزند و همین طور هم شد. گوشی را انداخت و برای

دومین بار در آن روز دید که فروزان و مهتاب متحیر نگاهش می کنند. متعجب پرسید: چیه، آدم ندیدین؟

هر دو زدند زیر خنده و فروزان گفت: جون من یک بار دیگه عشوهِ بیا

مهتاب ادایش را درآورد و رها عصبانی گفت: برین بابا خودتون رو مسخره کنین

فروزان گفت: رها اصلاً این اداها بهت نمی یاد. هیچ معلومه این چند وقته چه مرگت شده؟ سرت به جایی نخورده؟

- به تو مربوط نیست، به هر جا هم خورده باشه کم عقل تر از تو نشدم که قورباغه برمی داری میاری خوابگاه

فروزان باز خندید و با لحنی شیطنت بار گفت: به قول بی بی جونم اون قورباغه واسه من نون نشد واسه تو که آب شد

- آره اونم چه آبی عیننا از چشمه آبعلی اومد گند زد به زندگی من

مهتاب به مسخره گفت: امروز و فرداست که طرف بهت زنگ بزنه

رها برای یک لحظه هول شد و پرسید: کی؟

- پدرام جون دیگه.... خبر جنگ و دعواتون کل دانشگاه رو برداشته، نگو امروز به خاطر همین قضیه رفتی حراست که

باورم نمی شه

- رفتم...چرا پنهانش کنم. برام سواله این همه مدت شما چطور از خودم سوال نکردین

فروزان نشست لبه تخت رها و چشم های درشتش را دوخت توی صورت او و با غیظ گفت: که پاچه مون رو بگیری؟
خودت

رو تو آینه دیدی جدیدا؟ از یه سگ هار فقط دوتا گوش و یه دم کم داری

رها با مشت کوبید روی دست فروزان و بلند خندید: مرض بی مزه ها... خنده اش را فرو خورد و با شیطنت پرسید: اگر
زنگ

زد چی بهش بگم؟

هر دو با هم بلند گفتند: اووووه چه چشم انتظار هم هست

و فروزان گفت: هرچی می خوای بگی بگو فقط با این لحنی که الان حرف زدی نگو که خیلی ضایعه

- آخه چرا؟

- بابا طرف اینکاره س از بیست فرسخی می فهمه داری نقش بازی می کنی...حالا کی بود داشتی براش عشوه خرکی
می

اومدی؟

- به تو چه حالا فرض کن پدرام ایران پور

مهتاب جیغی کشید و پرید سمت گوشی رها ولی او زودتر گوشی اش را برداشت و شماره را حذف کرد: الکی گفتم بابا
اون

پسره گنده دماغ کی حوصله می کنه به من زنگ بزنه، این همه لعبت ریخته تو دانشگاه که من تو حرمسراش جا نمی
شم

فروزان موزیانه پرسید: حالا اگه جا شدی چی؟ جوابش رو می دی؟

- نه می گم می خوام درس بخونم پله های ترقی رو طی کنم

مهتاب ملتمسانه گفت: نه بی شوخی اگه بهت زنگ بزنه جوابش رو می دی؟

- هر وقت زنگ زد خبرت می کنم

نگذاشت بیشتر از این سوال پیچش کنند، ملافه را روی سرش کشید و داد زد: شما هم بگیرین بخوابین فردا خبر
مرگمون باید

بریم دانشگاه

فصل بیست و یک

صبح که چشم از هم گشود، فکر کرد فقط پنج دقیقه خوابیده است. تمام شب خواب های آشفته دیده بود و چندبار با
لرزش

عجیبی از خواب پریده بود. کرخت و خسته بلند شد و لباس پوشید. مانند مانتویش چروکیده بود نگاهی به کمد دیواری
کنار تخت

انداخت و وقتی مطمئن شد دیگر مانتوی تمیزی برایش باقی نمانده بی حال همان مانتو را پوشید و آرایش محوی بر صورتش

نشاند تا درهم ریختگی اش کمتر به چشم بیاید.

وقتی به کلاس رسید، همه تقریباً نشستند. چشم دواند و متوجه شد پریسا ته کلاس نشسته است. نگاهش کرد تا عکس

العملش را ببیند اما گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، پریسا لبخندی از سر بی تفاوتی زد و دستی به نشانه سلام تکان داد و سرش

را در جزوه اش فرو برد. دیگر داشت مطمئن می شد که اتفاقی افتاده که از آن بی خبر مانده است. پدram ردیف اول نشسته

بود، زیر ذره بین فضول های کلاس بی تفاوت از کنارش رد شد و در ردیف دوم نشست. پدram هم رفتارش سرد و بی تفاوت

بود، گویی او هم می ترسید هر حرکتش سبب گزارشی جدید به حراست دانشگاه شود. دکتر جمشیدپور هم عیننا مثل آنها بود.

جنگی سرد میان چهارنفرشان در جریان بود، سرسنگینی پریسا و رها، دلخوری رها و پدram از هم و عصبانیت دکتر

جمشیدپور از هردوی آنها. همین جریان سنگین بود که کلاس را آرام نگه داشت. دکتر جمشیدپور بی اشاره ای به دانشجویان

درسش را داد و بازه زمانی تحویل پروژه ها را تعیین کرد. کلاس که تمام شد، رها سراغ پریسا رفت و بی میل سلام کرد.

پریسا همچنان سرسنگین بود. جوابش را کوتاه و مختصر داد و وسایلیش را جمع کرد و راه افتاد سمت در کلاس. رها دنبالش

رفت و آرام پرسید: اتفاقی افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

-پس چرا اینجوری رفتار می کنی؟

-چه جوری؟

-مسخره بازی درنیار، چته؟

-من مشکلی ندارم، ظاهرا تو با من مشکل داری

قلب رها به تپش افتاد، مردد پرسید: من؟

پریسا گویی منتظر همین لحظه بود، با خشم گفت: آره تو، چرا دیروز تا من رو دیدی راحت رو کشیدی رفتی؟ من نمی دونم

چرا هر وقت مشکل داری من می شم دوست خوب تو ولی هر وقت احتیاجی به من نداری حال و حوصله حرف زدن با من رو

هم نداری....من نگرانت بودم، می خواستم ببینم جریان حراست چی بوده ولی عوضش تو چیکار کردی؟

رها برای لحظه ای در سکوت به صورت پریسا خیره شد و در ذهنش جملاتی را آماده کرد که می دانست اگر بر زبان بیایند،

پریسا از خجالت آب خواهد شد ولی نفهمید چرا از بیان آن منصرف شد و در عوض گفت: ببخشید

پریسا مثل آتشی که آب بر آن پاشیده باشند، آرام شد و چهره خندان همیشگی را به خود گرفت و بی درنگ رها را در آغوش

کشید: عزیزم منظورم این نبود... ولی قبول کن رفتارت یه کم عجیبه... گاهی آدم رو به هیچ هم حساب نمی یاری
رها دیگر حرفی نزد، خودش را از آغوش پریسا بیرون کشید و گفت: من منتظر بودم سر کلاس ببینمت ولی خبری
ازت نشد،

چرا غیبت کردی؟

حالا نوبت پریسا شد که به من و من کردن بیفتد، توقع هرچیزی را داشت جز این سوال. نفس عمیقی کشید و گفت:
کار داشتم،

نشد پیام بریم کافه تریا؟

نفرت دوباره در قلب رها زبانه کشید. حالا جز نفرت خشم هم بر احساسش افزوده شده بود.

وقتی هر دو در کافه تریا نشستند چیزی جز سکوت برای گفتن میانشان باقی نمانده بود. پریسا هم درست مثل رها
متوجه این

جو سنگین بود برای همین بلند شد و گفت: چی میخوری؟

رها لبش را برگرداند و گفت: فرقی نمیکنه

پریسا شانهای انداخت و به سمت بوفه رفت. در همان حال گوشی رها زنگ خورد. شماره پدرام بود. مردد بود جوابش
را بدهد

یا نه، نگاهی به پریسا که بیخیال مشغول نگاه کردن به گوشیش بود انداخت و دکمه جواب را فشار داد: بله؟

-دیشب حس کردم ناراحتت کردم، میخواستم بگم که قصد بدی نداشتم ولی هنوز هم سر حرفم هستم. میخوای
بفهمم بین دوست

پسرت و پریسا چی میگذره؟

پریسا حالا برگشته بود، رها نگاهی به او انداخت و گفت: الان کجایی؟

پدرام نفسش را با صدا بیرون داد: اگه سرت رو بچرخونی من رو میبینی، ولی الان عادی رفتار کن.... پریسا میفهمه

....

هنوز حرف پدرام تمام نشده بود که رها برگشت و نیمنگاهی به پدرام انداخت و گفت: دیدمت

پدرام از جایش بلند ش و از کافه بیرون رفت و گفت: ببین اگه میخوای بساط لچ و لجبازی راه بندازی، همین الان بگم من از

این بچهبازیها خوشم نمییاد. خواستم یه کمکی کرده باشم

رها گفت: باشه ممنون.... روش فکر میکنم

گوشی را که قطع کرد، پریسا ناشیانه لبخند زد و گفت: کی بود؟

رها پوزخندی زد و گفت: یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟

-خب گفتم شاید دوست نداشته باشی به من بگی....

رها لیوان نسکافه را برداشت و در چشم پریسا خیره شد: چرا نخوام بگم؟ لابد واسه این که تو خاطرخواه پدرام هستی و من

باید از این که قاپش رو دزدیدم از تو بترسم؟

لرزش خفیفی گوشه پلک پریسا هویدا شد، چشمش را به لیوان نسکافه دوخت و گفت: نه همچین فکری نکردم

رها دست بردار نبود، گفت: خب دل که دست آدم نیست پریسا خانم، یک وقت هوایی میشه دیگه، حواسش نیست روی اون بومی

که نشسته قبلاً مال یکی دیگه بوده

پریسا گره‌های به ابروهایش انداخت و در صورت رها خیره شد: منظورت رو نمیفهمم ولی اگر پدرام از تو خوشش میاد خب

مبارکش باشه

رها گفت: آره خب...اگه همه مثل تو اینقدر سخاوت داشتند دیگه دنیا گلستون بود. کاش من هم یک کم مثل تو میشدم

پریسا اینبار طاقتش طاق شد و پرسید: رها نمیفهمم چی میگی اما اگه چیزی هست که توی دلت مونده رک و راست بگو بفهمم

رها کمی به چشمان کشیده و زیبای پریسا که حالا پردهای اشک شفافترش کرده بود نگاه کرد و از خودش بدش آمد. لبخندی زد

و دست پریسا را گرفت: هیچی بابا خواستم یک کم اذیتت کنم به دل نگیر

لیوان نسکافه را برداشت و گفت: میخوام عصر با پدرام برم بیرون....جدی اگه ناراحت میشی به من بگو

پریسا لبخند نیمبندی زد و گفت: نه چرا ناراحت بشم....خوش بگذره

دیگر حرفی باقی نمانده بود. رها کیفش را روی شانه انداخت و از پریسا جدا شد.

فصل 22

رها نگاهی به ساعتش انداخت و از جایش بلند شد. بر خلاف گذشته هول و دستپاچه به نظر می رسید. خوب به یاد آورد که بار

اولی که با سهیل قرار داشت به اندازه امروز دستپاچه نشده بود. فکر میکرد او هم یکی از سرگرمی های هیجان انگیزش

است. قبلاً هم با دوستان دبیرستانیش با پسرها قرار گذاشته بود. کل کار آنها فقط برای شوخی و مسخره بازی بود اما وقتی

سهیل از او خواست تنها همدیگر را ملاقات کنند اول کمی حالش گرفته شد ولی بعد به این فکر کرد که توی این شهر کوچک

قرار گذاشتن با یک پسر آن هم تنها چقدر می تواند هیجان انگیز باشد. به پیشنهاد سهیل در پارکی که با خانه رها فاصله زیادی

داشت قرار گذاشتند. رها رفتن به سینما را بیشتر می پسندید ولی سهیل خواسته بود قرار اولشان بهانه ای باشد برای صحبت

کردن. این بود که وقتی سهیل را دید که لبخند به لب به سمتش میآید، آدامسی را که گوشه دهانش بود بیرون انداخت و به سمت

او رفت. خودش هم نمی دانست چرا اینکار را کرده است. شاید تحت تاثیر متانت سهیل قرار گرفته بود. سهیل بر خلاف بار

اول، محبوب تر و آرامتر به نظر می رسید و مدام لبخند می زد و رها از این همه متانت کمکم کلافه میشد. ترجیح میداد با هم

شوخی کنند. سر به سر هم بگذارند اما سهیل جوری رفتار میکرد انگار برای خواستگاری پا پیش گذاشته است. این بود که

وقتی از هم جدا شدند رها حال و هوای عجیبی پیدا کرد. مثل کسی که هم متعجب است و هم خوشحال. صدای سرفه پدرام او

را به خود آورد. سرچرخاند و گفت: سلام اومدی؟

پدرام اگرچه خوش تیپ و خوش لباس بود ولی حالا چیزی ورای خوش تیپی شده بود. آن شلوار جین خوش دوخت و پیرهنی که

آستینش را تا بالا لوله کرده بود به او هیبت مردی زیبا و گیرا داده بود. رها نگاهی سر سری به لباسهای خودش انداخت، یک

مانتو ساده مشکی، شلوار جین آبی و شالی به همان رنگ که صورت سفیدش را بیروحتر می کرد. در مقابل آن همه جذابیت

احساس خجالت کرد. پدرام روی نیمکت کنارش نشست و گفت: دو متر اونطرفتر بریم از شهر افتادیم بیرون...جا قحط بود؟

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: نکنه توقع داشتی بریم کافه دنیز که همه دانشجوها خبر بشن من با تو قرار دارم؟ پدرام انگشتانش را در هم گره کرد و گفت: اگه خودم به دوستانم بگم چی؟

احساس ناامنی بر رها مستولی شد، پدرام این را از چشمان رها خواند و خیلی زود حرفش را عوض کرد: شوخی کردم، غیر

از اون ما یه قراری داشتیم با هم غیر از اینه؟

رها نفس راحتی کشید و گفت: اگه تو سر از کار پریسا و سهیل دربیاری منم دیگه کاری به تو ندارم، همه بخش های مربوط به

تو توی پروژه دکتر جمشیدپور با من...از طرف من خیالت راحت باشه، نمره کامل می گیری ولی تو هم باید خیال من رو

راحت کنی که هیچ کسی از تماسهای ما با هم خبردار نمیشه و دیگه اینکه بفهمی رابطه پریسا و سهیل چیه پدرام نفس عمیقی کشید و آرنجش را به زانویش تکیه داد و به جلو پایش خیره شد. رها گفت: قول میدی؟

پدرام گردنش را خم کرد به سمت رها: قول دادم که چندبار میپرسی

بعد پوزخندی زد و گفت: جالبه

رها پرسید: چی جالبه؟

- هرکی جای تو بود الان قندک زده بود از خوشحالی

رها خوب منظور او را گرفت و گفت: خب من هرکی نیستم ببخشید

پدرام راست نشست و دستش را پشت نیمکت انداخت، جوری که هرکسی از پشت آنها را می دید خیال می کرد

پدرام قصد

دارد دستش را دور شانه رها حلقه کند. به اینخاطر بود که رها کمی جلوتر رفت و لبه نیمکت نشست. پدرام گفت:

شال آبی

اصلاً بهت نمییاد خیلی ماست شدی

- میدونم

- پس چرا میپوشی؟

- واسم مهم نیست....

- من رو واسه کارت میخوای میدونم

رها به سمت پدرام چرخید: ببین آقای ایرانپور، من قراره یک کاری کنم شما هم عوضش برای من یک کاری انجام

بدی،

درست؟

پدرام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و او ادامه داد: من به هیچ عنوان، به هیچ عنوان جز این فکر چیز دیگه ای توی

سرم

نیست... نه اینکه شما پسر خوبی نیستی یا خوشتیپ نیستی... اتفاقاً خیلی بیش از اندازه جذابی ولی من یاد گرفتم
عقل باشم و

هرچیزی رو اول از روی منطق نگاه کنم، یاد گرفتم اول عقل و بعد عشق...

پدرام با لحنی تمسخرآمیز گفت: خیلی خب حالا کی گفت شما عاشق بشی، من خودم از این دخترهایی که هنوز از راه
نرسیده

به آدم سریش میشن متنفرم

- منظورم اصلاً به شما نبود...

- پس چرا اولش از من تعریف کردی؟

- خب... ببین اصلاً به چیزی بگم خیالت رو راحت کنم، عاشق شدن، دوست شدن، هر جور رابطه ای توی این مایه ها از
من

ساخته نیست... من درسم که تموم بشه بعدش میخوام فوق بگیرم بعدش هم دکترا، جو خونواده من جوریه که فعلاً
بهترین کار

برای من همین، توهین به شما نباشه ولی اگر باهاتون سرد برخورد می کنم و هی تاکید می کنم کار ما با هم در همین
حد

خواهد بود واسه همین

پدرام حس می کرد رفتار رها کمی توهین آمیز است و او عادت به چنین چیزهایی نداشت. این بود که بی درنگ از جا
بلند شد

و گفت: خیلی خب گرفتم چی شد... پس من می رم دنبال درآوردن آمار شما هم بیفت دنبال پروژه حله؟

رها سرش را بالا برد و به پدرام خیره شد. در میان آن چشمان میشی رنگ دیگر خبری از همدلی نبود و او هم چاره ای جز

قبول حرف پدرام نداشت، از جایش بلند شد و گفت: حله

پدرام زیر لبی خداحافظی کرد و از هم جدا شدند. رها همانجا روی نیمکت نشست و به روبه رو خیره شد و از خودش پرسید»

شاید سهیل همون مرد هوسبازیه که فکر می کنم دیگه چه چیزی می تونه باشه؟ «. این سوال جز پشیمانی چیزی برایش

دربر نداشت. پشیمانی از این که پدرام را وارد این ماجرا کرده بود.

فصل 23

پدرام سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت. از این که می دید یک دختر این طور او را منتر خودش کرده است عصبانی بود.

ضبط صوت ماشین را روشن کرد و در فکر فرو رفت. دوست نداشت به این زودی به خانه برگردد. این عادت همیشگی اش

بود. دانشگاه، پاتوق دوستان، ملاقات با دخترها و آخر شب به خانه برمی گشت. در خانه کسی نبود که با او صمیمی باشد.

خواهرش سه سال پیش ازدواج کرده بود و حالا که حامله بود مادرش مدام دور و بر او می پلکید و از این که به زودی نوه دار

می شد در پوست خودش نمی گنجید. تکلیف پدرش هم معلوم بود. یا بیمارستان بود یا مطب. انگار او هم علاقه مندی های خاص

خودش را داشت. مریض های رنگارنگی که می دید. پول های هنگفتی که درمی آورد و گاهی رفتن به ماهیگیری همراه دوستان

فابریکش. رابطه آنها با هم در حد دو همخانه بیشتر نبود و هیچکدام هم تصمیم نداشت آن را بهبود بخشد. گوشه اش را

برداشت و بی هدف میان شماره ها دنبال کسی گشت که بتواند چندساعتی را با او وقت بگذراند ولی خوب که دقت کرد دید

حوصله هیچ کسی را ندارد. نوع برخورد رها جوری حالش را گرفته بود که حتی از لباسی هم که پوشیده بود متنفر بود.

گوشی را روی صندلی کناری انداخت و راهی خانه شد. همان طور که حدس می زد کسی خانه نبود. لباس هایش را درآورد و

یک راست به سمت استخر طبقه پایین رفت و خودش را به آب زد. در آن لحظه حتی از سهیل هم متنفر شده بود. همان طور

که روی آب غوطه می خورد فکر کرد مگر او چه دارد که یک دختر این همه اسیرش می شود؟ بعد به دوستان بی شماری فکر

کرد که در زندگی اش آمده و رفته بودند. دخترهایی همه شبیه هم. پولدار، خوشقیافه و البته خوش ادا. می دانست دو جین دختر

بدون داشتن چنین خصوصیتی هم در آرزوی او به سر می برند. خوب یادش بود که یک روز شماره ای ناشناس زنگ زده بود و

وقتی گوشی را جواب داده بود کسی حرف نزده بود. این اتفاق زیاد برایش پیش می آمد. مطمئن بود که باز یکی از دخترهای

دانشکده شماره او را گیر آورده و قصد دارد طرح دوستی بریزد. شماره باز هم زنگ زده بود و بالاخره به حرف آمده بود.

پدرام سعی کرده بود زیر زبان دخترک برود و بفهمد کی است ولی هرچه سعی کرده بود به مقصود نرسیده بود. زنگ زدن های

دختر حالا برایش تبدیل به یک سرگرمی شده بود و فکر می کرد با کسی طرف است که علاوه بر خوش زبانی باهوش هم

هست. خیلی سعی کرد دخترک را پیدا کند. انگار این ماجرا وظیفه ای حیاتی محسوب می شد و جانش به دانستن این موضوع

بسته بود ولی هرکاری می کرد دختر راضی به ملاقات نمی شد. مکالمه شان یک سال طول کشید و عاقبت هم نفهمید که آن

دختر چه کسی است. روزها در دانشکده مراقب اطرافش بود تا سر از طرز نگاه ها یا رفتارها بتواند حدس بزند او چه کسی

است. حتی یک بار دختر را تهدید کرد که دیگر تلفنش را پاسخ نخواهد داد ولی گویی او مطمئن بود این تهدیدها راه به جایی

نخواهد برد. هیچ وقت هم نفهمید که آن دختر چه کسی بوده و مطمئن بود که از پشت تلفن عاشقش شده است.
بعدها به این

نتیجه رسید که این دختر مرموز جرات و جسارت رو در رو شدن با او را نداشته و با همین خیال دل خودش را خوش
کرد. با

سر زیر آب رفت تا افکار پراکندهاش را مرتب کند، حس می کرد رها هم از جنس همان دخترک مرموز پشت تلفن
است اما او

حتی رگههای صدای دختر را کامل به ذهن سپرده بود. او نمی توانست رها باشد ولی آرزو کرد کاش که او همان دختر
مرموز

بود. ناخودآگاه کششی در دلش نسبت به رها حس کرد. کششی که می گفت این بار هم با دختری طرف است که
حاضر نیست

حتی برایش تره خرد کند و همین حس موجب می شد تلاشش را برای به دست آوردن او بیشتر کند. گویی تمام
آنهايي که وارد

زندگی اش شده بودند تنها یک دست گرمی برای ورود به مسابقه ای مهم تر و بزرگ تر بودند و او می خواست در این
مسابقه

هم برنده باشد.

از آب بیرون آمد و حوله را دور خودش پیچید و کنار استخر لم داد. داشت به راههایی فکر می کرد که بتواند از طریق
آن رها

را به چنگ بیاورد. با خودش گفت « اول باید مطمئنش کنم سهیل یه عوضی بیشتر نیست». هیجان زده از جا بلند شد و به

سمت اتاقش رفت. شماره یکی از دوستانش را گرفت و گفت: کیوان کجایی؟

-من؟ چی شده احوال من رو می گیری؟

-اون دختره رو یادته که یه زمانی هی به من زنگ می زد؟

-همون که آخرش هم معلوم نشد کیه؟

-آره

-خب؟

-یه سرنخی پیدا کردم که بفهمم کیه

-تو هنوز تو کف اون هستی؟ بابا ول کن بیخیال

-نه باید بفهمم

-حالا سرنخت چیه کاراگاه؟

-یه پسره هست به اسم سهیل، سهیل بدرزاده

-کیه؟ از کجا پیداش شده؟

-این چیزاش خیلی مهم نیست. مهم اینه که پیداش کردم. تو توی دانشکده حقوق دوست و رفیق نداری؟ میخوام آمارش رو

دربیارم

-خودم که ندارم ولی اگه بخوای می گردم یکی رو پیدا می کنم

-جووری که خودش بو نبره اوکی؟

-دقیقاً چی می خوای ازش بدونی؟

- فعلاً همین که بدونم با کیا در رفت و آمده و اهل کجاست کافیه، تا بعد ببینم چی لازم می شه

- صبر کن ببینم، مگه نگفتی سرنخت همین پسره هست

- خب؟

- پس اگه بفهمم با کیه یعنی همون دختره رو پیدا کردیم دیگه؟

- نه بابا این پسره از آشناهای دورش هست. البته حدس می زنم

- من که سر درنمییارم ولی باشه خبری شد حتماً بهت زنگ می زنم، حالا کجا هستی خودت؟ امروز چرا نیومدی خونه عطا؟

- عطا؟ هیچی ولش کن... حال نداشتم، پس یادت نمی ره

- نع یادم نمی ره

پدرام تماس را قطع کرد و با خیال راحت به سراغ کامپیوترش رفت تا سری به فیسبوک بزند.

24

وقتی به خوابگاه برگشت طرح پروژه دکتر جمشیدپور را جلو رویش گذاشت ولی می دید که هیچ رغبتی به دنبال کردن آن

ندارد، طرحی که نوشته بود دقیقاً همان چیزی بود که در خانه پریسا تایپ کرده بود. به هر جمله اش که نگاه می کرد یادش به

آن شب می افتاد و اعصابش پریشان می شد. طرح را به گوشه ای انداخت و به پنجره بیرون زل زد. هوا هنوز تاریک نشده

بود و این یعنی این که کم کم به روزهای بلند نزدیک می شوند. از این فکر بر خودش لرزید. ترم که تمام می شد باید برای

امتحان فوق آماده می شد. ناخودآگاه دست برد و تلفنش را برداشت و شماره دنا را گرفت. بعد از مکالمه آخرشان راجع به

سهیل دیگر با هم حرف نزده بودند و این کمی عجیب بود. حتی وقت هایی که رها سخت مشغول درس هایش می شد دنا از او

غافل نمی ماند اما حالا انگار دنا هم رغبتی به زنگ زدن نداشت. رها بی درنگ شماره برادرش را گرفت و بعد از دو بوق او

جواب داد. ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست و گفت: سلام

اما دنا سرسنگین بود و غر زد: ها؟

رها از این برخورد جا خورد و پرسید: چیزی شده؟

- نه کاری داشتی؟

- نخیر چیزی شده، تو چته؟ نه زنگ می زنی نه خبری از من می گیری حالا هم این جوری

- الان کجایی؟

- خوابگاه، می خواستی کجا باشم؟

- شنیدم پات به حراست دانشگاه باز شده؟

قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. تلفن را روی گوش دیگرش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد: یک پسری بود توی دانشگاه خیلی

مزاحمم می شد این بود که ...

- چرا به خودم نگفتی؟ مگر قرار نشد هر خبری می شه به من بگی؟

- خب...حالا همه چی تموم شد، کی به تو خبرش رو داد؟

- سهیل

بند دلش پاره شد. همانجا وسط اتاق ایستاد، اما جرات نداشت اسم سهیل را بر زبان بیاورد. من من کنان گفتم: سهیل؟ مگر ...

چی می گی دنا نمی فهمم؟

دنا گفت: بهش گفتم اگر واسه تو مشکلی پیش اومد باید به من خبر بده

رها عصبانی داد کشید: تو اول گفتم سهیل حق نداره با من باشه، گفتمی من نمی فهمم تو کسی رو که ...خدایا...این یعنی

چی دنا؟ واسه چی باید سهیل از دور گزارش من رو به تو بده؟ اصلاً بگو ببینم تو که ادعای غیرت می شه چطور خواستی

کسی که ازش خوشش نمی یاد...کسی که یک زمانی با من دوست بوده بیاد و جاسوسی من رو واسه تو بکنه؟

دنا خیلی خونسرد گفتم: من نخواستم، خودش زنگ زد و گفت مشکل پیدا کردی و ممکنه برات بد بشه. کار خوبی کرد اتفاقاً.

حداقل این یک کارش درست و به جا بود

- لابد حالا شدین دوست های جون جونی ها؟ خدا رو شکر که بهم خبر دادی یه جاسوس توی دانشگاه دارم وگرنه معلوم نبود

چه کارایی ازم سر می زد

اجازه نداد دنا جوابش را بدهد. گوشی را قطع کرد و با حرص روی دکمه خاموش فشار داد. روی تخت نشست و سرش را

میان دستانش فشار داد. نمی دانست این کارها چه معنایی دارد. گوشی اش را روشن کرد تا به سهیل زنگ بزند ولی خیلی زود

از تصمیمش منصرف شد. با این حال روحی خراب معلوم نبود اتفاق بعدی چه خواهد بود. عوض سهیل شماره پدرام را

گرفت. پدرام خیلی زود جوابش را داد: بله؟

- ببین ببخش مزاحمت شدم، وقت داری؟

- آره، کار خاصی نداشتم. همین الان از استخر زدم بیرون

رها او را با مایو تصور کرد و لبش را گزید و این فکر از ذهنش گذشت که «حالا مگه من پرسیدم کدوم خراب شده ای

بود؟» خیلی آرام گفت: سهیل زنگ زده به داداشم ماجرای حراست رو بهش خبر داده، خیلی عصبانیم به نظرت بهش زنگ

بزنم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم؟

پدرام پشت گوشی لبخندی زد و فکر کرد «کور از خدا چی می خواست؟» اما زود فکرش را عوض کرد و گفت: زنگ

بزنی بهش بگی چرا به داداشم زنگ زدی؟

- آره

پدرام فکر کرد «خب بعدش همه چی لو می ره اون وقت من به چه بهونه ای تو رو تور کنم؟» و به رها گفت: اون هم می

گه به تو چه

- غلط می کنه، بهش می گم به چه حقی جاسوسی منو می کنی...اصلاً صبر کن ببینم اون از کجا خبر داشت که من رفتم

حراست؟ آهان خوب شد. همین رو ازش می پرسم اون هم مجبور می شه قضیه رابطه اش رو با پریسا لو بده، بعدش هم حال

اون رو می گیرم هم حال پریسا رو که خبرهای من رو می بره واسه سهیل

- وایسا ببینم، بر فرض هم که زنگ زد و همه اینا رو گفتی اونم فوقش می گه دیگه زنگ نمی زنم... بعدش هم با خیال

راحت می ره با پریسا چون شما عشق و حال... چی این وسط گیر تو میاد؟

- من؟ چه ربطی داشت؟

- یه سوال

- ها؟

- تو که همین حالا هم مطمئن شدی اینا با هم سر و سری دارن، یعنی از اولش هم مطمئن شده بودی، خدایی فقط انگیزه ت

از کشوندن من وسط ماجرا همین بود؟

- یعنی چی؟

- یعنی دلت نمی خواد حالشون رو بگیری دلت خنک بشه؟

- نه

- چرت می گی می دونی چرا؟

- چرا؟

- چون اون روزی که توی بوفه دانشکده نشسته بودی، از عمد به پریسا نشون دادی که داری با من حرف می زنی، چرا این

کار رو کردی؟ غیر از این بود که هم حال پریسا رو بگیری هم می دونستی پریسا اینو به سهیل می که و حال اون هم گرفته

می شه؟

رها تا به حال این قدر از نزدیک به انگیزه هایش نگاه نکرده بود ولی می دید که پدرام راست می گوید. او فقط به دنبال کشف

رابطه پریسا و سهیل نبود. می خواست هم علت رفتار عجیب و غریب او را در رابطه با خودش بفهمد و هم او را بچزاند. می

خواست به او نشان دهد که هنوز هم پسرهای خوشتیپی هستند که خاطر خواهش شوند. هیچ جوابی جز سکوت نداشت.

پدرام از فرصت استفاده کرد و گفت: دیدی؟ من بهت گفتم از هزار کیلومتری به یه دختر نگاه کنم تا ته مخش رو می خونم

- باشه، تو راست می گی حالا خوشحالی که می من رو گرفتی؟ من رو باش که زنگ زد با تو مشورت کنم. تو نشستنی نقش

خودت رو توی این ماجرا پیدا کردی؟

- بین قطع نکن. حتی اگه انگیزه تو از اون رفتار جزوندن پریسا و سهیل باشه باز هم من نمی گم کار بدی کردی... بیا و

روی خودت نگذار که از ماجرا خبر داری و حالشون رو بیشتر بگیر

- چه جوری؟

- خب وانمود کن با من دوستی

رها چشمش را ریز کرد و به مارمولکی که داشت پشت توری خوابگاه پشه ای را شکار می کرد زل زد. بعد گفت: چی شده

که شما این قدر فداکار شدی اون وقت؟ این وسط چی به تو می رسه آقای ایران پور؟

پدرام از تیزی رها جا خورد. نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی داشت خودش را بی تفاوت جلوه دهد گفت: میل خودته،

اگه خواستی حالشون رو بگیری من پایه ام، همین الان هم بگم اینا همش یه نقش بازی کردن بیشتر نیست. یعنی حالشون رو که

گرفتی ما رو به خیر تو رو به سلامت. اوکی؟

رها از طرز حرف زدن پدرام حرصش گرفته بود ولی نمی توانست چیزی بگوید. مطمئن بود دارد تلافی حرف هایی را می کند

که خودش در پارک به پدرام زده بود. اما کمی تأمل کرد و دید که پیشنهاد بدی هم نیست. لاقلاً می توانست هم حال سهیل را

بگیرد هم حال این پسر احمق و از خود راضی را، تنها چیزی که خبر نداشت این بود که پدرام هم دقیقاً به همین نیت پیشنهاد

چنین چیزی را به او داده است.

پدرام پرسید: چیه داری فکر می کنی قبول کنی یا نه؟

رها خیلی خونسرد گفت: نه اتفاقاً فکر خوبیه ولی قبلش باید یه زنگ به خود سهیل بزنم و یک جوری حالش رو بگیرم که دیگه

خبرهای من رو به برادرم نرسونه، وگرنه با وجود دنا توی این ماجرا دیگه هیچ نقشه ای عملی نمی شه

پدرام خنده بلندی کرد و گفت: اسم داداشت دناست؟ چه جالب

- کجاش جالبه؟

- این که اسم اون قبلاً چی بوده

- محمد حسین... چیه فکر کردی اسمش اصغر قلی بوده؟

خنده پدرام این بار بلندتر شد: نه بابا فکر کردم به چیزی تو مایه های پودر لباسشویی باشه. نیست اول اسم تو پ بود. پریوش

...گفتم اونم لابد پودر لباسشویی هست

- اون وقت دقت کردی اول اسم خودت هم پ هست؟ اخ که چقدر مسخره است. اول اسم پریسا هم همینه... هرچی آدم

نچسب دور و بر منه اول اسمشون شبیه هم هست... دقیقاً مثل اسم گذشته خودم که خیلی هم نچسبه

پدرام دیگر حرفی نزد و رها گفت: چیه؟ کم آوردی پدرام؟

از عمد حرف پ را غلیظ تلفظ کرد تا بیشتر حرصش را درآورد و بعد گفت: شوخی بسه خداحافظ

وقتی گوشی را قطع کرد، تازه یادش افتاد که باید دوباره به سهیل زنگ بزند.

25

وقتی صحبتش با پدرام تمام شد بلافاصله خواست به سهیل زنگ بزند و حالش را بگیرد ولی می دید که دیگر آنقدر از دست

سهیل عصبانی نیست. از این که قبل از هرکاری به پدرام زنگ زده بود خوشحال بود، این تماس حداقل حسنش این بود که از

عصبانیتش کاسته بود. حالا خیلی بهتر می توانست فکر کند به همین خاطر بود که عوض سهیل شماره پریسا را گرفت و از او

خواست که به خوابگاه بیاید. اما پریسا حوصله آمدن نداشت و رها مطمئن بود که تنها از یک طریق می تواند او را وادار به

آمدن کند و آن هم نام بردن از سهیل بود. نقشه اش گرفت و پریسا یک ساعت بعد کنارش نشسته بود و در حالی که سعی داشت

خیلی خودش را کنجکاو نشان ندهد از همه چیز حرف می زد الا دلیلی که به خاطرش آمده بود. اولین موضوعی که پیش کشید،

پازل زیبایی بود که حالا در یک قاب جا خوش کرده بود. با تعجب پرسید: این خیلی قشنگه مال کیه؟

- مال مهتاب، هم اتاقی من

- وای چه حوصله ای داشته ها، خودش تنهایی درستش کرده؟

- نه بابا اون فقط همون چند ردیف اولش رو درست کرد بقیه اش رو من درست کردم

- دروغ می گی

- نه به خدا دروغم چیه، این روزا این قدر فکرمپیشونه که وقتی مشغول یک کاری می شم اصلاً گذشت زمان رو حس نمی

کنم. الان هم دقیقاً همین وضع و حال رو دارم

- آهان، بگو ببینم چی ناراحت کرده که منو تا این سر شهر کشوندی؟

- هیچی، عصر به دنا زنگ زدم باز هم باهام سرسنگین بود. هرچی هم ازش پرسیدم چیزی بهم نگفت فقط گفت که سهیل بهش

زنگ زده گفته من کارم به حراست کشیده

پریسا چشمانش گرد شد به حدی که رها هم باور کرد ممکن است خبر حرست رفتنش را او به سهیل نداده باشد، آهی کشید و

گفت: آره سهیل... واقعاً از کارهای سردر نمیبارم از اون طرف میاد می گه دنا قول گرفته که با تو کاری نداشته باشم از این

طرف برمی داره زنگ می زنه جاسوسی منو می کنه خیلی از دستش عصبانی هستم. می خواستم همین الان بهش زنگ بزنم

ولی بعید می دونم جوابم رو بده، می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

پریسا، با لکنت زبان گفت: ها؟ چی؟

- می شه تو بهش زنگ بزنی از طرف من بگی چرا این کار رو کرده؟ بهش بگو خیلی از دستش ناراحت شدم، منظورش از

این کارها چیه؟ ولی یک جوری بگو که قشنگ حساب دستش بیاد که من حالم بده

وقتی حرفش تمام شد در چهره پریسا خیره شد و به وضوح نگرانی را در حرکاتش دید اما به روی خودش نیاورد و گفت: زنگ

می زنی؟

پریسا دیگر نمی دانست چه بگوید، گوشی اش را درآورد و گفت: همین حالا؟

- آره می خوام کنارم باشی دقیقاً ببینم چه جوابی داره واسه این کار

پریسا کمی جابهجا شد و گفت: خب شماره شو بده

رها خونسرد شماره را جلو روی او گذاشت و گفت: یادم رفته بود کجا گذاشتمش کلی گشتم تا پیداش کردم

پریسا شماره را گرفت و با لحنی خیلی رسمی گفت: سلام آقای بدرزاده

اما رها به راحتی می توانست صدای سهیل را بشنود که می گفت: سلام خوبی؟ کاری داشتی؟

پریسا خیلی رسمی گفت: ببخشید مزاحم شدم من روازاده هستم، دوست خانم محبی

و سهیل گفت: کجایی؟ رها کنارته

پریسا مردد نگاهی به رها انداخت. مطمئن نبود که صدای سهیل تا چه اندازه واضح است. رها به پریسا فرصت نداد و گوشه

را گرفت. سهیل پرسید: الو پریسا؟ می گم رها کنارته؟

تمام وجود رها آکنده از خشم بود. پریسا مثل مردهای متحرک زل زده بود به گوشه و رها با صدایی لرزان گفت: بله کنارش

هستم....خب حالا که همه چیز معلوم شد می خوام یک چیزی رو بدونی آقای بدرزاده، فقط یک بار دیگه توی کارهای من

فضولی کنی اون وقت بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا شنیدی چی گفتم؟

گوشه را قطع کرد و انداختش کنار پای پریسا و بعد بدون آن که به صورتش نگاه کند گفت: فکر کردی من خرم؟ خیلی وقت

پیش فهمیدم با هم دوست شدین ولی دوست داشتم خودت به من بگی...ولی متاسفانه تو اون قدری که من فکر می کردم دوست

قابلی نبود

پریسا من و منی کرد و گفت: ببین رها تو اشتباه فکر کردی.... باور کن من اصلاً دلم نمی خواست موضوع این جوری

بشهبه من نگاه کن

رها برگشت و لبخند تمسخر آمیزی به پریسا زد و گفت: می دونم، مطمئنم که تو واسه این دوستی پا پیش نگذاشتی.
چون

پسهیل قبلاً هم با من همچین کاری کرده بود، من رو ول کرد رفت دنبال یکی دیگه ولی توقع داشتم تو دوستی با اون
رو به

دوستی با من ترجیح ندی که دادی...متاسفم براتون...هم برای اون سهیل بیچاره، هم واسه تو
پریسا لبهایش را به هم فشرد تا گریه اش نگیرد و به سختی گفت: سهیل خواهش کرد چیزی به تو نگم... فکر هم نمی
کنم اون

از من خوشش بیاد...فقط می خواست هر اتفاقی واسه تو می افته ازش بی خبر نمونه
- تو چقدر ساده ای که حرفش رو باور کردی، فکر می کنی اون راست راست میاد به تو می گه از تو خوشم اومده بیا با
من

دوست شو؟ حداقل یک درصد احتمال می ده که تو به خاطر من قبول نکنی
پریسا در سکوت به موبایلش خیره شد، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. در سکوت مانتویش را پوشید ولی وقت رفتن
رها گفت:

من بخشیدمت، می دونم که ته دلت هیچی نیست. حالا هم اگه می خوای باهاش دوست باشی اصلاً برام مهم نیست
- من دیگه بهش کاری ندارم

- نه جدی می گم...بیا مثل دوتا آدم متمدن رفتار کنی. اون واسه من تموم شده...خودت هم خوب می دونی از اون
تیپ دخترا

نیستم که واسه خاطر یه پسر تف بندازم توی روی دوستم و گیس و گیس کشی راه بندازم، ولی اگه می خوای با
همچین پسری

دوست بمونی حساب کار دستت باشه، من رو ببین که چی بر سرم آورد حساب کار خودت دستت میاد

- گفتم که دیگه کاری به کارش ندارم

- میل خودته

دیگر حرفی باقی نمانده بود. پریسا در همان حال که چشمش به اشک نشسته بود از آنجا بیرون رفت و رها مطمئن شد که دیگر

هیچ حرفی از جانب پریسا درز نمی کند. اما دلش به حال او می سوخت. از این که این طور بی رحمانه او را تحقیر کرده بود

از خودش بدش آمد ولی خیلی زود بر اعصاب خودش مسلط شد و پیش خودش گفت: «حالا نوبت منه سهیل جان، بگرد تا

بگردیم».

26

روز بعد رها همه اتفاقات را برای پدرام تعریف کرد، اما او خیلی از این قضیه خوشحال نبود و دائم به رها می گفت که کار

اشتباهی کرده است. تنها چیزی که برای رها مهم نبود قضاوت پدرام بود. آن روز باز هم با هم کلاس داشتند. پریسا بی حال و

حوصله رفت و در گوشه کلاس نشست. رها هم سعی نکرد با او از در آشتی وارد شود. مطمئن بود پدرام این بار کنارش می

نیند اما حدسش اشتباه بود و او هم یک راست به سمت صندلی های ردیف آخر رفت و همانجا جا خوش کرد. رها پیش خودش

گفت « خاک بر سر ترسوت کنن». دکتر جمشیدیور وارد کلاس شد و درس را آغاز کرد ولی رها اصلا متوجه مبحثی که

استادش توضیح می داد نبود. مطمئن بود که پدرام و پریسا هم حال و هوای مشابهی دارند. وقتی کلاس تمام شد پدرام کنارش

نشست و خیلی رسمی گفت: خانم محبی قرار بود تقسیم کار بکنیم، پس کی کار رو شروع می کنید؟

رها به تلافی رفتار اول کار پدرام، بی توجه به او لوازش را جمع کرد و گفت: امروز که نمی شه دیگه باشه واسه یه وقت

دیگه

بعد به پریسا نگاه کرد که از کنارشان رد شد. مطمئن بود که شب قبل یک دل سیر گریه کرده، صورت بیحال و چشمان پف

کرده اش به خوبی این مطلب را می رساند. پدرام هم نیم نگاهی به پریسا انداخت و گفت: خیلی جلب هستی می دونستی؟

رها شانه ای بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت. پدرام هم پشت سرش خارج شد و هر دو از دیدن سهیل که با نفرت

نگاهشان می کرد جا خوردند. پریسا میانه کریدور ایستاده بود، سهیل چند قدم نزدیک تر رفت و رها و پدرام همانجا سر

جایشان منتظر عکس العمل بعدی او ماندند. پریسا ناخودآگاه برگشت و به آنها نگاه کرد بعد سرش را زیر انداخت و به سمت

در رفت. سهیل همراهش بیرون رفت و قلب رها از دیدن این صحنه فشرده شد. چیزی نمانده بود گریه اش بگیرد. از دیدن

سهیل کنار پریسا حسودی اش شده بود و دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند. نفس هایش مقطع شده بود. پدرام برگشت و

وقتی حال و روز رها را دید گفت: به این می گن چشم در برابر چشم... زدی حالشون رو گرفتی اونا هم حال تو رو گرفتن،

حالا فهمیدی چرا نباید این کار رو می کردی

رها نمی خواست جواب پدرام را بدهد، راه افتاد سمت در دانشکده و گفت: باشه حالا اگه عرایض گهربارت تموم شده تنهام

بگذار

منتظر جواب نماند و قدم تند کرد به سمت در دانشگاه. از پیچ جلو دانشکده که رد شد سهیل را دید که ایستاده و چیزی را برای

پریسا توضیح می دهد. فاصله اش آن قدر بود که متوجه حضورش نشوند. پریسا سرش پایین بود و باز بنای گریه گذاشته بود.

سهیل دستش را در جیب های شلوارش فرو کرده بود و سعی داشت پریسا را وادار به حرف زدن کند. رها این عادت سهیل را

خوب می شناخت. یادش به روزی افتاد که خودش هم از دست سهیل رنجیده بود. آن روز قرار بود همدیگر را ببینند
اما حال

جسمی اش مساعد نبود و دلش هم نمی خواست درباره اش با سهیل حرف بزند. از گفتن علت مریضی اش خجالت می
کشید.

هرچه سعی کرد با تلفن او را به هم خوردن قرارشان مطلع کند موفق نشد، کنار تلفن دراز کشید تا هر وقت سهیل
زنگ زد

خودش جواب بدهد ولی خوردن مسکن باعث شد خوابش ببرد. وقتی چند ساعت بعد با صدای زنگ تلفن از خواب
بیدار

شد، هراسان گوشی را برداشت و با صدای خواب آلود جواب داد. تلفن قطع شد. روز بعد هم همین اتفاق افتاد و بالاخره
بعد از

سه روز توانست او را پیدا کند. سهیل با لحنی شماتت بار گفت که نگرانش شده و این که رها مسئولیت پذیر نیست و
برایش

مهم نیست حداقل به او خبر بدهد که سر قرار نمی آید. آن قدر با خشم حرف می زد که رها نتوانست چیزی بگوید و
گوشی را

در جا قطع کرد. روز بعد سهیل جلو مدرسه راهش را گرفت و تنها دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به او
خیره

شد.

رها نتوانست جلو گریه اش را بگیرد و بغض کرده گفت: من می خواستم بهت زنگ بزنم بگم مریضم ولی تو گوشیت رو جواب

ندادی

و بعد شروع به گریه کرد. سهیل حتی دستش را هم نگرفت. با ابرویی گره شده و دست در جیب ایستاد و صبر کرد تا او گریه

اش تمام شود. وقتی ساکت شد گفت: ببخشید راست می گی تقصیر من بود.

رها می دانست که سهیل وقتی خیلی ناراحت است همین کار را می کند. نه دست طرف را می گیرد، نه حرفی دلگرم کننده می

زند. فقط صبر می کند تا او ساکت شود و بعد فقط معذرت خواهی می کند. وقتی همه چیز تمام شد و هردو حالشان سر جا آمد

دستش را می گیرد و انگشتانش را نوازش می کند. همه این چیزها را خوب می دانست و حالا ایستاده بود و به او از دور نگاه

می کرد که منتظر است گریه پریسا تمام شود. تحمل نداشت بقیه اش را هم ببیند. راهش را کج کرد به سمتی دیگر و این بار با

پدرام برخورد کرد که درون ماشینش نشسته بود و داشت از آنجا رد می شد. پدرام هم او را دید و ماشین را نگه داشت: بیا بالا

رها درنگ نکرد. سوار شد و به جلو خیره شد که کنترل احساساتش را در دست بگیرد. مدام پیش خودش می گفت « همش

نقش بازی کردنه، همش اداست، حالا وقتی ازش سیر شد ولش کرد می فهمه، آره پریسا خانم... صبر کن ...حالا خرت می کنه

بعد قالت می گذاره حالت رو اساسی می گیره، صبر کن....»اما ته دلش امید نداشت این طور شود. مدام قیافه خودش و پریسا

جلو رویش می امد و ته دلش یکی می گفت « ولی پریسا خوشگله، خیالت راحت ...زرنگ تر از تو هم هست...»

صدای پدرام رشته افکارش را پاره کرد. برگشت و پرسید: ها؟

- گفتم بسه دیگه

- چی بسه؟

- خودخوری

رها به پدرام که با بیخیالی مشغول رانندگی بود نگاهی انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد و بعد آهسته گفت: حالا پریسا

جون خیلی خوشحاله ولی موقع ناراحتیش رو هم می بینم

- خیلی حسودی واقعاً

- من؟ حسودم؟ لطفاً درباره موضوعی که ازش خبر نداری حرف نزن و قضاوت نکن

- چشم هرچی شما بگی ولی یک کم منطقی باش. بالاخره اونا هم حق دارن اگه از هم خوششون اومده با هم باشن قرار نیست

چون اون پسره یک زمانی با تو بوده دیگه بشه تارک دنیا

- اوکی تو راست می گی حالا چکارم داشتی؟

- هیچی دیدم داری حرص می خوری گفتم سوارت کنم بلایی سر خودت نیاری. این قدر هم لجباز نباش. چرا همش با گارد

بسته جواب من رو می دی؟ می گم حق دارن می گی حرف نزن، می گم حسودی نکن می گی اوکی حق با تونه...چرا درباره

این قضیه حرف نمی زنی تا یک کم راحت بشی؟

- همینم مونده بشینم سفره دلم رو پیش تو وا کنم

- بیا می بینی...همش حرفای توهین آمیز.... مثلاً من می خوام با حرف های خاله زنکی تو چکار کنم که از گفتنش می

ترسی؟

رها دیگر طاقتش تمام شد. دلش می خواست پدرام برای یک لحظه دهانش را می بست تا کمی آسوده شود. برای یک لحظه فکر

کرد «اصلاً چرا سوار ماشینش شدم؟»، رو به پدرام گفت: ببین راست می گی ولی من وقتی ناراحتم دوست دارم تنها باشم.

اگه کسی باهام حرف بزنه چیزهای خوبی نمی شنوه

پدرام سری تکان داد و بعد ماشین را نگه داشت و رو به رها گفت: خب پس از من کاری بر نمی یاد

رها کیفش را برداشت تا پیاده شود ولی پدرام میج دستش را گرفت. او هم فکر نمی کرد رها به همین راحتی از ماشین پیاده

شود اما وقتی نگاه غضبناک رها را دید دستش را کشید و گفت: ببخش نفهمیدم چی گفتم، بگذار تا خوابگاه برسونمت

اما رها معطل نکرد و از ماشین پیاده شد و بدون توجه به پدرام راهش را گرفت و رفت. در همان حال پدرام با خشم به فرمان

ماشین کوبید و گفت: دختره احمق، فکر کرده کیه

رها هم داشت فکر می کرد پدرام فقط ظاهر زیبایی دارد و در باطن تنها یک پسر بچه خنگ بیشتر نیست. همین فکر ناخودآگاه

سهیل را در ذهنش زنده کرد و داغ دلش زنده شد. سهیل که همه کارهایش سنجیده و به موقع بود. سهیل که خوب می دانست

چطور رگ خواب رها را در دست بگیرد. سهیل...سهیل لعنتی...آب دماغش را بالا کشید و با خشم گفت: خاک بر سرت...تو

هم مثل بقیه هستی

و تا خوابگاه دوید بی آن که به عابرا نی که او را اینچنین آشفته می دیدند اهمیت بدهد.

27

روز بعد برای رها روز خسته کننده ای بود. موبایلش را خاموش کرده بود و در تخت دراز کشیده بود. نمی خواست سر کلاس

حاضر شود. انگیزه هایش مثل ابی که در ظرفی سوراخ ریخته شده باشد داشت ته می کشید و او هم می دانست چطور باید آن

را از نو جمع کند. برایش مهم نبود درس بخواند، برایش مهم نبود خودش را برای فوق آماده کند، حتی اهمیت نمی داد که در

کلاس هایش غیبت کند. بی حس و حال روی تخت غلتی زد و چشم به در دوخت. در آن لحظه حتی امید داشت پریسا آنجا

باشد و باهم حرف بزنند. حسی دوگانه نسبت به دوستش داشت. هم دلش می خواست او را آزار دهد و هم دلش می خواست آنجا

بود و درباره سهیل حرف می زد.

اما خبری از پریسا نبود و مطمئن بود رابطه شان دیگر به پایان رسیده است. موبایلش را روشن کرد تا حداقل یک زنگ به خانه

بزند بلکه از کلافگی دربیاید. تا گوشی اش روشن شد موبایلش شروع به بوق زدن کرد. چند پیامک پشت سر هم برایش رسیده

بود. دو تا از پدرام، یک پیام تبلیغاتی و یک پیامک هم از سهیل!

هیجان زده اول پیامک سهیل را باز کرد «سلام، فکر نمی کردم این رفتار ازت سر بزنه، البته پریسا خانم گفت که چه خیال

هایی درباره من داشتی، دیگه مهم نیست. امیدوارم موفق باشی». دلش می خواست همان لحظه سهیل مقابلش بود و یک

سیلی ابدار نثارش می کرد. عصبانی بود. با خودش گفت: «چی پیش خودش فکر می کنه واقعاً هر وقت دلش می خواد میاد

رو اعصابم ملق می زنه بعدش هم برام آرزوی موفقیت می کنه». سریع در جوابش همان چیزی را که فکر کرده بود

نوشت و آن را فرستاد ولی هر چه منتظر شد جوابی نگرفت. می خواست تحریکش کند بلکه بالاخره به حرف بیاید.
نوشت »

چیه لال شدی سهیل جان؟ من حق خودم می دونم یک جواب درست و قانع کننده ازت بشنوم. یک چیزی که نظرم
رو راجع به تو

عوض کنه» ولی باز هم جوابی نشنید. این بار با حرص نوشت « تو بیشعورترین کسی هستی که توی زندگیم دیدم» و

بالاخره سهیل جوابش را داد: « سر کلاس هستم، ممنون از شناختی که از من داری». این جواب مثل آب سردی بود
که

رویش ریخته شد. نتوانست تحمل کند و نوشت « خواهش می کنم قابلی نداشت. امیدوارم با پریسا جون بهت خوش
بگذره»

ولی سهیل جوابش را نداد. با حرص پیامک پدرام را باز کرد و بعد از خواندن پیامکش پوفی کرد و بلند گفت: این دیگه
چه

احمقیه

پدرام نوشته بود « کجایی؟ توی دانشکده نیستی؟» و پیامک دیگرش این بود « چرا خاموشی». از این حرفهای ناپخته

خنده اش می گرفت ولی در آن لحظه خنده اصلاً حالش را خوب نمی کرد. آن قدر از دست رفتارهای سهیل عصبی بود
که

هیچ چیزی حالش را خوب نمی کرد. شماره خانه را گرفت و مادرش با صدایی گرفته جوابش را داد. رها با تعجب
پرسید:

حالت خوبه مامان؟

مادرش آهی کشید و گفت: نه چه حال خوبی داشته باشم... مگه دنا می گذاره من حالم خوب باشه؟

- دنا؟ مگه چکار کرده؟

- رها مامان جون هرکی دوست داری به من بگو چشه؟ چرا از اون روز که تو برگشتی باهش سرسنگین شده؟ چرا مدام

دنبال دعواست؟ تو می دونی مامان جان؟

رها حیران از حرف های مادرش گفت: مامان به خدا اگه من خبر داشته باشم، با من هم سرسنگین شده ولی فکر نکنم

ماجرای من به تغییر رفتارش با بابا ربطی داشته باشه

- چه ماجرای رها؟ چکار کردی؟

لحن مادرش علاوه بر آن که نگران بود، به نوعی تهدید آمیز هم به نظر می آمد این بود که رها ترسان گفت: هیچی به خدا، من

کاری نکردم.... فقط خب من باهش بحثم شد که چرا جلوی بابا در نمی یاد و از من طرفداری نمی کنه همین

- آره جون خودت بگو ببینم چه غلطی کردی

رها آب دهانش را فرو خورد و عصبی گفت: مامان باز شروع کردی؟ بگو ببینم سر چی با بابا دعواش شده دنا

مادرش سعی کرد جلو گریه اش را بگیرد و گفت: دیشب فقط خواجه حافظ از صدای اینا از گور بلند نشد. من که سر

درنیاوردم چشه این پسر، بابات هم لام تا کام حرف نمی زنه ... نمی دونم ماجرا چیه که اینا این قدر با هم جدل می

کنن.... دیشب آخرش دنا بابات رو کشید توی اتاق و آروم یک چیزی بهش گفت، بابات هم اول صداش رو بلند کرد ولی بعدش

دیگه حرفی نزد و هارت و پورتش خوابید. حالا هم دیگه شدن کارد و پنیر، از هرکدوم هم می پرسم چه خبره انگار
فحش

بهشون دادم فقط غیظ می کنن... تو واقعاً خبر نداری ماجرا چیه ماما جان؟

حالا لحن مادرش دوباره رنگ و بوی التماس و ناامیدی گرفته بود. رها کمی ساکت ماند و بعد گفت: نه به خدا نمی دونم
ولی

سعی می کنم با دنا حرف بزوم اگه فهمیدم مشکل چیه حتما بهتون خبر می دم

- آره قربونت برم. دنا به حرف تو گوش مده، ولی جون همون دنا باید بهم بگی مشکلت چی بوده مادر جون

- چشم حتماً قول می دم

دیگر نمی خواست حرف بزوم چون پدرام مدام پشت خطش می آمد و حرصش را درآورده بود. تماس مادرش را قطع
کرد و به

پدرام گفت: بله

- سلام

- سلام بله کاری داشتی؟

- هیچی دیدم نومدی نگرانتم شدم چیه چرا عین سگ پاچه می گیری تو؟

- حاله خوبه به خدا، فقط حال نداشتم پیام دانشکده همین کاری داشتی؟

- گفتم که نه باشه مزاحم نمی شم خداحافظ

رها کاملاً متوجه شد که پدرام حسابی کلفت شده است ولی حالا وقت اهمیت دادن به او نبود. خواست به دنا زنگ
بزند که سهیل

پیامک داد « ممنون که برامون آرزوی خوشبختی می کنی، امیدوارم تو هم با پدرام جون خوش بگذرونی ». حس کرد
یک

سطل اب سرد روی سرش ریخته اند. بغض راه گلویش را گرفت. چندبار پیامک را مرور کرد تا مطمئن شود که سهیل
آب

پاکی روی دستش ریخته است و وقتی دانست همه چیز درست است اشکش سرازیر شد. روی تخت دراز کشید تا
کمی آرام

بگیرد اما مادرش امان نداد. رها بی حوصله گوشی را جواب داد و مادرش وقتی صدای گرفته اش را شنید نگران تر از
قبل

التماس کرد رها بگوید جریان چیست. رها هرچه سعی می کرد مادرش را آرام کند بی فایده بود. به جان هرکه قسم
می خورد

که هنوز به دنا زنگ نزده باور نمی کرد، در نهایت مجبور شد از او خواهش کند صبر کند تا به دنا زنگ بزند و بعد او را
روی

خط کنفرانس بگذارد. مادرش بالاخره باور کرد رها هنوز به دنا زنگ نزده و رها هم مردن دوستش را بهانه کرد و گفت
که

همین حالا بهش زنگ زده و خبر داده اند و ناراحتی اش به همین خاطر است. دروغش اگرچه در ظاهر بزرگ و شاخدار
بود

ولی رها از صمیم قلب این را گفته بود چون باور داشت سهیل حالا دیگر واقعاً مرده است و لازم است در عزای از دست

دادنش از نو سوگواری کند. مادرش که دست از سرش برداشت، به حرف های روانشناسی فکر کرد که چند وقت پیش ملاقاتش

کرده بود. این که سوگواری فقط مختص مرگ نیست و گاهی قطع رابطه هم مثل مرگ یک عزیز دردناک خواهد بود. به خودش

فرصت داد تا تک تک خاطرات مشترکش با سهیل را پیش چشم بیاورد و به خاطرش گریه کند و بعد چشمهایش را بست و

خوابید. مطمئن بو که مادرش دیگر زنگ نخواهد زد. چنان طبیعی گریه کرده بود که مادرش هم باور کرد او راست می گوید.

1 / 28

رها خسته و کوفته از جا بلند شد با این که از دیروز تا این لحظه ده بار گوشی اش را چک کرده بود اما باز هم به صفحه

موبایل نگاه کرد ببیند سهیل حرف تازه ای نزنده است؟ باور نمی کرد آن سهیلی که می شناخت این طور دلش را شکسته باشد.

تا قبل از آن که آن پیامک برسد به خودش امیدواری می داد که سهیل حتما به دلیلی موجه او را رها کرده و همه آن چیزهایی

که درباره اش از کامران شنیده دروغ است ولی این پیامک ختم کلام بود. از پنجره به هوای دم صبح نگاه کرد و آخی از سینه

بیرون داد و گفت «درسته، من دوستش داشتم ولی دیگه نباید منتظر حرفی باشم، نباید منتظر معجزه باشم، زندگی که تموم

نشده. منم چیزی رو از دست ندادم. درسم رو می خونم، فوق قبول می شم، بعدش هم دکترا...همه چی تموم می شه انگار هیچ

وقت چنین کسی توی زندگی من نبوده، آره من چیزی رو از دست ندادم»

مهتاب خواب آلوده سرش را بلند کرد و آرام گفت: رها؟

رها غمگین برگشت و گفت: ها؟

- داری با کی حرف می زنی اول صبحی؟

- با هیشکی، داشتم به خودم یک چیزهایی رو یادآوری می کردم

- جون مادرت یواش تر یادآوری کن، فکر کردم داری با اجنه حرف می زنی

رها به بیخیالی مهتاب لبخند زد و ملافه را محکم تر دور خودش پیچید و از اتاق بیرون رفت. ساعت هنوز شش نشده بود و

هیچ صدایی جز عبور ماشینی در دور دست سکوت خوابگاه را نمی شکست. می دانست که یک ساعت دیگر همه از خواب

بیدار می شوند و جنب و جوشی همه جا را فرا خواهد گرفت. همه حاضر می شوند و به دانشگاه می روند، چه دلیلی داشت که

او بخواهد مثل بقیه نباشد؟ درواقع هیچ دلیلی برای این کار نبود. تصمیم گرفت وقتی به دانشکده برگشت اولین کاری که می

کند آشتی کردن با پریسا باشد. دلش نمی خواست او از دستش دلخور باشد، همین که ناراحتی شان را کنار بگذارند کافیت

بعد سرش را به درس گرم می کند و خیال می کند همه چیز تمام شده، تصمیم نداشت دوباره با پریسا صمیمی شود فقط می

خواست به او بفهماند که دوستی اش با سهیل خیلی هم آزارش نمی دهد. می خواست پریسا بداند که او از درون نشکسته

است.

به اتاق برگشت و در تارک روشن اتاق موجینش را برداشت و ابروهایش را کمی

مرتب کرد. دوست نداشت با آن ابروهای پاچه بزی از این هم که هست زشت تر

شود. وقتی کارش با ابروها تمام شد، تک تک موهای پشت لبش را هم با همان موجین برداشت. آن قدر در فکرهای مختلف

غوطه ور بود که درد را حس نمی کرد. کارش که با صورتش تمام شد یک قیچی برداشت و راه افتاد سمت حمام. جلو آئینه

ایستاد و موهایش را به جلو شانه زد و جلویش را کاملاً ناشیانه چید. رشته های مو کج و معوج جلو چشمش ایستاده بودند.

سعی کرد آن را مرتب کند و وقتی کارش تمام شد موهایش تا بالای ابرویش چیده شده بود.

قیافه مضحکی پیدا کرده بود ولی اصلاً ناراحت نبود. دلش می خواست تغییری در خودش به وجود بیاورد و تنها راهی که در

آن وقت صبح به ذهنش رسیده بود کوتاه کردن موهایش بود. نگاهی به موهای کف حمام انداخت و خم شد و جمعشان کرد.

صدای لخ لخ دمپایی ها روی زمین خبر می داد که صبح از راه رسیده و حالا باید حاضر شود و به دانشگاه برود و روزی

تازه را آغاز کند. وقتی وارد اتاق شد مهتاب با چشمان گرد شده نگاهش کرد و گفت: موهاش چرا این شکلی شده رها؟ دیوونه

شدی؟

با این حرف افروز هم برگشت و به او خیره ماند و جیغ کوتاهی کشید. رها اهمیتی به حرف آنها نداد. در کمال خونسردی

مانتوی آجری رنگش را درآورد و پوشید. بعد مقنعه پوشید و سعی کرد با انگشت موهایش را عقب ببرد ولی رشته های مویش

آنقدر لخت و بی حالت بودند که دوباره برگشتند سر جای اولشان. افروز یک تل جلویش گرفت: بگیر این رو بزن توش

رها به نشانه تشکر لبخندی زد و خم شد و تل را جلو ایینه روی موهایش قرار داد. حالا کمی از آن وضع درهم ریخته درآمده

بود. رژ لب صورتی رنگ جلو آئینه را برداشت و بدون آن که بپرسد صاحبش کیست، روی لبش مالید. کمی رژ گونه زد و با

مداد سیاه چشم هایش را ارایش کرد. حالا قیافه بانمکی پیدا کرده بود که از آن راضی بود. کارش که تمام شد سر حوصله

کتاب ها و جزوه ها را توی کیفش گذاشت و به سمت دانشکده راه افتاد. اولین کلاسش ساعت 10 شروع می شد ولی عشقش

کشیده بود پیاده برود. می دانست که سر وقت خواهد رسید. موبایلش را درآورد و به دنا زنگ زد. مطمئن بود دیر یا زود

مادرش دوباره زنگ بزند. دنا خواب الوده جواب داد. رها با صدایی دو رگه که ناشی از گریه های بی صدا بود آرام گفت:

خواب بودی؟

- نه پس سر پست کشیک بودم نمی تونستم بخوابم.... کله سحری چه کار داری؟

- شنیدم با بابا دعوات شده

- از دست این مامان، هزار بار بهش گفتم برندار زنگ بزن به این و اون ها

- حالا من شدم این و اون؟

- نه بابا منظورم به تو نبود، مطمئن باش فقط به تو زنگ نزده حتما خاله زهرا و خله سمیه رو هم خبر کرده

- خب حالا اونش مهم نیست، سر چی دعوا کردین با هم؟ مامان می گفت صداتون تا هفت تا کوچه اون طرف تر هم رفته

- به خودمون مربوط بود. یه مساله مردونه بود حلش کردیم رفت

- مسخره بازی درنیار. مامان اگه نفهمه چی شده من رو کچل می کنه پس بگو و خودت رو خلاص کن

- اگه می خواستم بگم که به خودش می گفتم، تو هم یه دروغی سر هم کن بهش بگو...چه می دونم بگو من خاطر خواه یکی

شدم بابا قبول نمی کنه بریم خواستگاریش

- نکنه واقعاً همینه؟

- برو بابا چرت نگو

- اگه این رو بگم که بیچاره می شی

- می دونم، بعدش لابد می خواد بدونه کیه، تو کاری نداشته باش فقط همین رو بگو بقیه ش با من

رها آهی کشید و گفت: باشه ولی یکی طلبت یادت باشه به من نگفتی چه خبره

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه طلب من. من که فعلاً شدم زینب بلاکش این هم روش

رها با تردید پرسید: قضیه چیه مگه؟ بگو منم بفهمم داری نگرانم می کنی ها

- نگران نباش خبری نیست. جدی می گم.

دیگر حرفی باقی نمانده بود. گوشی را قطع کرد و به راهش ادامه داد. سعی کرد به سهیل فکر نکند اما در عوض مدام

نگران

این بود که با پدرام چکار کند. می دانست که قرارشان به هم خورده است ولی حرفی که سهیل زده بود وسوسه اش

می کرد

برای اذیت کردن او هم که شده وقت بیشتری با پدرام بگذرانند.

29

هنوز پا به درون دانشگاه نگذاشته بود که مادرش زنگ زد. رها با خود اندیشید « دیشب نخوابیده مطمئنم». با لحنی

معرض گفت: مامان خانم فرض کن من الان سر کلاس بودم، از دیروز تا حالا من رو دیوونه کردی

صفورا با دلخوری گفت: واه! خب نگرانت بودم. رفتی تشییع جنازه؟

- نه نرفتم، حالم خیلی بد بود. به شیوه خودم با این غصه کنار اومدم

- این حرفی که زدی یعنی چی؟

- هیچی خیلی ناراحت بودم زدم خودم رو کچل کردم

- چیکار کردی؟

- خودم موهام رو کوتاه کردم. حالم خوب نبود گفتم که

- به خدا اگه دست به موهات زده باشی من می دونم و تو. یک ماه دیگه عروسی بنفشه است مردم ببینند چی فکر می کنند؟

- اولاً کی گفته من می خوام پیام عروسی دختر خواهر افاده ای شما، دوماً به مردم مربوط نیست. موهای خودم بود دلم می

خواست کوتاهش کنم

- من می گم همه تون دیوونه شدین خاله ات باور نمی کنه

- پس دنا راست می گفت که هرچی اونجا اتفاق می افته دست اول و داغ به گوش خاله می رسه آره؟

- باهش حرف زدی؟ چی گفت؟ حرفش چی بود؟ مشککش با بابات

- مامان امون می دی حرف بزمنم یا می خوام همین جوری جلو بری؟

- خب بگو بگو

- هیچی گفت دلش پیش یه دختره هست که بابا هم حاضر نیست برا خواستگاریش پا پیش بگذاره واسه همین با هم بحثشون

شده

-

- الو؟

- خودش این رو بهت گفت؟

- آره، چرا جا خوردی؟ دنا هم دل داره بالاخره

- یعنی یکی رو می خواد غیر از فرزانه؟

- فرزانه ی خاله سمیرا؟

- اوهوم

- کی گفته دنا فرزانه رو می خواست؟

- چه می دونم، من فکر کردم دلش پیش فرزانه است....می بینی تو رو خدا. چطور دست آدم رو می گذارین تو پوست گردو.

من رو باش که کلی جلو سمیرا پز پسر رو می دادم، حالا اگه بفهمه چی می گه؟ اصلاً اون دختره کی هست که بابات هم

حاضر نشده درباره اش حرف بزنه؟ چرا حرفش رو پیش من نزد؟ من نامحرم بودم؟ اصلاً همه تون همین هستین. من رو آدم

هم حساب نمی کنید.

رها حس کرد که مادرش بغض کرده است. دستپاچه گفت: ما غلط بکنیم مامان جان. این چه حرفیه، حالا شما چرا به خودت

می گیری. شاید دنا فکر کرده اگه به شما بگه غصه می خوری

صافورا در حالی که صدایش می لرزید آرام گفت: آخر و اول که می فهمیدم. شترسواری که دولا دولا نمی شه

رهادیگر نمی دانست چه بگوید. نگاهی به ورودی دانشگاه انداخت و نفس عمیقی کشید: حالا شما خودت رو ناراحت نکن. برو

باهاش حرف بزن ببین اصل موضوع چی بوده

این را که گفت خداحافظی کرد و نفسی از سر آسودگی کشید. دلش می خواست کمی با مادرش صمیمی تر باشد ولی می

دانست که هیچ وقت این اتفاق نمی افتد. مادرش مثل باغبان یک باغچه زیبا بود که فقط می توانستی از مهربانی هایش لذت

ببری اما اگر می خواستی دست دراز کنی و گلی از آن بچینی حتماً تنبیه می شدی. هم او و هم دنا خوب به این مساله واقف

بودند. صمیمی شدن با مادرش مثل صمیمی شدن با صاحب باغبان یک باغچه بود. در حالی که او دوست داشتنی گل های

ممنوعه را در باغچه اش بکاری، با غضب او مواجه می شدی. نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً چهل دقیقه تا شروع کلاس

باقی مانده بود و او احساس راحتی بیشتری می کرد. این پیاده روی کمک کرده بود تا افکارش را نظم ببخشد و تصمیماتش را

سبک سنگین کند. وقتی به دانشکده رسید، بچه ها سر کلاس حاضر بودند. پریسا هم آمده بود. بی معطلی به سمت ردیف آخر

رفت و کنارش نشست و آرام گفت: سلام

پریسا متعجب نگاهش کرد و گفت: سلام

رها به سمت دوستش چرخید و گفت: پریسا می خوام با هم حرف بزنیم البته اگه تو مشکلی نداشته باشی

- من حرفی ندارم بزنم. تو همه حرفات رو زدی و فکر نمی کنم دیگه چیزی واسه گفتن وجود داشته باشه

رها از طرز صحبت پریسا حرصش گرفته بود. چنان حق به جانب حرف می زد که گویی از اول همه تقصیرات متوجه رها

بوده است. در حالی که در ذهنش این جمله را تکرار می کرد که « دست پیش می گیره که پس نیفته » شمرده شمرده گفت:

من نمی خوام اون قضیه رو باز کنم. حتی نمی خوام درباره ش حرف بزنم تا بفهمم کی مقصر بوده فقط می خوام بگم با اینکه

تو و سهیل با هم باشید کنار اومدم. باید به من حق بدی که اولش ناراحت شده باشم. هرکسی جای من بود هم ناراحت می شد

ولی بعد که خوب فکر کردم دیدم من از اون دسته دخترها نیستم که به خاطر همچین موضوع پیش پا افتاده ای با کسی مثل تو

در بیفتم و کارهایی بکنم که در شان من نیست. اینه که خواستم خیالت رو راحت کنم دیگه از این موضوع حرف نزنیم و مثل

دوتا همکلاسی خوب این ترم آخر رو هم به سر بیاریم.

- نمی دونم منظورت از این که می گی حاضر نیستم با کسی مثل تو در بیفتم چیه ولی ...

- نه نه بد برداشت نکن. منظورم کسی هست که با هم همکلاسی هستیم، دوست هستیم... منظورم بیشتر اینه که ارزش نداره با

یک دوست چهارساله سر چنین موضوعی دربیفتم. ضمناً ماجرای من و اون آقا خیلی وقت پیش تموم شد. ببخش که گفتم تو رو

واسه سرگرمی می خواد. از اون موقع چهارسال گذشته به هر حال شاید نظراتش پخته تر شده باشه و به هر حال امیدوارم با

هم به نتیجه های خوبی برسید.

پریسا بی تفاوت به رها نگاه کرد و متوجه تغییراتی که در صورت و موهایش پدید آمده بود شد. رها مطمئن نبود که پریسا این

تغییرات را به حساب آغاز زندگی جدید بگذارد ولی امیدوار بود که این طور فکر کند. لبخندی به او زد و گفت: همه بچه ها

کار روی پروژه هاشون رو شروع کردن. فکر کنم لازم باشه ما هم درباره شروع کار یک جلسه ای بگذاریم.

پریسا شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه هر وقت راحت بودی بگو

دیگر جای حرف زدن باقی نمانده بود. استاد وارد کلاس شد و هردو به سمت تخته وایت برد چرخیدند و انگار که هیچ اتفاقی

بینشان نیفتاده باشد، لبخند زدند اما هرکدام جداگانه می دانست که این فقط آغاز راه است و معلوم نیست بعدها چه اتفاقاتی

بینشان رقم بخورد.

کلاس که تمام شد، نه رها می دانست چه عکسالعملی در قبال پریسا نشان دهد و نه پریسا می دانست چه طور با رها رفتار

کند. اگر این ماجراها پیش نیامده بود. پریسا حتماً درباره پدرام حرف می زد و بعد بی آنکه حرفی بزنند با توافق قبلی راهی

بوفه دانشگاه می شدند ولی حالا موضوع فرق می کرد. این بود که رها کار را راحت کرد. وسایلیش را سریع جمع کرد و

گفت: هروقت تونستی یه خبر به من بده که با هم بشینیم سر پروژه تصمیم گیری کنیم. پریسا تنها سری تکان داد و رها از

کلاس بیرون زد. حس می کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته اند و روی سینه اش گذاشته اند. هنوز بغض داشت و دانستن

این موضوع که حالا پریسا با سهیل است وجودش را تحقیر می کرد. اعتماد به نفسش کم تر از هر زمان دیگری شده بود. از

کریدور که بیرون آمد سهیل را دید که در گوشه ای منتظر ایستاده است. قلبش فشرده شد. راهش را کج کرد تا به هم

برنخورند. می دانست که دنبال پریسا آمده است. سر چرخاند تا از حدس خودش مطمئن شود و دید که سهیل هم دارد او را

نگاه می کند. رویش را برگرداند و پیش خودش گفت «حالا فکر می کنه هنوز دلم پیش اونه». لحظه ای به این حرف فکر

کرد و از خودش پرسید مگر غیر از این است؟ جرات نداشت دوباره برگردد و پشت سرش را ببیند. گوشه اش را برداشت و

دید که پدرام باز هم برایش پیامک فرستاده است. نوشته بود «وقتی کلاست تموم شد زنگ بزن». این دیگر چه مدل رابطه

بود؟ جوری حرف می زد که انگار رها نوکر حلقه به گوشش است. از سر لچ پیامش را پاک کرد و وقتی به خود آمد دید که

مقابل کتابخانه مرکزی دانشگاه ایستاده است. فکر کرد بد هم نیست برای فرار از این افکار پوچ کمی درس بخواند. وارد

کتابخانه شد و در دورافتاده ترین بخش کتابخانه میزی پیدا کرد و پشتش نشست. جزوه اش را که باز کرد دیگر یادش رفت به

چیزی فکر کند. سرش را در جزوه ها فرو برده بود و فرمول ها را زیر و رو می کرد که کسی روی میزش لیوان چایی

گذاشت. سر بلند کرد و دید که پریسا مقابلش ایستاده است. دیدن پریسا خوشحالش کرد. پس با سهیل نرفته بود. زود بر خودش

مسلط شد و پرسید: تویی؟ - آره، البته اگه مراقب سالن متوجه بشه واست چایی آوردم داخل سالن پوست جفتمون رو می کنه

- از کجا فهمیدی اینجا هستم؟

این را که پرسید، خودش سریع جواب را در ذهن آورد «سهیل گفته». پریسا کنارش نشست: دیدم داری میایی این طرف

رها فکر کرد « هنوز هم حاضر نیست به دوستی خودش و سهیل اقرار کنه ». لیوان را برداشت و یک جرعه نوشید:

سرد

شده

- از بوفه تا اینجا کلی راهه

خواست حرفی بزند که گوشش اش ویزی صدا کرد. هردو به صفحه اش نگاه کردند و پریسا گفت: پدرامه؟

رها پیامک را خواند « کجایی تو؟ » بعد سری تکان داد و گفت: اوهوم. یک جوری با من حرف می زنه ...

اما از ادامه دادن حرفش منصرف شد چون نمی خواست چیزی به پریسا بگوید که مطمئنش کند رابطه اش با پدرام

صمیمی

نیست. در عوض گفت: مدام می پرسه کجایی، زنگ بزن...

پریسا ابرویی بالا انداخت: خب حتماً خیلی ازت خوشش اومده که این طور دنبالت هست

- نمی دونم شاید...

هردو از به زبان آوردن اسم سهیل می ترسیدند. پریسا جزوه هایش را کنار او پهن کرد: خب برسیم به درسامون. منم

دارم

جدی تر روی مساله فوق گرفتن فکر می کنم

رها از شنیدن این حرف ناراحت شد. مطمئن بود که پریسا به توصیه سهیل چنین تصمیمی گرفته است. در واقع

سهیل مردی

بود که خیلی راحت می توانست روی نظرات بقیه تاثیر بگذارد. لبخندی زد و گفت: خوبه

و در سکوت هر کدام مشغول ورق زدن جزوه ای شد. نزدیک ظهر رها نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من می رم

بوفه یک

چیزی بخورم، میای؟

پریسا زیر جمله ای خط کشید: نه الان میل ندارم

رها دیگر حرفی نزد. جزوه هایش را جمع کرد اما پریسا گفت: بگذار نمونه آگه برمی گردی من منتظرت می مونم همین جا

- نه برمی گردم خوابگاه

باز هم لبخندی مصنوعی به هم زدند و رها از کتابخانه بیرون زد. امیدوار نبود این دوستی دوام پیدا کند. او هم چنین قصدی

نداشت فقط می خواست برای پریسا روشن کند که سهیل را دوست ندارد و مشکلی با دوستی او و سهیل نمی بیند. بیرون

کتابخانه شماره پدرام را گرفت و گفت: سلام آقای ایران پور کاری با م نداشتی؟

پدرام کمی مکث کرد و بعد گفت: آقای ایران پور؟ حالا چرا این قدر رسمی؟ کسی پیشت هست؟ کجایی؟ من توی بوفه

نشستم ولی خبری ازت نشد. امروز هم نیومدی دانشگاه؟

- چرا اتفاقاً امروز زودتر از معمول اومدم. رفتم سر کلاس بعدش هم رفتم کتابخونه مرکزی چندتا درس عقب افتاده رو

مرور کنم

- ای بابا. خب یک ندایی می دادی

- که چی بشه؟

- بیا جلو در دانشگاه. اونجا سواری می کنم اوکی؟

- ببین... من از این که تو آمار پریسا و سهیل رو دربیاری منصرف شدم. خودم امروز با پریسا حرف زدم و مشکل حل شد.

راجع به پروژه هم نگران نباش، خودم کارهای تو رو هم انجام می دم

- جداً؟

رها توقع داشت پدرام خوشحال شود ولی لحن او بیشتر از آن که شعف زده باشد، عصبانی بود. با احتیاط گفت: خب مگه این

قرارمون نبود؟

پدرام گفت: بیا اونجا با هم حرف می زنیم

فرصت نداد رها حرف دیگری بزند و گوشی را قطع کرد. وقتی جلو در رسید، پدرام کنار ماشینش ایستاده بود. نگاهی به

اطراف انداخت و با دیدن تک و توک دانشجوهاییی که کنجکاوانه به پدرام نگاه می کردند سر جایش ایستاد و به موبایل پدرام زنگ

زد و گفت: اینجا خیلی ضایع نیست به نظرت؟ برو یک کم جلوتر وایسا تا پیام.

پدرام نگاهی به او کرد و سوار ماشین شد و چندمتر جلوتر رفت. رها از این که پدرام بازی اش گرفته بود حرصش گرفت.

راهش را گرفت و بی تفاوت به او از کنار ماشین رد شد.

2/30

پدرام هم دنبالش راه افتاد. رها از دست رفتارهای پدرام کلافه شده بود ولی دید لجبازی فقط کار را خراب تر می کند. با

عصبانیت در ماشین را باز کرد و داخل ماشین نشست و گفت: تو خنگی یا خودت رو به خنگی می زنی؟

پدرام نیم نگاهی به صورت مرتب رها انداخت و گفت: به به می بینم یک دستی هم به سر و روت کشیدی خوشگل کردی

- شنیدی چی گفتم؟

- نه نشنیدم. به کسی چه مربوطه که من کجا می ایستم

- ولی واسه من مهمه که بقیه دربارم فکر بد نکنند

- چیه می ترسی خبرش رو به گوش سهیل جون برسونن؟

- حرف مفت نزن خواهشاً. منظورم حراست بود

- خب ما که داخل دانشگاه نیستیم

- حالا هرچی. اون روز که رفته بودیم حراست مرادی می گفت شما توی مهمونی های دکتر جمشیدپور هم شرکت می کنی؟

این یعنی چی؟ یعنی واسه اونا داخل دانشگاه و بیرونش مهم نیست. اونا در هر حال منتظر گرفتن آتو هستن

- اولاً که دکتر جمشیدپور استاده و موضوعش بادوتا دانشجوی الکی خوش فرق می کنه دوماً مثلاً می خوان چی بگن. نهایتش

اینه که مامانم رو میارم براشون توضیح بده....

رها نگذاشت پدرام بیشتر ادامه دهد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: کی رو میاری؟ مامانت رو؟

بعد بلند خندید. پدرام سکوت کرد تا خنده رها تمام شود بعد با لحنی جدی ادامه داد: مامانم رو میارم که بگه این خانم از

آشناهای دور ماست.

رها باز خندید و گفت: آهان از اون لحاظ. اوکی بعدش قراره به مامانت درباره من چی بگی؟

- می گم دوست هستیم با هم

- از کی اون وقت؟

- نگفتم واقعاً دوست هستیم. اگه همچین اتفاقاتی یک در هزار افتاد منم به مامانم الکی می گم دوست هستیم

- خیلی خب. حالا چکارم داشتی؟

- این حرفایی که زدی یعنی چی اون وقت؟

رها مکث کرد و حرف هایش را در ذهن مرتب کرد و گفت: ببین، قرار اول ما چی بود؟

- باز رفتی سر خونه اول

- نه بگو

- من آمار سهیل رو واسه تو دربیارم، تو هم جای من توی پروژه کار کنی

- آفرین. حالا قرار به هم خورد ولی من کار تو رو انجام می دم

- واسه چی اون وقت؟

- من دیگه برام مهم نیست سهیل با کی می پره. جدی می گم. با پریسا حرف زدم بهش گفتم که با بودن شما با

همدیگه هیچ

مشکلی ندارم

پدرام با تمسخر گفت: هییییییچ مشکلی ندارم. اره ارواح عمه ات

رها حیران به پدرام نگاه کرد و گفت: بی ادب

- وای خدا ببخشید پریوش خانم حواسم نبود

- خیلی نفهمی کسی تا حالا این رو بهت گفته؟

- آره همه اون هایی که ولشون کردم همین رو به من گفتن. حرف جدیدی نیست. آدم وقتی حالش گرفته بشه فحش

هم می ده

دیگه

- وای خدای من. تو دیگه چه جور موجودی هستی. باور کن تا حالا کسی رو به بچگی تو ندیدم. واسه حل مشکلات می
خوای

مامانت رو بیاری دانشگاه. خودت یک لحظه به راه حل هات فکر کن. به توجیهات. به عقایدت. ببین واقعاً سن عقلی
واقعیت

چقدره؟ من که فکر نمی کنم بیشتر از دوازده سال باشه

پدرام برگشت و در چشمان رها خیره شد: حالا چی رو می خوای ثابت کنی؟ من فکر می کنم تو مدام من رو با سهیل
مقایسه

می کنی تا به خودت بقبولونی که اون بهتره ولی واسه چی؟ واسه این که من رو دوست نداشته باشی

- چقدر خودشیفته

- حالا هرچی. غیر از اینه؟

- دیوانه خودشیفته، چرا فکر می کنی همه ماجراها حول مدار تو می گرده آخه؟ ببین می دونم از این که من از تو
خوشم

نمی یاد زورت گرفته. حق هم داری. حرصت می گیره که دختری مثل من که انگشت کوچیکه اون دوست دخترای
خوشگلت هم

نیست ازت خوشش نمی یاد. جدی ها... خودم قبلاً به این فکر نکرده بودم. الان به این نتیجه رسیدم. اگه غیر از اینه
بگو دروغ

می گم

پدرام لبخند محوی زد و از این که رها این طور راحت به آنچه در ذهنش می گذشت اشاره کرده بود حالش سخت گرفته شد.

رها ادامه داد: دیدی؟ همینه. خب پدرام جان باید قبول کنی که گاهی وقت ها بعضی آدم ها اون جویری که تو خیال می کنی

نیستند. همه اول عاشق تریپ و قیافه یکی نمی شن. بگذار روشنت کنم، من یک موی گندیده سهیل رو هم با تو عوض نمی کنم.

مطمئنم که تو هم قبول داری سهیل هم پسر خوش قیافه و خوش تیپی هست ولی من عاشق این چیزهاش نشدم. من اولش فقط

قصدم این بود که باهاش کل کل کنم ولی سهیل به من یاد داد که زندگی این مسخره بازی ها نیست. لعنت... ببین من رو به چه

کارهایی وادار می کنی

پدرام دیگر حرفی برای گفتن نداشت، افسرده حال گفت: باشه عاشق همون احمقی که تو رو قال گذاشت بمون تا بیوسی

- کی گفت من عاشقت هستم... خب هنوز ... ببین می خوام با شرایط کنار بیام همین... فکر هم نمی کنم برای فراموش

کردن اون باید یکی رو جاش بگذارم هرچند خیلی ها این کار رو می کنند ولی من ذاتم جور دیگه ای هست. من جای سهیل رو

با درس خوندن پر می کنم... که البته بهتر هم هست. چون معلوم نیست اون کسی که جای قبلی اومده باز قلبت رو نشکنه

- پس می خوامی تارک دنیا بشی دیگه

- نمی دونم، الان واقعا نمی خوام درباره این موضوع فکر کنم باشه؟

پدرام به چشمان رها نگاه کرد ولی چیزی نگفت. هرچه بیشتر به حرفهای او گوش می سپرد بیشتر از بودن در کنارش لذت می

برد. دلش نمی خواست به همین راحتی او را ول کند، این بود که گفت: باشه فقط بگذار توی این پروژه با هم کار کنیم.
من

دیگه حرفی از این موضوعاتی که به نظر تو چرت و پرتیه نمی زنم

رها لبخند زد و گفت: خدا رو شکر که دکتر جمشیدپور یک کار مفید انجام داد

پدرام در حالی که گیج شده بود پرسید: چه کار مفیدی؟

- همین که تو رو کنار من قرار داد. این طوری هر دو تا مون به هم کمک کردیم

- من که هیچ کمکی به تو نکردم، ولی این که باعث شدی بیشتر به این پروژه اهمیت بدم رو قبول دارم

- نه تو هم به من کمک کردی. اگر تو نبودى که با من حرف بزنى نمى دونم چقدر وضعيتم حاد مى شد. اينو جدى مى گم.

همیشه دلم می خواست یکی باشه که باهاش راجع به موضوع احساس حرف بزئم. فکر می کردم می تونم یک روزی با داداشم

در این باره حرف بزئم ولی می بینم که اون خیلی هم مایل نیست چیزی بشنوه، مامان و بابام هم که دیگه گفتن نداره

پدرام لبخندی زد و گفت: خب هر وقت حس کردی می خوامی با کسی حرف بزنى روى من حساب کن.

رها از پیشنهاد پدرام تشکر کرد و بعد از هم جدا شدند.

وقتی رها رفت، پدram دلش لرزید. با این که به رها گفته بود می تواند همصحبت خوبی برای او باشد ولی در واقع دلش می

خواست چیزی بیش از این بینشان اتفاق بیفتد. رها درست زده بود به خال و او کم کم شک می کرد نکند فقط به دنبال این است

که این دختر را هم به خودش علاقه مند کند و بعد همه چیز تمام شود؟ برای او عشق فقط در هجران معنی می یافت. در دختر

مرموزی که دو سال پیش پشت تلفن او را اسیر خودش کرده و بعد ناپدید شده بود. آن قدر با دخترهای مختلف در زندگی اش

سروکار داشت و آن قدر راحت به هرکسی که اراده می کرد می رسید که دیگر هیچ انگیزه ای جز سر کار گذاشتن دیگران

نداشت. دلش یک دختر مغرور می خواست. یک دختر که رک و راست بهش بگوید قیافه اش و ماشین های رنگارنگش برایش هیچ

اهمیتی ندارد و دنبال چیز بالاتری در خود اوست. دلش کسی را می خواست که عاشق خودش باشد نه چیزهای سطحی و

ظاهری که داشت. در آن لحظه که کنار خیابان در ماشین نشسته بود خودش را تنها تر از همیشه یافت. اگر او اسیر عشق

کسی می شد و بعد زخم می خورد چه کسی قرار بود هم صحبتش باشد؟ دوستانش؟ کدام دوستان؟ تک تک کسانی را که می

شناخت در نظر آورد. آنها هم کسانی بودند به اندازه خودش الکی خوش و علاف. اگر به یکی از آنها می گفت که عاشق

دختری ریزجثه با قیافه معمولی شده است حتماً بساط خنده برپا می شد و هرکسی متلکی به ریشش می بست. می دید که نه

تنها تنهاست که حتی شجاعت دفاع از چنین عشقی را هم ندارد. بر فرض که به رها دل ببندد و بر فرض که او هم قبول کند

کنارش باشد. آیا همین که او را دل بسته خودش می کرد کافی بود؟ بعدها چه می شد؟ قیافه معمولی این دختر دلش را نمی زد؟

شاید سهیل هم کسی مثل خودش بود. کسی که اول شیفته جسارت و غرور رها شده و بعد دلش برای داشتن دختری جذاب تر

پر کشیده است؟ دوست داشت بیشتر درباره سهیل بداند و مطمئن شود که او هم مثل خودش است. کسی که هیچ برتری نسبت

به خودش ندارد. ماشینش را روشن کرد و به کیوان زنگ زد تا همدیگر را ملاقات کنند.

کیوان با دختری به خانه شان آمد. دختر نگاهی خریدار به پدرام انداخت و دست دراز کرد به سمتش: سلام من روشا هستم

پدرام با او دست داد و گفت: منم پدرام هستم

کیوان پرسید: تنهایی؟

- آره، فکر می کردم بهت گفته بودم که با خودت کار دارم

- خب گفته باشی. وقتی زنگ زدی من پیش روشا بودم. حالا هم که طوری نشده دور هم هستیم دیگه. زنگ بزنی چندتا از بچه

ها بیان. خیلی وقته تو جمع ما حاضری نزدی

پدرام دستی به موهایش کشید و گفت: نه حالا حوصله ندارم. با اون دوستت حرف زدی؟ راجع به این پسر سهیل؟

- حرف هم زدم. چیز زیادی دستگیرش نشده بود. یه پسری هست که سرش به کار خودشه. خیلی دوست های صمیمی نداره.

اهل اینجا نیست. داره فوق می خونه. خرخون هم هست اساسی. کار هم می کنه

- کار می کنه؟

- آره. توی یک شرکت مشاوره حقوقی کار نیمه وقت داره. خیلی اهل بیرون رفتن و رفیق بازی نیست. یا توی دانشگاه یا

توی اون شرکت. کسی هم توی زندگیش نیست

- گند زدی که

- به چی

- به این تحقیقات. با یکی هست به اسم پریسا روازاده

- رفیقم که می گفت کسی دور و برش نمی پلکه، حالا اینی که می گی رو از کجا در آوردی؟

- خودم دیدمشون با همدیگه

- چه می دونم

- خواهری، برادری چیزی نداره

- بر فرض که داشته باشه دوستنش به چه درد تو می خوره

- هیچی همین جوری. پس گفتمی کار می کنه. وضع مالیش خوب نیست پس

- نه خیلی داغونه. کلاس خصوصی هم می گذاره. گفتم که یا درس می خونه یا کار می کنه. خب حتماً وضعیتش تعریفی نداره

دیگه

پدرام به فکر فرو رفت. می دید که همه نتیجه گیری هایش اشتباه از آب درآمد است. این کسی که می شناخت نمی توانست در

قید و بند ظواهر باشد. پس چه چیزی داشت که رها را این طور اسیر کرده بود؟ کیوان دستی به شانه اش زد و به روشا

اشاره کرد: نمی یای از مهمونت پذیرایی کنی؟

- خودت هرچی می خواهی بردار. راحت باش

- چیه؟ چرا این قدر پکری؟

- هیچی. اگه چیز تازه ای تونستی پیدا کنی خبرم کن. خیلی مهمه برام

بعد راه افتاد سمت اتاقش: یک سری کار عقب افتاده دارم باید بهش برسم. شما راحت باشید.

وقتی به اتاقش رفت صدای بسته شدن در سالن را شنید. طرز برخوردش با آنها مناسب نبود ولی می دید که واقعاً حوصله

جفنگیات کیوان را ندارد. روز بعد با رها کلاس داشت و ناخودآگاه از یادآوری این نکته خوشحال شد.

وقتی رها وارد کلاس شد دید که پریسا باز هم در ردیف آخر نشسته و پدرام سر به زیر در ردیف اول است. نیم نگاهی به او

انداخت و راهی آخر کلاس شد و کنار پریسا نشست. پریسادیگر مثل قبل شر و شور نداشت. کاغذی مقابل رویش گذاشته بود و

آن را خط خطی می کرد. آرام گفت: سلام

- سلام

- امروز حاضری واسه پروژه با هم حرف بزنیم

- آره. خیلی دیر شده. می ترسم تا آخر ترم تمومش نکنیم

- نه من خوشبینم. مخصوصاً این که آقای ایران پور هم مایله بهتر از قبل همکاری کنه

پریسا به تمسخر گفت: آره آقای ایران پور

رها نخواست بحث را کش بدهد. دکتر جمشیدپور آمد و درسش را داد و همه وسایلشان را جمع کردند و عده ای هم برای نشان

دادن کارهای اولیه دورش جمع شدند. پدرام همانجا در ردیف اول نشسته بود و با خودش کلنجر می رفت که خودش به بهانه

پروژه به سراغ رها برود یا منتظر بماند او یا پیش بگذارد. رها کار را راحت کرد و جلو آمد: سلام. اگه وقت داشته باشید با

خانم روازاده بریم یک جای خلوت راجع به پروژه حرف بزنیم

پدرام سعی کرد مستقیم به رها نگاه نکند. نمی فهمید چرا حالش این طور شده است. خیلی جدی گفت: باشه و به پریسا که پشت

سر رها ایستاده بود نگاه کرد.

هرسه نفر راهی حیاط دانشکده شدند. رها نگاهی به نیم کت ها که همه پر شده بودند انداخت و گفت: بریم کافه؟

و به آن سمت راه افتاد. وقتی هر سه نفر دور میز نشستند، رها خیلی طبیعی گفت: خب دکتر جمشیدپور با طرح اولیه موافقت

کرده خدا رو شکر. حالا باید برای پیشینه تحقیق یک سری کتاب بخونیم. بعد خم شد و از کیفش سه کتاب بیرون کشید. هر کدوم

رو می خواهید انتخاب کنید، تا دوروز آینده باید هم خوانده شده باشه هم اون بخش هایی که به کار ما میاد رو یادداشت کرده

باشید.

از کیفش دو نسخه از طرح اولیه را بیرون آورد و گفت: اینو هم کنار دستتون داشته باشه که دقیقاً بدونید باید دنبال چه

چیزهایی باشید

وقتی حرف تمام شد به پریسا و بعد به پدرام نگاه کرد ولی آنها در حال و هوای خودشان بودند این بود که گفت: سوالی؟

حرفی؟ پیشنهادی؟

پریسا یکی از کتابها را برداشت: نه دیگه، خودت هم که منابع رو پیدا کردی. می مونه خوندنش. من این رو می خونم پدرام مردد به دو جلد کتاب باقی مانده نگاه کرد. از فکر این که باید یکی از این کتاب های قطور را بخواند حالش گرفته شد.

پرسید: واجبه اینا رو بخونیم؟

رها یکی از کتاب ها را برداشت: بیا شما این رو بخون. من قبلاً خوندمش واسه امتحان فوق. فصل یک و چهار و هفت رو اول

بخونید. هرچی لازمه واسه کار ما توی این فصلهاست.

پدرام کتاب را از دست رها گرفت و گفت: باشه

پریسا از این که می دید پدرام مثل بره ای مطیع به حرف رها گوش می دهد متعجب بود ولی دلش نمی خواست در این باره

چیزی بپرسد. از جایش بلند شد و گفت: من باید برم جایی کار دارم.

رها دلش می خواست بپرسد کجا ولی می دانست که دیگر حق دانستن چنین چیزهایی را ندارد. لبخندی زد و گفت:
باشه. خوش

بگذره

نمی دانست چرا این جمله را گفته است. پیش فرض ذهنی اش این بود که پریسا با سهیل قرار دارد و به هیچ وجه نمی
توانست

چیز دیگری را جایگزین آن کند. پریسا پوزخند زد و گفت: دارم می رم عیادت یه خانوم مسن

رها دستپاچه گفت: باشه باشه من که چیزی نگفتم

پریسا از پدرام هم خداحافظی کرد و از آنجا بیرون رفت. آنها پشت سرش از کافه خارج شدند و دیدند که سهیل با
لبخند منتظر

پریسا ایستاده است. رها سرش را زیر انداخت و گفت: خانم مسن؟

پدرام بلافاصله گفت: می خوام بریم ببینیم کجا می رن؟

رها مردد نگاهی به سهیل و پریسا که با هم دور می شدند انداخت و بعد در چشمان پدرام خیره شد: کار بدیه

پدرام گفت: هم تو هم من می دونیم که تو چقدر دلت می خواد بفهمی سهیل اون رو بیشتر دوست داره یا تو رو بیشتر
دوست

داشته. خب بیا این هم بهونه. می ریم ببینیم کجا می رن. دیگه هی ادا درنیار جون عمه ات

رها خنده اش گرفت و گفت: تو تا عمه من رو از گور نکشی بیرون راحت نمی شی نه؟

پدرام به سمت ماشینش رفت و گفت: حالا میای یا نه؟

رها پشت سرش سوار ماشین شد و گفت: اگه بفهمند خیلی زشت می شه

پدرام ماشین را روشن کرد: تو به اون قسمتش کاری نداشته باش. من حواسم هست

وقتی به آسایشگاه رسیدند. پدرام به رها نگاه کرد و گفت: اینجا که آسایشگاه سالمندان نیست

رها به سردر ساختمان نگاه کرد و گفت: مرکز بستری بیماران روانی؟

پدرام بلند خندید و گفت: باز دید از تیمارستان هم جزو کارهای خیر حساب می شه؟

رها متوجه منظور پدرام بود و می دانست که او می خواهد به سهیل طعنه بزند ولی فکر خودش دور جای دیگری بود.
رو به

پدرام گفت: یعنی کی رو اینجا داره؟

پدرام لبخندش را خورد و گفت: یعنی از خانواده اش کسی اینجا بستریه؟ اون که خواهر و برادر هم نداره

رها به سرعت به پدرام نگاه کرد و گفت: از کجا اینو فهمیدی؟

- کیوان برام در آورد. مگه قرار نبود آمارش رو بگیرم

- من گفتم ببین با پریسا رابطه داره یا نه، نگفتم سر کن توی زندگی خصوصیش

- حالا هرچی. یعنی کی رو اینجا بستری کردند؟

- سهیل تنهاست، فقط خودش هست و مامانش

نیم ساعت به همان حال باقی ماندند و هرکدام در سکوت به چیزهایی که در ذهنش می گذشت فکر کرد. پدرام کلافه شده بود و

به خودش لعنت می فرستاد که پیشنهاد کرده آنها را تعقیب کنند. فکر می کرد با صحنه یک زوج عاشق مواجه می شود که در

کافه تریایی نیمه روشن به هم زل زده اند و نگاه های عاشقانه با هم رد و بدل می کنند. اما حالا توی ماشین نشسته بود و به در

تیمارستانی چشم دوخته بود که همه جور آدمی در آن در آمد و شد بودند. بالاخره خسته و کلافه از پاییدن آنها رو به رها گفت:

من خسته شدم، حداقل یه حرفی بزن که حوصله مون سر نره

رها گفت: سهیل خیلی مامانش رو دوست داره. یعنی فکر می کنی مامانش رو اینجا بستری کردند؟

- می خوای واقعاً بدونی؟

- خب مگه واسه همین اینجا منتظر نیستیم؟

پدرام بی آنکه حرفی بزند شماره ای را گرفت. رها پرسید: به کی زنگ می زنی؟

پدرام بی توجه به او گفت: سلام بابا، خوبی؟ خیلی وقتت رو نمی گیرم. می شه واسه من یک زحمتی بکشی؟ نه نه پول نمی

خوام.... بین یکی از دوست هام دنبال یه خانمی می گرده که فکر میکنم نه توی مرکز بهشت سبز بستری باشه، بهش اطلاعات

نمی دن. نه فامیلش رو نمی دونم... اسم پسرش بدرزاده هست. سهیل بدرزاده...حالا بعدا می گم واسه چی می

خوام...چطوری پیداش کنم؟ یعنی چطوری بفهمم که اونجا بستریه یا نه

رها با دست سعی داشت چیزی را به پدرام بفهماند. پدرام به او نگاه می کرد و رها مدام اسم پریوش را تکرار می کرد.

بالاخره پدرام گفت: یک لحظه گوشی و بعد از رها پرسید: چی می گی؟

- اسم مامانش پریوشه

پدرام سعی کرد نخندد و بعد گفت: اسم کوچیک اون خانم هم پریوشه

بعد از چند سوال و جواب دیگر قرار شد منتظر بمانند. گوشی را قطع کرد و بلند خندید. رها با تعجب گفت: چرا می خندی؟

- آخه جالبه اسم تو هم پریشه. پریش اینجا... پریش اونجا... پریش همه جا

- بیمزه

پدرام چیزی نگفت ولی هی با خودش می خندید و این حرص رها را درمی آورد. چند دقیقه بعد تلفن پدرام زنگ خورد. پدرش

بود که می گفت چنین کسی در آنجا بستری است. وقتی مکالمه اش تمام شد، سهیل و پریسا هم از آنجا خارج شدند. پدرام در

همان حال که به آنها نگاه می کرد گفت: اسمش پریش مردانی هست

رها مردد به پدرام نگاه کرد و گفت: میای با هم بریم ملاقاتش؟

- نه بابا مگه خل شدی؟ بعد اگه به سهیل گفت چی؟

- عقل کل یه نگاهی به سر در این ساختمون بنداز... نوشته مرکز بستری بیماران روانی

- خب دیگه بدتر... نه بابا تا همینجا کافیه

- تو رو خدا... آفرین همین یه کار رو واسه من بکن....

- ای جان... این قدر خوشم میاد التماس دختر رو ببینم

رها براق شد و گفت: اصلاً نخواستم. خودم می رم. خواست در را باز کند که پدرام مچ دستش را گرفت: کجا صبر کن

برای یک لحظه جریان گرمی از بدن هردو گذشت. رها دست پدرام را با دست دیگرش گرفت و از خودش دور کرد و پدرام من

و من کنان گفت: چقدر تنت داغه

- تو زیادی یخ هستی

- صبر کن امروز دیگه بهتره نریم اونجا، شک می کنند. بگذار یک روز دیگه می ریم. یک روزی که سهیل نیومده باشه

رها به چشمان میشی پدرام نگاه کرد و حس کرد چقدر چشمانش گیرا هستند. چشمش را به شانه پدرام دوخت و گفت: باشه

وقتی ماشین راه افتاد پدرام گفت: می خوامی با هم بریم به نسکافه بخوریم؟

رها می دانست که ادامه این ماجرا چه خواهد بود ولی برای این که دل پدرام را نشکسته باشد گفت: باشه بریم

رها تا به حال به این کافی شاپ نیامده بود و از دیدن آن فضای زیبا احساس آرامش می کرد. پدرام او را به کنج خلوتی

راهنمایی کرد و هردو پشت میز نشستند. مردی برایشان زیرسیگاری آورد و منو را مقابلشان گذاشت. در آن وقت روز کافه

هنوز شلوغ نشده بود و تنها موسیقی ملایمی فضای دلپذیر آنجا را رویاگونه می کرد. رها نگاهی به منو انداخت و گفت: من

قهوه ترک می خورم

- منم همون رو می خورم. البته اسپرسو رو ترجیح می دم ولی حالا این دفعه مثل تو قهوه ترک می خورم که با هم تفاهم

داشته باشیم

رها لبخند کمرنگی زد و گفت: خیلی اینجا میای؟

پدرام اول خواست بگوید «آره» ولی بلافاصله دریافت که این جواب یعنی ملاقات با دخترهای متعدد. گفت: بعضی وقت ها

رها حرفش را باور نکرد و گفت: بعضی وقت ها توی انگلیسی چندتا معنی مختلف داره، **Some times** یعنی چهار

روز هفته، **Usually** یعنی شش روز توی هفته و ...

- اوکی، تقریباً بیشتر وقت ها میام اینجا

- پس چرا دروغ می گی؟ اگه این رو هم نمی گفتم من می فهمیدم

- از کجا مثلاً؟

- از این که تا وارد شدیم دقیقاً می دونستی کجا بشینیم، از این که اون مرده تا تو رو دید زود اومد برامون منو گذاشت. اینا

یعنی این که اینجا پاتوق جنابعالیه

- ای بابا، همه رو همین جوری زیر ذره بین می گذاری؟

- نه فقط اونایی رو که می خوان دروغ بگن. تازه حتی اگه این چیزها هم نبود باز هم می فهمیدم

- نگو که فکر هم بلدی بخونی

- چرا که نه؟

- برو خودت رو مسخره کن

- باور نمی کنی؟ می خوامی بهت بگم اون دوتا دختر و پسر الان چی تو ذهنشون هست؟

پدرام سرش را کمی چرخاند تا دختر و پسری را که در گوشه دیگر سالن روبه روی هم نشسته بودند ببیند و بعد گفت:
خب بگو

- پسر اومده مخ دختره رو بزنه، دختره هم اینو می دونه و خودش رو به خرید زده ولی پسر خیال می کنه خودش خیلی

این کاره هست

- تو که این قدر باهوشی چرا خرگوش نشدی؟

- باورت نمی شه؟

- این که پسره داره مخ دختره رو می زنه که تو آش ماست معلومه. تقریباً نصف اونایی که اینجا میان کارشون مخ زدنه،

دختره هم خودش رو زده به خریت و تو هم چون دختری اینو خوب می فهمی

- نه اتفاقاً اصلاً اینا رو ول کن. او دوتا پسره رو می بینی اون گوشه سمت چپ ما نشستند؟

- آره حواسم بهشون هست

- اون پسره که کت پوشیده و دست هاش رو قفل کرده توی هم گذاشته روی میز داره یه چیزی تعریف می کنه. طرف هم

هی تعجب می کنه ولی معلومه که حرفایی رو که می شنوه باور کرده...

- آره معلومه

- ولی نمی دونه که طرف داره بهش دروغ می گه

- نه بابا؟ این رو از کجا فهمیدی؟

- زرنگی؟ من این چیزها رو الکی نفهمیدم که بخوام به تو مفتی مفتی تقدیم کنم

- جون من داری سر به سرم می گذاری؟

- نه به خدا

- سر چی؟

- چی؟

- سر چی شرط می بندی که حدست درست باشه

- مثلاً چطوری می خوام بفهمی حدسم درسته یا نه؟

- تو کاری به اون نداشته باش. شرط می بندم داری سرکار می گذاری من رو ولی اگه حق با تو بود هرکاری خواستی می

کنم و اگه هم حق با من بود که تو باید با من دوست بشی

رها پوزخندی زد و گفت: باشه قبول

پدرام گارسن را صدا زد و سفارشها را داد و بعد یک تراول روی منو گذاشت و گفت: یک کاری ازت می خوام فرزاد

مرد با دیدن تراول چشمش برق زد و گفت: چه کاری؟

پدرام رو به رها گفت: یه کاغذ و خودکار بده. رها کاغذ و خودکاری به او داد و پدرام روی تکه کاغذ نوشت: ببین

هرچی می

که دروغه باور نکن.

آن را تا کرد و دست فرزاد داد و گفت: ببین صبر می کنی چند دقیقه دیگه می ری از کافه بیرون و یکی دو دقیقه بعد

برمی

گردی کاغذ رو می دی دست اون پسره که تو این سرما پیرهن یک لا پوشیده. بعد جواری که اون مرده که کت پوشیده

نشونه

بهش بگو اینو یکی از دوستاتون به من دادند. نگی کار من بوده ها

فرزاد کمی مردد ماند. نگاهی به رها کرد و رها هیجان زده گفت: برو دیگه

فرزاد کاغذ و تراول را برداشت و از آنجا دور شد. پدرام دستهایش را در هم قفل کرد و گفت: خب حالا باید فقط صبر

کنیم.

رها ریز خندید و چشمانش برق زدند. حس می کرد دوباره دختری دبیرستانی شده است. ناخودآگاه یادش به سهیل

افتاد و

دوباره اخمهایش در هم رفت. فکر کرد « حالا کجا هستند؟ ». فرزاد برایشان قهوه آورد و از کافه بیرون رفت. پدرام

قهوه را برداشت و گفت: بخور. تابلو بازی درنیار

رها فنجانش را برداشت و گفت: تو یه تختهات کمه

- از تو که همچین ادعایی کردی که کمتر نیست

- حالا فوقش هم اون کاغذ رو بگیره و بخونه، از کجا معلوم عکس العمل نشون بده

- می ده نگران نباش. اگه تو راست گفته باشی عکس العمل هم نشون می ده. اگه کاغذ رو به دوستش نشون داد بدون که

حدست اشتباه بوده

فرزاد به میز دو پسر نزدیک شد و آنها به سختی قهوه را مزهمزه کردند. کاغذ را داد و ماموریتش را که تمام کرد بودن آنکه

به پدرام و رها نگاه کند برگشت سمت بار کافه. مرد یادداشت را خواند و گرهی به ابرویش افتاد. نگاهی به دوستش کرد و به

یک باره از جا بلند شد و بی خداحافظی از کافه بیرون رفت. مرد دست هایش را باز کرد و حیران به دنبال دوستش دوید.

رها پیروزمندانه به پدرام نگاه کرد و گفت: خب حالا دیگه هر کاری گفتم باید انجام بدی

پدرام یک ابرویش را بالا برد و به فنجان نیمه تمامش نگاه کرد و گفت: عجب....

رها فنجانش را زمین گذاشت و گفت: خب اولین کاری که می خوام اینه که دیگه به من پیشنهاد دوستی ندی

پدرام اخمش را در هم کرد و گفت: چطوری فهمیدی؟

رها خندید و سرش را به عقب برد. جوری که نزدیک بود از صندلی بیفتد. دوباره به حال اول برگشت و گفت: لازم نیست فکر

کسی رو بخونی. فقط کافیه به دور و برت نگاه کنی و به رفتار بقیه دقت کنی. همین... تو هم اگه یک کم بیشتر به عمق قضایا

نگاه کنی خیلی چیزها متوجه می شی

- حالا بگو چطوری فهمیدی

- گفتم که

- خب دقیق بگو تا بفهمم

- ببین، اینجا هوا خیلی سرد نیست که، خودت تا اومدی کاپشنت رو درآوردی آویزون کردی به صندلی. چون هوای اینجا به

نظرت گرم تر از بیرون بود. شاید هم هول بودی... نمی دونم

- چی بودم؟

- ببین می خوای برات بگم چی می بینم یا می خوای هی الکی انکار کنی

- خب بگو

- وقتی توی ماشین دستم رو گرفتی حس کردم بدنت سرده، پس چرا اینجا کاپشنت رو درآوردی؟ چون هیجان زده بودی و

گرمت شده بود ولی اون مرده کتتش رو درنیاورد. پس یعنی هیجان زده نبود در حالی که داشت با هیجان یک چیزی رو تعریف

می کرد. پس یعنی سعی داره ادای یک آدم هیجان زده رو دربیاره، اگه کتتش رو درنیاورده یعنی از بودن درون کتتش احساس

امنیت می کنه. مثل کسی که یک چیزی رو بخواد قایم کنه. علاوه بر این که سعی داشت مطلبش رو با هیجان بگه ولی دست

هاش رو قفل کرده بود گذاشته بود جلوش. در حالی که وقتی آدم بخواد با هیجان یک چیزی رو بگه از دست هاش هم کمک می

گیره. این نشون می ده که این آدم خیلی رو رفتارهاش کنترل داده و باز می رسیم به این جا که طرف داره نقش یه آدم هیجان

زده رو بازی می کنه تا دوستش رو تحت تاثیر قرار بده. اگه اون چیزی که تعریف می کرد یک تعریف خودمونی بود.

هردوتاشون باید تحت تاثیر قرار می گرفتند ولی مردی که کت پوشیده بود بیشتر می خواست تحت تاثیر بگذاره تا تحت تاثیر

قرار بگیره یعنی سعی داشت یه چیز غیر واقعی رو واقعیت جلوه بده... اوفففف مردم. زبونم خشک شد. می شه یه قهوه دیگه

بخوریم؟

پدرام با دهانی نیمه باز به رها نگاه کرد و گفت: بابا تو خیلی خطرناکی. اون سهیل هم لابد یک چنین چیزهایی رو دید که دمش

رو گذاشت رو کولش رفت پی کارش

رها از اشاره پدرام دلخور شد، نفس عمیقی کشید و در چشمهای پدرام زل زد و گفت: از کجا می دونی که اون خودش این

چیزا رو به من یاد نداده؟

پدرام تازه می فهمید که چقدر از سهیل عقب است. او چه چیزی داشت تا به وسیله آن بتواند رها را تحت تاثیر قرار دهد؟

جوابش به معنای واقعی کلمه هیچ بود. اگر او زیبا بود. سهیل هم زیبا بود و دیگر چه؟ هیچ. سهیل مرد پخته و باهوشی بود و

او هم اگر چه می دانست باهوش است ولی از هوشش چه استفاده ای کرده بود؟ رها قبلاً گفته بود فقط برای خوشگذرانی.

دروغ می گفت؟ نه.

اینها چیزهایی بود که پدرام با خودش مرور می کرد و در آن لحظه حس کرد در مقابل دختری ریزجته و معمولی نشسته که

نصفش زیر زمین است. حالا بیشتر از هر وقت دیگری دلپسته رها شده بود. فرزند را صدا زد و گفت: دوتا اسپرسو بیار بعد به رها گفت: باشه نمی خواد با من دوست بشی....دیگه چی می خوای؟

رها خواست چیزی بگوید ولی دهانش نیمه باز باقی ماند. سهیل و پریسا با هم وارد آنجا شدند. پدرام برگشت و پشت سرش را

نگاه کرد و گفت: به به استاد هم اومد

منظور پدرام به چیزهایی بود که سهیل به رها یاد داده بود.

سهیل و پریسا هردو به محض ورود متوجه رها و پدرام نشدند ولی وقتی چشم گرداندند آنها را دیدند. رها نمی توانست از نگاه

کردن به آنها خودداری کند، برای همین پدرام گفت: منم می خوام بشم شاگرد تو و یک چیزهایی یاد بگیرم. مثلاً یکیش این که تو

هرچقدر هم توی کنترل احساسات ماهر باشی ولی با دیدن کسی که دوستش داری می شی یه دختر کوچولوی غصه دار

رها چشم از سهیل برگرفت و به پدرام که پوزخندی روی لبش نقش بسته بود نگاه کرد: مطمئنی این قدر وارد شدی که دربره

یکی مثل من قضاوت کنی؟

بعد بی آنکه منتظر حرف پدرام بماند برای پریسا دست تکان داد و اشاره کرد پیش آنها بیاید. پدرام متعجب برگشت تا ببیند که

عکس العمل آنها چیست و دید که سهیل پریسا را به سمت میزشان هدایت می کند. با ناراحتی به رها گفت: خب که چی؟

رها در همان حال که لبخند می زد و چشم از آن دو نفر بر نمی داشت گفت: خواستم بدونی من یک همچین آدم

Open

mind ی هستم

حالا سهیل و پریسا کنارشان ایستاده بودند. پریسا هیجان زده و معذب بود اما سهیل مثل یک کوه یخ فقط لبخند به لب داشت.

پدرام بدون آن که به خودش زحمت بلند شدن بدهد فنجانش را به لب نزدیک کرد و گفت: بفرمایید بشینید

و بعد قهوه را یک ضرب خورد. رها در تکمیل حرف های پدرام گفت: بشینید دیگه

سهیل اول یک صندلی برای پریسا بیرون کشید و گفت: بفرمایید پریسا خانم

و بعد خودش کنار پدرام نشست. رخ به رخ با رها. فرزاد دوباره سراغشان رفت و پدرام گفت: چهارتا اسپرسو. مثل این که

قراره اینجا کورس قهوه خوری راه بندازیم

اما سهیل با اشاره دست فرزند را نگه داشت: نه صبر کن

بعد رو به پریسا گفت: شما چی می خوری؟

پریسا مردد نگاهی به رها انداخت و بعد شرم زده به سهیل گفت: فرقی نمی کنه

سهیل رو به فرزند گفت: دوتا قهوه ترک و دوتا هم اسپرسو لطفاً

پدرام زیر چشمی به رها نگاه کرد و رها با خودش فکر کرد « حالا فکر می کنه به عشق سهیل اولش قهوه ترک

سفارش

دادم، نمی دونه سهیل رو من قهوه خور کردم». بعد رو به پریسا کرد و گفت: گفتم می خواهی بری دیدن یک خانم

مسن؟

در لحن رها نوعی تحقیر موج می زد که فقط سهیل جنسش را می دانست. پریسا به سهیل نگاه کرد و وقتی سکوت او

را دید

دانست که خودش باید یک تنه جواب رها را بدهد. این بود که لبخند ناشیانه ای زد و گفت: بله رفتم... یعنی رفتیم....

دیگر حرفی رد و بدل نشد. سهیل بلند شد و کاپشنش را درآورد و روی صندلی اش آویخت و پدرام حق به جانب

گفت: داغ

کردی اساسی

سهیل دوباره سر جایش نشست و گفت: شما پدرام هستی نه؟

- بله پدرام ایران پور

رها ادامه داد: همکلاسی من و پریسا خانم

سعی داشت مستقیم به سهیل نگاه نکند و وقتی این را می گفت به جایی نامعلوم خیره شده بود. سهیل به نشانه تایید

سری تکان

داد و دست دراز کرد سمت پدرام: من هم سهیل بدرزاده هستیم، دانشجوی حقوق

پدرام با سهیل دست داد و گفت: بله می دونم

فرزاد قهوه ها را آورد و جلوشان گذاشت. سهیل گفت: بی زحمت آب هم بیارید

رها قلبش فشرده شد وقتی سهیل از پریسا پرسید: ببخشید به جای شما تصمیم گرفتم.

پریسا محجوبانه خندید و رها حرصش گرفت. اگر خودش بود حتماً در جواب سهیل چیزی می گفت ولی پریسا مثل مجسمه

آنجا نشسته بود و مدام در جواب سهیل لبخند می زد. این فکر از ذهنش گذشت که «شاید هم سهیل این طور دخترهایی رو

بیشتر می پسندد». افکار در هم ریخته اش اجازه نمی داد بیشتر به گذشته نقب بزند و عکس العمل های سهیل را نسبت به

حاضر جوابی های خودش به خاطر آورد. هر سه نفر در سکوت شروع به خوردن قهوه کردند و پدرام به رها گفت: رها جان

قهوه تون سرد می شه

رها از این که پدرام او را این طور صدا زده بود دلخور شد. نمی خواست سهیل فکر کند که او به این زودی با پدرام صمیمی

شده است، از این که پدرام بیخود او را وارد چنین بازی مسخره ای می کرد ناراحت بود. این بود که خیلی محکم گفت: ممنون

آقای ایران پور

سهیل از رها پرسید: خانواده خوب هستند؟ از دنا چه خبر؟

این سوال مثل جرقه ای بود که بشکه باروت درون رها را منفجر کرد. با خشم گفت: شما که خودتون مدام برای دنا گزارش

رد می کنی دیگه نیازی به پرسیدن از من نبود.

- قبلاً هم گفتم ببخشید. از این که این قدر بیشعور بودم از خودم شرمنده ام

رها متوجه طعنه سهیل شد و گفت: ترجیح می دادم شما رو جور دیگه ای صدا کنم ولی اون لحظه بهترین چیزی که به ذهنم

رسید همین بود

سهیل فنجانش را زمین گذاشت و پرسید: مثلاً چی صدا کنید؟

رها از جواب دادن طفره رفت و سهیل اصرار کرد: نه جدی می خوام بدونم، بالاخره حالا راجع بهش خوب فکر کردید
حتماً

می تونید بگید دوست دارید من رو چی

رها اجازه نداد ادامه دهد و گفت: شما این قدر واسه من ارزش ندارید که فکر کنم بینم قراره چی صدا تون کنم

- جداً؟ واسه همینه که راه می افتی دنبال سرم تا ببینی با دوستت کجا می رم؟

این حرف هم رها و هم پدرام را غافلگیر کرد. سهیل با تمسخر به پدرام گفت: ماشین شما این قدر تابلو هست که از یک

فرسخی هم معلوم می شه، حداقل وقتی می افتی دنبال جاسوسی سعی کن به این چیزا دقت کنی

رها حالا می فهمید که سهیل از عمد به اینجا آمده است، انگشتانش را در گوشت پایش فرو کرد تا بتواند بر خودش مسلط شود.

پریسا گفت: رفتیم عیادت مادر ایشون. من خودم دوست داشتم ببینمشون و آقا سهیل هم از پیشنهاد من خوشحال شد

رها مدام فشار انگشتانش را بیشتر می کرد. پدرام در جواب حرف سهیل گفت: به هر حال دنبال کردن شما خیلی هم بد نبود.

اگر دوست داشته باشید می تونم به بابا بگم سفارش ایشون رو بکنه، می دونید که پدر من روانپزشک هستند. رها خوب می دانست که سهیل از این که دیگران داشته های اطرافیانشان را به رخش بکشند خوشش نمی آید. همیشه می گفت

تو اگر می خوای پز هم بدی از داشته های خودت مایه بگذار. نه از اسم و رسم خانواده یا پول بابات.

سهیل آهی کشید و گفت: باعث افتخاره که با پدرتون آشنا بشم، اگر ببینمشون حتماً می گم که چه حیف این همه سال واسه

خدمت به مردم تلاش کردید ولی از خدمت به پسر خودتون غافل موندید....البته جسارت نباشه.

رها به پدرام نگاه کرد و با خودش گفت « دیوانه فقط همین یه کار رو بلده، تا کم میاره همه رو حواله می ده به باباش...که

چی؟ حالا مثلاً خیلی باحالی؟ خب بابای تو روانپزشک، ما هم دیوونه زنجیری...حالا چطوری می خوای حریف این یکی

حرفش بشی؟» نمی دانست چرا ولی دلش می خواست پدرام جواب درخوری به سهیل بدهد و او دلش خنک شود. جوابی که

سهیل حس کند پدرام از خودش باهوش تر است.

ناامیدانه به پدرام نگاه کرد و دید که او لبخندی زد و در همان حال که سرش را تکان می داد گفت: البته من فکر نمی کنم

پیشنهادی که دادم توهین آمیز بوده باشه، چون مادر شما در جایی بستری هستند که نیاز به مراقبت های روحی دارند و دوباره

حرفی هم که قراره به پدر من بزنید باید بگم که من از شما دلخور نشدم چون آدم وقتی از چیزی دلخور می شه که بدونه

واقعیته...از تربیت خانوادگی من همین بس که اینجا نشستم و به کسی که دنبال ترور شخصیت منه پیشنهاد کمک می دم

حالا رها حس می کرد که کمی خنک شده است. انگشتانش را بی حرکت روی پایش گذاشت و به سهیل لبخند زد. اگرچه جواب

پدرام آنقدرها هم هوشمندانه و ظریف نبود ولی چنان محکم و منطقی به نظر می رسید که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت.

سهیل به رها نگاه کرد و لبخند رضایت را در صورتش به وضوح دید. بعد دوباره به پدرام رو کرد و گفت: خواهش می کنم.

شما همین که به خانم محبی کمک کنی برای همه کافیه

بعد بلادرنگ از جایش بلند شد و از آنجا دور شد. پریسا توقع چنین برخوردی را نداشت. رها حس کرد سهیل او را مثل یک

دستمال چرک جا گذاشته است. رو به او گفت: تو نمی ری پریسا جون؟

پریسا سریع کیفش را برداشت و دنبال سهیل بیرون رفت. پدرام نفس عمیقی کشید و گفت: طرف دیوونه ست...

و وقتی سکوت رها را دید ادامه داد: جدی می گم. حتماً یه اختلال روحی ژنتیکی داره بالاخره بچه همون مادره

رها چیزی نگفت. فقط به خشمی که سهیل هنگام ادای آخرین جمله اش از خود بیرون ریخته بود فکر کرد و زیر لب زمزمه

کرد: حسودیش شد؟

پدرام حوصله جواب دادن نداشت، فرزاد را خواست و صورت حساب میز را پرداخت و گفت: من می خوام برم، اگه دوست

داری پرسونمت؟

رها سرش را بالا گرفت و چند لحظه در صورت پدرام خیره شد و گفت: آره، باهات میام

پدرام فکر کرد رها جواب سوالش را داده است اما او به واقع داشت پیشنهاد دوستی پدرام را قبول می کرد.

دو روز از ملاقات چهار نفره آنها در کافی شاپ می گذشت. در این مدت نه پریسا اشاره ای به آن روز کرده بود و نه پدرام

دور و بر رها می پلکید. رها حس می کرد باز همه چیز به حالت تعلیق درآورده است. نگاهی به موهای در هم ریخته و

نامرتبش کرد و به خودش گفت « حتی کچل کردن هم چاره درد من رو نمی کنه». شماره پدرام را گرفت ولی خیلی زود

از تصمیم فی البداهه اش منصرف شد و گوشی را قطع کرد، ولی گویی گوشی پدرام زنگ خورده بود چون بلافاصله به رها

زنگ زد. رها گوشی تلفن را برداشت: سلام

-سلام کاری داشتی؟

-نه اشتباهی شماره تو رو گرفتم همین

-واقعاً؟ فکر کردم من رو آدم حساب کردی خواستی حالم رو بپرسی

-حالت رو بپرسم؟ توی دانشکده که همدیگه رو می بینیم دیگه چه حالی ازت بپرسم

پدرام آهی کشید و کمی مردد ماند و بعد گفت: خیلی خب هرچی تو بگی کاری نداری؟

رها فهمید که پدرام از توجیهات بیخودش کلافه شده است. بلافاصله گفت: خب حالا که خودت زنگ زدی می یای بریم یک

جایی؟

-کجا؟

-می خوام برم ارایشگاه موهام رو مرتب کنم، کسی نیست باهاش برم

-دوره آخرالزمون شده مگه؟

-واسه چی؟

-از کی تا حالا من رو توی ارایشگاه زنونه راه می دن؟

-آهان از اون لحاظ...نه گفتم بیای من رو برسونی...البته اگه حال داری، وقت داری، چه می دونم در کل حوصله من رو

داری

پدرام خندید و گفت: به به می بینم که مودب هم شدی، قبلاً هر وقت زنگ می زدی طلبکارم بودی...باشه میام دنبالت.

نیم ساعت بعد رها در ماشین پدرام نشسته بود و با هم به سمت آدرسی که رها داده بود می رفتند. رها گفت: ببخش مزاحمت

شدم

-نه بابا خودم دوست داشتم ببینمت

برگشت و به پدرام نگاه کرد. لباس مرتبی پوشیده بود و معلوم بود تازه دوش گرفته است. بعد به خودش نگاه کرد و دید که هیچ

فرقی نکرده، همان مانتوی تکراری، همان مدل آرایش. به پدرام گفت: یه سوال بکنم راستش رو به من می گی؟

پدرام همان طور که حواسش به رانندگی بود گفت: منظورت اینه که مسخره بازی درنیارم دیگه؟

رها از این که او خوب متوجه حرفش شده است، خوشحال شد و گفت: دقیقاً منظورم همین بود

-سعی ام رو می کنم

-از نگاه یک مرد به نظرت من چطور دختری هستم؟ الان رو نمی گم ها، منظورم به وقتی هست که هنوز من رو نمی شناختی

پدرام لپش را از هوا پر و خالی کرد و بعد گفت: واسه چی می خوای بدونی

-همین جور، باور کن هیچ قصد و غرضی پشتش نیست. ولی خواهش می کنم رک و راست حرف بزن، من اصلاً ناراحت

نمی شم

-خب چی بگم؟ من تا وقتی با تو هم کلاس بشم، اصلاً توجهی به تو نداشتم پس نمی تونم بگم قبلاً چطور دختری بودی....

-پریسا رو چطور؟ اون رو هم نمی شناختی؟

پدرام برگشت و به رها نگاه کرد و گفت: چیه می خوای مطمئن بشی پریسا خیلی از تو سره یا نه؟

-نه واقعاً، چون کسی دیگه دم دستم نبود گفتم اون رو مثال بزنم

پدرام از حرف های رها دلخور شده بود ولی می خواست همان طور که رها خواهش کرده بود راستش را بگوید، برای همین

گفت: پریسا رو می شناختم، نه این که توی نخش باشم. بالاخره هم دانشکده ای بودیم و وقتی هم کلاس شدیم یادم بود که قبلاً

خیلی دیدمش

-پس واقعاً دختر چشمگیری هست

-خب اره، قیافه خوبی داره، ولی این رو هم بگم من اگه باهاش دوست می شدم همون دو ماه اول ولش می کردم

-چرا؟

-چیه چرا لبخند می زنی؟ قند توی دلت آب شد نه؟

-نه بابا

-آره جون عمه ات.... حالا زیاد به خودت نگیری ها ولی تو یک جور خاصی هستی که آدم راحت نمی تونه ولت کنه و

بگه

خداحافظ...همیشه واسه آدم یک غافلگیری تو آستین داری....نمی دونم چطوری بگم فقط این که یک جور خاصی

هستی

-غیرطبیعی هستم یعنی؟

-نه نه یک جور خاص...شنیدی می گن فلانی آدم خاصیه؟ تو هم از اون مدل ها هستی...

-چه فایده

پدرام سکوت کرد و هردو به مقابل خیره شدند. از خیابانی عریض گذشتند و بعد از پشت سر گذاشتن دو کوچه مقابل

آرایشگاه

ایستادند. پدرام گفت: تو می گی ظاهربین بودن بده، سطحی بودن بده ولی تا وقتی به ظاهر خودت اهمیت ندی و

سعی کنی

معمولی جلوه کنی هیچ کسی متوجه باطنت نمی شه...همه از کنارت رد می شن و می گن این هم یه آدم معمولیه

دیگه...چرا

وقتم رو تلف کنم؟

رها دستگیره در را کشید و در همان حال که پیاده می شد گفت: حرفت درسته ولی من از اون آدم هایی هستم که خودم طرفم

رو انتخاب می کنم....می دونی قبل از این که بیام دانشگاه با چندتا پسر رو سر کار گذاشتم؟ نمی خوام بگم از همون اول

علامه دهر بودم ولی همیشه ته دلم می دونستم که هیچ کدوم از اینایی که سر کار رفتن به درد من نمی خورن....جز اونی که

خودت خوب می شناسیش

بعد از ماشین پیاده شد و گفت: صبر می کنی برگردم؟

پدرام لبخند نیم بندی زد و گفت: این یعنی این که منو انتخاب کردی الان؟

رها پوفی کرد و گفت: همون روزی که منو از کافی شاپ رسوندی خوابگاه انتخابت کردم ولی این دلیل نمی شه تو پررو بشی

گفته باشم

-اگه من نخوام بهت جواب بدم چی؟

رها در ماشین را بست و سرش را از پنجره داخل برد: همین که اینجایی یعنی خواستی...

وقتی رها از در آرایشگاه آورد شد، پدرام خودش را در یک دو راهی دید. در آینه ماشین نگاه کرد و گفت: خب بعدش؟

حالا که رها این طور با غرور به خاطر رابطه شان بر سرش منت گذاشته بود نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. روزهای اولی

را که با رها برخورد کرده بود به یاد آورد. هیچ حسی در وجودش نسبت به او نبود. بعد فقط می خواست حالش را بگیرد. کمی

بعد دنبال این بود که به خودش ثابت کند دست روی هر دختری می گذارد می تواند بدستش آورد. توی کافی شاپ که نشسته

بودند دیگر هیچ کدام از این احساسات را نداشت. از رها خوشش آمده بود و می خواست بیشتر او را بشناسد و حالا می دید که

این دختر چموش به هر سازی که خودش دوست دارد می رقصد. دوباره در آینه نگاه کرد: یعنی من این قدر بدبخت شدم که

یکی این طور منو سر انگشت بچرخونه؟

فکر کرد سهیل چطور او را اسیر خودش کرده است؟ مطمئن بود که او مردی است از جنسی کاملاً متفاوت. او بسته به جیب

پدرش بود و سهیل روی پای خودش ایستاده بود. او در خانواده ای نسبتاً نرمال زندگی می کرد و سهیل مادر دیوانه اش را در

تیمارستان نگه می داشت. او به دنبال خوشگذرانی بود و سهیل در کوچکترین رفتارها به دنبال یافتن ردپا و سرنخ. بعد به این

فکر کرد که شاید رها هم یک دیوانه باشد. آنقدر رفتارهای متناقض از او دیده بود که نمی دانست کدام را باور کند. اول با

دختری از خودمتشکر روبه رو شد. بعد دید که به خاطر عشق گذشته اش توی خیابان زار زار گریه می کند. بعد آن چهره

عصبی اش را دید، وقتی که حالش را با یک کیسه پلاستیک قرص گرفته بود و وقتی مطمئن بود پایش را به حراست می کشاند

دید که خیلی منطقی با فضا یا برخورد کرده است. سرش را به صندلی تکیه داد و با پا با پدال های ماشین مازی کرد. بعد دیگر

معطل نماند و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی دور می شد رها را دید که وسط خیابان ایستاده و هاج و واج دور شدن

ماشینش را نگاه می کند. تصمیم گرفت قید این دختر را بزند. در آینه به خودش گفت: دروغ می گم آقا پدرام؟ سری رو که

درد نمی کنه دستمال نمی بندند. حالا گیرم از این هم خوشتر اومد، خب بعدش؟ این دختره یک چیزیش می شه، خودت هم خوب

می دونی. ولش کن بره دنبال زندگیش.

رها حیران به رفتن پدرام نگاه کرد و لبخند روی صورتش ماسید. بعد شانه ای بالا انداخت و گفت: جهنم

شماره پریسا را گرفت و منتظر ماند تا او جواب بدهد ولی پریسا گوشی اش را جواب نداد. نمی دانست چرا به پریسا زنگ زده

است. شاید در همان حال که کناره خیابان را گرفته بود و بی هدف قدم می زد این ترس را در دلش سرکوب می کرد که دیگر

کسی را اینجا ندارد. پریسا رفته بود دنبال سر سهیل و پدرام را هم خودش رمانده بود. باد خنکی وزید و گردنش را خنک کرد.

موهایش را پسرانه کوتاه کرده بود و می دانست اگر به خانه برگردد مادرش آن قدر سرش غر بزند که دیوانه شود. درمانده

شماره خانه را گرفت اما کسی گوشی را جواب نداد. غر زد: حالا که باید یکی باشه باهش حرف بزنم همه ناپدید شدن. کیفش را روی شانه جابه جا کرد و به سمت خوابگاه راه افتاد. هنوز خیلی کارهای عقب افتاده داشت که انجام بدهد ولی پایش

پیش نمی رفت. دلش یک کار دیگر می خواست. یک کاری جز درس خواندن. در این وضعیت تنها چیزی که به نظرش هیجان

انگیز نبود همین درس خواندن و افتادن دنبال فرمول های رنگارنگ بود. یادش به سهیل افتاد و بعد به مادرش. لبخند هیجان

انگیزی زد و راه افتاد سمت آسایشگاه.

وقتی جلو در رسید، کمی منتظر ماند و با خودش حساب کرد اگر هم سهیل را دید می پرسد چرا تا به حال درباره مادرش به

او حرفی نزده است. یادش بود که سهیل قبلاً درباره مادرش چیزهایی گفته بود. این که خیلی مهربان و غمگین است. مهربان و

غمگین... این عبارت را در ذهنش مژه مژه کرد و بعد زمزمه کرد: مهربان و دیوانه... دیوانه بی آزار

از در آسایشگاه وارد شد و یک راست به سمت اطلاعات رفت و پرسید: ببخشید می خواستم خانم پریش مردانی رو

ببینم... امکانش هست؟

مرد روی صندلی اش چرخ می خورد و کمی بیشتر در صندلی اش فرو رفت جوری که شکم گنده اش درست مقابل
چشمان رها

قرار گرفت. بعد گفت: نسبتتون باهاش چیه؟

بدون فکر گفت: عروسش هستم

وقتی این حرف را می زد حس کرد زیر پایش خالی شده است. مثل وقتی که سوار آسانسور می شد. لبخند زد تا
هیچانش به

چشم نیاید. مرد شماره ای را گرفت و بعد گفت: ساعت ملاقات تموم شده، فردا با خود آقای اسم شوهرتون چی
بود؟

رها خوب می دانست که مرد حس کاراگاه بازی اش گل کرده و می خواهد میج گیری کند. خیلی خونسرد گفت: سهیل
بدرزاده

بله فردا با خود آقای بدرزاده بیایید

- فردا نیستم اینجا، عازم سفر هستم اگه می شه یک کمکی بکنید. ضمناً من از اشناهای دکتر ایران پور هستم...

مرد با شنیدن اسم دکتر ایران پور کمی در صندلی اش جابه جا شد و گفت: صبر کنید

و دوباره شماره ای را گرفت و چند لحظه بعد گفت: الان خوابه می خواهید ببینیدش؟

- بله، گفتم که فردا دارم از اینجا می رم

مرد کمی به جلو خم شد و گفت: برین طبقه اول، اونجا راهنمایی تون می کنند

رها تشکر مختصری کرد و به سمت آسانسور رفت، انجا هم مجبور شد دوباره دروغ هایش را تکرار کند تا مامور مقابل
در

اجازه ورود بدهد. تا به اتاق پریوش برسد چندین بار جلویش را گرفتند، بالاخره خودش را مقابل اتاق آن زن می دید و حس

می کرد دلهره تنش را به نوسان واداشته است. با خودش می گفت «اگه فردا به سهیل گفت چی؟ خب بگه، اگه خودش هم منو

اینجا می دید فرقی نمی کرد» آرام در را گشود و وارد شد. دو زن دیگر هم در اتاق بودند. نگاهی به هر سه نفرشان انداخت

و حدس زد آن زن ساکت و مغموم اما زیبا حتماً مادر سهیل است. به سمت تختش رفت و از روی تخته کوچکی که پایین تخت

آویزان بود مطمئن شد که درست حدس زده است. چند ثانیه به همان حال ایستاد و به پریوش که به جایی دور بیرون پنجره زل

زده بود نگاه کرد ولی می دید که حتی وقتی نزدیک تر شد پریوش سرش را نچرخاند. آرام دستش را به سمت ملافه برد و روی

پای او کوبید و پریوش سریع پایش را جمع کرد و به رها زل زد. رها آرام گفت: سلام... خوبین؟

پریوش سکوت را نشکست و رها نمی دانست دیگر چه بگوید. خوب به صورت زن نگاه کرد تا اجزایش را به خاطر بسپارد.

زنی مغموم و تکیده اما هنوز زیبا. چشمانش کشیده و درشت بود و مردمکهای عسلی اش هنوز می درخشید. بینی اش عینا

همان بینی سهیل بود. سربالا و خوش فرم و لب های فروبسته اش مثل طرحی ظریف به چانه خوش تراشش می رسید.
حتی این

زن خسته و رنجور هم از او زیباتر بود، این چیزی بود که با خودش گفت. موهای زن مثل دسته ای ابریشم بلوطی از زیر

روسری صورتی و بد دوختی که بر سر انداخته بود بیرون آمده بود. رها ناخودآگاه دستش را زیر شالش برد و موهای کوتاه

خودش را لمس کرد بعد خیلی سریع گفت: من همکلاسی پسر تون هستم، همکلاسی سهیل

پریوش انگار لال باشد، به حرف رها اهمیتی نداد و به پنجره بیرون چشم دوخت و آرام گفت: بهش بگو نمی بخشمت
رها کمی نزدیک تر شد و پرسید: کی رو نمی بخشید؟

- خودش تو رو فرستاده، می دونستم که برمی گرده... همشون برمی گشتن ولی من فقط منتظر اون بودم

- کی برمی گرده؟

پریوش دیگر چیزی نگفت و رها امیدوارانه به دهان پریوش چشم دوخت تا او دوباره حرف بزند. حتی صدای این زن هم

سحرآمیز و مخملی بود. کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت: نمی خوام حرف بزنی؟

باز هم سکوت. انگار به خانه مردگان پا گذاشته بود. همه ساکت بودند. هیچ کسی به جای مشخصی نگاه نمی کرد و گویی در

ظرف زمان یخ بسته بودند. داشت حوصله اش سر می رفت، انگشتان باریک زن را در دست گرفت ولی او دستش را محکم

عقب کشید و زل زد به چشمان رها و با خشم گفت: گم شو

رها کمی عقب رفت. از طرز نگاه پریوش ترسیده بود. فکر کرد الان است که از جایش بلند شود و او را خفه کند. نمی

توانست بیشتر آنجا بماند. خیلی زود راهش را کشید و از آسایشگاه خارج شد. در همان حال گوشی اش زنگ خورد. فکر کرد

حتماً پدرام است، پیروزمندانه گوشی را بیرون آورد و وقتی شماره دنا را دید پکر شد.

اول می خواست جواب دنا را ندهد. هنوز در خلسه دیدار با آن زن رنجوری بود که هنوز و همیشه زیبایی اش در ذهنش باقی

می ماند اما دنا دست بر نمی داشت. تماس ها قطع می شدند و دوباره از نو موبایلش آهنگ love song را شروع می

کرد. اگر می دانست قرار است از پس این آهنگ خبر مرگ پدرش را بشنود هیچ وقت جواب نمی داد. صدای دنا می لرزید،

ترسیده بود؟ دو روز بعد به این مساله فکر کرد و از خودش پرسید دنا چرا باید بترسد؟ دنا باید فقط ناراحت می شد. باید باور

نمی کرد نباید می ترسید که، پس چرا ترسیده بود؟ مگر تقصیر از او بود که پدرشان مرده بود؟ اما آن لحظه فقط می شنید که

دنا صدایش می لرزد. می لرزد و می گوید: رها؟ رها چرا دیر جواب دادی رها؟ رها بیا خونه، بیا که بدبخت شدیم.....

همانجا آوار شد کف خیابان و زبانش قفل شده بود تا وقتی که دنا گفت: رها بیا بابا مرده

بعد جیغی زد و دو دستی توی سر خودش کوبید و گوشی اش پرت شد یک گوشه. مردم جمع شدند دورش و هرکسی جایش را

گرفت. چه فکر می کردند؟ نزدیک آن آسایشگاه آوار شده بود روی زمین و فقط جیغ می کشید. چه فکر می کردند؟
دیوانه ای

از بندش گریخته بود؟ حتماً همین فکر را کردند که بردنش سمت آسایشگاه. همان مرد شکم گنده جلو دوید و پرسید
چه شده

است. چه شده بود؟ خودش هم نمی دانست. فقط جیغ می زد و صورتش را با دست می خراشید. تا به خودش بیاید به
اولین

شماره ای که آخرین بار زنگ زده بود، زنگ زدند و آنها هم دانستند که این دیوانه ی از بند گریخته داغ دیده است.
شماره بعدی

را گرفتند بلکه کسی بردارد و بیاید او را با خودش ببرد.

وقتی پدرام رسید، مات و مبهوت نشسته بود و به روبه رویش زل زده بود. داشت به ملاقاتش با آن زن فکر می کرد و
به

دروغی که به آن مرد شکم گنده گفته بود. چه گفته بود؟ هان...امشب عازم سفر است. امشب باید حتماً برود. پدرام
کنارش

نشست و با دست شانه اش را گرفت و گفت: رها؟ رها؟

وقتی جوابی نیامد، با دست چانه اش را گرفت و به سوی خودش چرخاند: رها؟

رها رفته بود. رفته بود به آن سوی خیال و خودش را می دید که دارد می رود خانه شان. پدرش در را با احم به رویش
گشود

اما نتوانست بیشتر از آن چهره در هم بکشد. دخترش رفته بود شهر غریب درس بخواند و حالا اینجا بود. اخم کردن چه فایده

ای داشت؟ حالا که برگشته بود که دیگر نباید اخم کند. باید کمی بخندد تا او دلگرم شود و زودتر درسش را تمام کند و برگردد.

غیر از این اگر می کرد رها برنمی گشت پیشش. می رفت و می پرید و آبرویش بیشتر از قبل می رفت. رها همه این ها را

در لبخند پدرش دید. در لبخندی که بوی مماشات می داد. بوی سازشی دو طرفه میانشان که باشد تو برو درس بخوان ولی باید

برگردی و شوهر کنی تا من خیالم راحت شود که تو همین جا ور دل خودم هستی و مردم برایت حرف در نمی آورند. خودش

را دید که لبخند می زند و این یعنی باشد قبول. قبول بابا جان.

پدرام آرام بلندش کرد و بردش سمت ماشین. رها توی ماشین نشست و ماشین راه افتاد و خیال او هم عقب تر رفت. می

خواست همان دم، همان لحظه همه روزهایی را که با پدرش بود جلو چشمش بیاورد و بفهمد پدرش واقعاً چطور مردی بود.

دوستش داشت یا ازش می ترسید؟

شاید هم هردو حس را با هم داشت... یا نه اول دوستش داشت. مطمئن بود که اول دوستش داشت. تا قبل از چهارده سالگی

دوستش داشت. بابا قبلاً دوست داشتنی تر بود. وقتی می رفت دبی برایش سوغاتی می آورد، قربان صدقه اش می رفت و مدام

می گفت «پریوش جانم، پریوش خانم من». جوری این جمله را ادا می کرد که انگار دخترش نیست، انگار عشقش است.

رها این را نمی فهمید یا می فهمید و روی خودش نمی آورد. بابا همان مردی بود که خسته از بازار برمی گشت و پول هایش

را می سپرد دست مادرش. تمام و کمال و بعد می نشست پای تلوزیون و کانال ها را زیر و رو می کرد. بابا همان مردی بود

که کم حرف می زد و زیاد می دانست. می دانست دنا چه می خواهد، می دانست زنش چه می خواهد و می دانست دخترش چه

می خواهد و میان این خواسته ها آن هایی را که صلاح می دید برآورده می کرد. قانون خانه شان همین بود. قانون نانوشته

خانه شان همین بود و کم کم همه یاد گرفتند چه بخواهند و چه نخواهند. خواسته هایش زیاد بودند اما بابا بیشترش را برآورده

می کرد. خواسته های یک دختر پانزده ساله چه بود جز لباس جدید، کفش جدید و بابا پول زیاد داشت و همه را برآورده می

کرد. تا وقتی که پانزده سالش تمام شد و یک روز نشست کنارش و گفت: بابا برام کامپیوتر می خری؟

بابا کانال عوض کرد و گفت: تلوزیون که داریم کامپیوتر می خوای چکار؟

این پا و آن پا کرد و گفت: چه ربطی داره به هم؟

- خیلی ربط داره، مگر توی کامپیوتر فیلم نمی بینند؟ تلوزیونش هم مثل همین تلوزیون خودمونه، خیلی کوچیک تر
- اولاً که اونى که شما می گی اسمش مانیتوره، دوماً کی گفته توی کامپیوتر فقط فیلم می بینند؟
- حالا اسمش هرچی می خواد باشه، مانیتور یا تلوزیون. غلامعباس پسر حاج بخشی می گه توش فقط فیلم می بینیم
- خب اون شاید بی سواده فقط باهاش فیلم می بینه، ولی من کارهای دیگه هم می خوام باهاش بکنم
- مثلاً با پسر حرف بزنی؟
- رها قلبش فرو ریخت. نه.... بابا مرد سنتی اما مطلعی بود. بابا یک حاجی بازاری بی خبر از همه جا نبود. رنگش پرید و پوست سفیدش مثل گچ شد. خودش را کمی عقب کشید و با بغضی ساختگی گفت: من رو این جورى می بینى بابا؟ من کی
- افتادم دنبال این کارا که تو درباره من این فکرها رو می کنی؟
- پدرش که حالا مرده بود، پدرش که آخر این خواسته ممنوعه دخترش را قبول کرده بود بی خبر از که این همه ناراحتی که رها
- در صدایش ریخته فقط اداست. پدرش نمی دانست رها اینجا کنار یک مرد غریبه نشسته و به روبه رو زل زده است.
- خیلی وقت بود که دیگر بابا را دوست نداشت. از همان وقتی که رفت دبیرستان. از همان وقت که خواست کنکور بدهد. از
- همان وقتی که پای اولین خواستگار به خانه شان باز شد. از آن وقت بود که رها دیگر پدرش را دوست نداشت، فقط از او می
- ترسید. همه شان از او می ترسیدند حتی دنا هم از او می ترسید. همین دنا که بیخیال آن مغازه بزرگ پدرش شده بود و رفته

بود دانشگاه هم از پدرش می ترسید. اما مادرش، رها بی اختیار برگشت و به پدرام گفت: مامانم حالا خودش رو کشته، مامانم

خیلی بابام رو دوست داشت

پدرام غم توی نگاهش را هل داد سمت رها و گفت: حرف بزن رها جان، حرف بزن تا حالت بهتر بشه...می خوام خودم

ببرمت خونه تون؟

- تو؟

پدرام مدام حرف می زد. پدرام داشت می گفت که بله من. پدرام آنجا نشسته بود و می خواست توی زندگی اش نقشی بازی کند

ولی رها او را نمی خواست. او سهیل را می خواست.

رها رو به پدرام کرد و در چشمانش نگاه کرد. پدرام مفهوم نگاه رها را نمی گرفت. آرام گفت: چیه؟ چی می خوام رها؟ بگو.

هر کاری از دستم بریاد انجام می دم. می خوام به سهیل..... زنگ بزنم؟

رها حرفی نزد، پدرام گوشی رها را از روی زانوانش برداشت و دستش داد: بیا، بگو کدوم شماره مال اونه تا من زنگش بزنم

رها به گوشی که میان دستان مردانه پدرام مثل یک اسباب بازی کوچک جا خوش کرده بود نگاه کرد و آرام گفت: شماره ذخیره

شده

پدرام شروع کرد به جست و جوی شماره سهیل، زنگ زد و نیم نگاهی به رها انداخت اما او دوباره به سیاهی شب زل زده بود.

سهیل که گوشی را برداشت بی مقدمه گفت: رها زنگ نزن به من

پدرام نگذاشت بیشتر ادامه دهد، گفت: من هستم ایران پور

سکوت برقرار شد. پدرام نمی خواست بیشتر از این جلوی رها با او حرف بزند. از ماشین بیرون زد و گفت: ببین رها حالش

خوب نیست. دو ساعت پیش خبر دادند پدرش فوت کرده

سهیل تنها سکوت کرد. نه تعجب کرد نه شوک زده شد. پدرام برای اطمینان از این که سهیل حرفش را شنیده است گفت: الو

می شنوی؟

- بگو

- گفتم پدرش ...فوت کرده، حالش بده می خواد تو رو ببینه...الان وقت لجبازی نیست

سهیل آهی کشید و گفت: من چه کار می تونم برایش بکنم؟ بگو نمی تونه بیاد...بگو مادرش حالش خوب نیست نگران حال

مادرشه

- یعنی حتی نمی خوای یک بار ببینیش؟ بیا فقط باهاش یک کم حرف بزن. بغض کرده داره خفه می شه

- نه نه نمی تونم، نمی تونم همین رو بهش بگو...من حالم خوب نیست حواست بهش باشه، مگر تو نمی خوای باهاش باشی؟

هان؟ بیا این هم فرصت...من حالم خوب نیست

بوق، بوق منقطع و کوتاه به پدرام فهماند که سهیل قطع کرده است. نگاهی به گوشی انداخت و بعد به رها نظر کرد که خشک و

بی حس و حال توی ماشین نشسته بود. در را گشود و پشت فرمان نشست و گفت: بریم خونه ما، من خبر بدم بعد خودم می

برمت

رها حتی سوال نکرد سهیل چه گفته است اما پدرام گفت: خیلی تسلیت گفت، حال مادر خودش هم خرابه، باید بمونه پیشش

رها پوزخندی زد و دیگر چیزی نگفت فقط به این فکر کرد که مگر همین حالا من پیش مادرش نبودم؟ او که آنجا نشسته بود.

او که حالش بد نبود. بد نبود؟ مگر دیوانه ها هم حال خوب و بد دارند؟

پدرام که سکوت رها را دید ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفت. مردد به رها گفت: پاشو بریم داخل

رها آرام و با صدایی گرفته و خش دار گفت: نه، من رو ببر خوابگاه. خودم می رم تنها

پدرام بی حرف اضافه ای از ماشین پیاده شد و در همان حال گفت: الان برمی گردم. زود میام

وقتی پدرام رفت، رها باز به پدرش فکر کرد. گوشی اش زنگ خورد. آن را برداشت و شماره سهیل را دید. باید چه می کرد؟

حالا وقت این نبود که سهیل برایش ناز کند. حالا فقط دلش می خواست سهیل بگوید کجایی، آمدم... اما او در این لحظاتی که

بیشتر می خواستش رفته بود و رها را پس زده بود. گوشی را جواب داد. با همان صدای سخت و دو رگه، سهیل گفت: رها؟

... -

- رها عزیزم من رو ببخش باشه؟

رها گوشی را قطع کرد و روی پایش گذاشت. یادش به حرف پریوش افتاد. به او که گفته بود «بهش بگو نمی بخشمش».

پدرام پله های ساختمان را یکی دو تا کرد و سوار ماشین شد: می خوای بخوابی؟

رها متعجب به پدرام نگاه کرد و گفت: بخوابم؟ کجا بخوابم؟ چرا بخوابم؟ من رو ببر خوابگاه... من باید برگردم خونه....

پدرام دستپاچه گفت: نه منظورم این بود که صندلی رو عقب ببرم که بخوابی

رها بی وقفه می گفت: من رو ببر خوابگاه، من خودم می رم تنها، من ...تنها...

پدرام کلافه، صدایش را بلند کرد: خودت می ری؟ چطوری می ری؟ یک ساعت راهه که می خوای خودت بری؟

رها دست هایش را جلو صورتش گرفت و اشک هایش فرو ریختند کف دستانش. پدرام درمانده دست های رها را از مقابل

صورتش کنار کشید و گفت: رها؟ عزیزم خودم می برمت... آرام باش... هق هق نکن...رها؟ عزیزم گریه نکن

رها گریه اش شدت گرفت و در همان حال گفت: دیدی؟ دیدی چطور بدبخت شدم؟ دیدی؟

پدرام کمی جلوتر رفت و دست هایش را دور شانه رها حلقه کرد و او را میان بازوانش کشید: آره عزیزم...می دونم، باشه

می دونم خیلی سخته

رها سرش را به بازوی پدرام چسبانده بود و مثل گنجشکی باران خورده میان شانه های مردانه اش کز کرده بود و هق هق می

کرد. پدرام دست دیگرش را میان موهای حلقه حلقه خودش کرد و آن را محکم فشار داد. نمی دانست چطور می تواند این

دخترک درمانده را آرام کند. قبلاً گریه دخترها را دیده بود. دخترهایی که برای او گریه کرده بودند، آنها را خوب می شناخت.

می دانست چطور آرامشان کند ولی این دخترک داغدار مثل یک غنچه پژمرده میان بازوانش اشک می ریخت و گرمی اشک

پوست بازویش را گرم می کرد. آنقدر معصوم و مظلوم شده بود که می ترسید با هر حرفی آزرده ترش کند. برگشت و به رها

نگاه کرد که دیگر گریه نمی کرد. می دانست که بخشی از غمش به خاطر نیامدن سهیل است. به خاطر مردی که این همه

دوستش داشت اما حاضر نشده بود بیاید و بازوهایش را دور شانه های او حلقه کند.

رها را آرام از کمند دستانش رها کرد و با انگشت رد اشک را از روی گونه اش پاک کرد و گفت: چشمهات رو ببند، می

برمت.... حواسم بهت هست

سکوت میانشان سایه انداخت. رها سرش را تکیه داده بود به صندلی و میخ شده بود به منظره جاده که مقابلش شکافته می شد.

پدرام با ابروهای گره خورده درست مثل رها مقابل را نگاه می کرد. و بی اختیار ترانه ای در ذهنش زمزمه شد که خیلی وقت

ها آن را می شنید. همیشه دوست داشت که کسی را پیدا می کرد که این ترانه را فقط به خاطر او زمزمه کند. هیچ وقت به

اندازه حالا دوست نداشت دوباره آن را بشنود.

« هرگز نخواستم که تو رو با کسی قسمت بکنم

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم

بگم فقط مال منی به تو جسارت بکنم

انقد ظریفی که با یک نگاه هرزه می شکنی

اما تو خلوت خودم تنها فقط مال منی

تو پاک و ساده مثل خواب حتی با بوسه می شکنی

شکل همه آرزو هام، تجسم خواب منی

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم، بگم فقط مال منی

پدرام دوباره به رها نگاه کرد، رها برگشت و در چشمان پدرام زل زد. فقط یک لحظه، یک ثانیه، بعد همه چیز تمام

شد. پدرام

از خودش پرسید « دوستش دارم؟ ». نه این درست نبود. او فقط داشت دلسوزی می کرد. این را با خودش تکرار کرد

اما

کسی با پوزخند در ذهنش زمزمه کرد « دلسوزی؟ فقط برای همین حالا اینجا هستی؟ وسط این جاده تاریک؟ فقط

برای

دلسوزی؟»

وقتی دروازه های شهر مقابلشان ظاهر شد، هوا هنوز روشن نشده بود. رها دوباره بنای گریه گذاشته بود و پدرام فقط

با

چهره ای نگران که گره های ابرویش را سخت تر کرده بود گاهی برمی گشت و نگاهش می کرد اما نمی دانست چه بگوید.

رها دلش سهیل را می خواست. فقط آن دیوانه می دانست که حالا باید دست های رها را سفت بگیرد و مطمئنش کند که تنها

نیست. انگشتانش را دانه دانه بیوسد و بگوید: هیششش آرام عزیزکم، آرام باش کوچولوی نازک نارنجی من... آرام فقط سهیل این ها را بلد بود. فقط او بود که مثل حالای پدرام دستپاچه نمی شد و نگرانی اش را بر نگرانی او تلنبار نمی کرد.

پدرام گوشه ای نگه داشت و با تردید دست های لرزانش را جلو برد و دستان رها را در دست گرفت. دستان سرد و یخ زده

رها را میان انگشتان گرم و مردانه اش گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و آرام بوسید. کاملاً به سمت رها چرخیده بود و وقتی

انگشتان رها را به لب های گرمش نزدیک می کرد چشمانش را به آن انگشتان کوچک و بچه گانه دوخته بود. نمی دانست عکس

العمل رها چه خواهد بود ولی فکر می کرد حالا که زبانش از دستپاچی بند آمده تنها کاری که به فکرش می رسد را عملی

کند. رها با پشت دست دیگرش اشک هایش را پاک کرد و آرام انگشتانش را از میان دستان پدرام بیرون کشید و گفت: بریم،

باشه؟

پدرام بلافاصله ماشین را روشن کرد و با لکنت زبان گفت: رها جان ببین... من... من می خوام آرومت کنم، منظور بدی

نداشتم

پدرام تند تند حرف می زد و رها دلش می خواست بگوید: دیدی، دیدی رها؟ طفلی بلد نیست. حالا دارد معذرت

خواهی می

کند. دیدی؟ هنوز نمی داند که اگر ناراحت شده بودم با همان دست توی دهنش می زدم. می زدم روی لب های

گرمش...

بی اختیار دست پدرام را گرفت و گفت: باشه، باشه فقط بریم

پدرام دیگر حرفی نزد اما دلش نمی خواست رها دستش را ول کند. نه جرات داشت آن را محکم بگیرد نه می دانست

که رها

حالا واقعاً چه می خواهد. مردد به دست رها و بعد به دنده ماشین نگاه کرد. رها ندیده حس کرد که او چه فکری می

کند. دست

پدرام را بلند کرد و روی دنده گذاشت و بعد دست هایش را زیر بغلش برد تا گرمایش از بین نرود.

پدرام راه افتاد و گوش به فرمان ماند تا رها هی بگوید پیچ چپ، برو راست، مستقیم برو

....رسیدند. سر کوچه رسیدند و رها گریه اش بلندتر شد. پدرام ماشین را داخل کوچه برد. کسی جلو در نبود. پدرام از

میزی که رویش خرما بود دانست که کدام یک از این خانه های میان کوچه باریک مال رهاست. آرام ترمز کرد و گفت:

می

خوای زنگ بزنم؟

رها گریه کنان در را گشود و گفت: نه... نه... نمی تونم بگم بیای داخل... چون ...

پدرام برای آخرین بار دست رها را گرفت و گفت: می فهمم عزیزم... می رم جلوتر می ایستم، بعد می رم هتل...هروقت

لازم شد بگو میام...هروقت خواستی باشه عزیزم؟

رها بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و با قدم هایی سست به سمت در رفت. پدرام کمی جلوتر رفت و از شیشه عقب دید

که کسی در را گشود. مردی بلند قد و جوان. پیش خودش گفت: برادرشه

مرد جلو آمد رها را در آغوش گرفت و هردو روی شانه های هم گریستند. مرد جوان رها را داخل برد و بعد صدای شیون بلند

شد. ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد. صدای شیون در گوشش بود. تنش را می خورد. ضبط صوت را

روشن کرد و سیاوش خواند:

« هرگز نخواستم که تو رو با کسی قسمت بکنم

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم

....

به صدای تکیه داد و چشم هایش را بست، اما صدای زنگ موبایل خیالاتش را از وسط جر داد. تلفنش را برداشت و خسته

گفت: بله؟

سهیل با صدایی خش دار و گرفته پرسید: رسوندیش؟

- آره رسوندمش زنگ زدی خیالت راحت بشه؟

- نه خواستم تشکر کنم

- عجب... تشکر کردن هم بلدی؟ حالا که این قدر مودبی یه زنگ هم به خودش بزن ازش معذرت خواهی کن... چون می دونم

نصف اشک هایی که ریخت به خاطر کاری بود که تو کردی، به خاطر دلی بود که تو شکستی

- می دونم ولی چاره ای نداشتم

- چرا؟ دوست دخترت اگه می فهمید ناراحت می شد؟ درکت می کنم. خیلی وقت ها من خودم این طوری بودم ولی نه با این

دختر... نه... با این دختر نباید این کار رو می کردی... برای این طفلک که هنوز داره به خاطر تو پرپر می زنه

- منم به خاطر اون غصه می خورم، منم دلم براش تنگ می شه

- واقعاً؟ شک دارم... اصلاً یک کاره زنگ زدی به من که چی؟ گفتم رسوندمش الان هم پیش خانواده ش داره زار می

زنه... اینو می خواستی بدونی؟

- خودم فردا میام اونجا

پدرام از این لحن ترس برش داشت. از این لحن سرد و یخی. از این صدای گرفته و خش دار... از این صدا که انگار گریسته

بود... اگر می آمد رها قبولش می کرد؟ مطمئن بود که آن دختر در هم شکسته دیگر آنقدر مغرور نیست که بتواند به این

مرد جدی و مغرور نه بگوید. باز مقابل سهیل احساس ضعف کرد.

سهیل که سکوتش را دید گفت: باز هم ممنون

- صبر کن... صبر کن بینم، می یای اینجا برای چی؟

- اون دیگه به خودم مربوطه، تو چه خبر داری از قصه من و رها؟ تو هیچی نمی دونی و بیخود هم قضاوت نکن. یک چیز

دیگه این که وقت خودت رو تلف نکن رها عاشق تو نمی شه

- جدی؟ چطور وقتی می بردمش می گفتمی برو به دستش بیار حالا که تا اینجا اومدم، حالا که توی بازوهای من گریه کرد

وقتم رو تلف نکنم؟

حالا صدای سهیل کمی مرتعش به نظر می رسید. پدرام زده بود به خال. گفته بود رها میان بازوانش گریسته، اعتماد به نفسش

را باز یافت و گفت: تو وقت خودت رو تلف نکن...رها دیگه بازبچه تو نمی شه بیخود هم ادای مردای عاشق رو درنیار

سهیل با خشم گفت: یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بهش دست بزنی خرد و خمیرت می کنم

و بعد گوشی قطع شد. پدرام از خشم سهیل گیج شده بود. اگر هنوز رها را دوست داشت پس چه مرگش بود؟ این کارها چه

معنی داشت؟ تنها جوابی که توانست به خودش بدهد این بود که «دیوانه است مثل مادرش».

رها در میان دستان دنا جا خوش کرد و زار گریست. هنوز پا داخل خانه نگذاشته بود که مادرش خودزنان بیرون آمد و کنار

پایش نشست و آنقدر بلند گریه می کرد که هیچ کسی نمی توانست آرامش کند. رها از دنا جدا شد و در آغوش مادرش جا

گرفت، بعد سعی کرد او را آرام کند. چه می توانست بکند؟ مادرش ترسیده بود. مادرش تنها بود و رها هم این را خوب می

فهمید. وقتی از خانه می رفت. وقتی می خواست برود شهر دیگری درس بخواند مادرش غمناک گفت: «منتظر بودم یک روزی

از این خونه بری... بری سر خونه و زندگیت... ولی فکر نمی کردم این قدر زود ازم جدا بشی... دنا که خیلی وقته دیگه درست

و حسابی خونه نمی آد... بابات هم که سرش گرم کسب و کارشه... تو هم به این زودی می ری؟» دنا هردوشان را از روی

زمین بلند کرد و داخل برد. بقیه هم همراهشان داخل شدند. اگر هر وقت دیگری بود و چنین فریادهای جگر خراشی از آن خانه

بلند می شد همسایه ها سر در گوش هم می کردند و متعجب دنبال علتش می گشتند. اگر هر وقت دیگری بود همه می پرسیدند

در خانه حاج محبی چه خبر شده است؟ خانه ای که تا به امروز هیچ کسی صدایی چنین ترسناک از آن نشنیده بود، اگر هر

وقت دیگری بود... هر وقتی جز امشب که مرد خانه به یکباره رفته بود.

تا صبح خواب به چشم رها نیامد. مدام در اتاق ها می گشت و نمی دانست دنبال چه می گردد. نه ... خوب می دانست... دنبال

پدر عصبانی اش می گشت...دنبال پدر مقتدر و جدی اش می گشت...دنبال او می گشت که تا همین چند وقت پیش
می خواست

او را به خانه بخت بفرستد و حالا خودش به سرای باقی شتافته بود. رها پشت سرش قدم برمی داشت و هی می گفت:
رها

جونم بیا بشین، بیا کنار من بشین...رها...رها...صدای برادرش را انگار از جایی دیگر می شنید. مثل کسی بود که زیر
آب

ایستاده و صداها را گنگ و دور می شنود...رها...بعد متوقف شد. متوقفش کردند...دنا دستش را محکم گرفته بود و او
را به

سمت اتاقش می برد. در را گشود و روی تخت نشاندش، چیزهایی گفت، کمکش کرد مانتویش را درآورد، مقنعه اش را

درآورد...دید که دنا هم متوقف شد. داشت به موهایش نگاه می کرد. به موهایی که پدرش عاشق آنها بود. موهای لخت
و

صافش که حالا دیگر نبود. همین دیروز عصر کوتاهش کرده بود. شده بود یک دختر بچه با موهای کوتاه و صاف...نه
شده بود

یک دختر بچه شیطان و بانمک...دنا مقنعه را گوشه ای انداخت و او را روی تخت خواباند. چراغ را خاموش کرد و
کنارش

نشست. رها چشم هایش می سوخت. تخت چقدر نرم و گرم است. تخت من، اینجا توی خانه ام. فقط یک ساعت خواب
و بعد

حالم خوب می شود. یک ساعت می خوابم و وقتی بیدار شدم می بینم که این ها همه اش کابوس بوده است. من رفتم
موهایم را

کوتاه کردم، برگشتم خوابگاه، حالا توی تختم هستم، توی خوابگاه. پدرام من را رساند...همه اش خواب است. پدرام
من را

رساند خوابگاه...آن زن...پریوش هم یک خواب بود...نیامدن سهیل هم یک خواب بود...کسی داشت می گفت
سوگواری فقط

برای مرگ عزیزان نیست...وقتی از کسی جدا می شوی انگار که مرده است...همه اش خواب است. سهیل نرفته و بابا
هم

زنده است. سرش سنگین شد و خواب او را با خود برد.

آفتاب زده باز از خواب بیدار شد. بدنش خسته و کوفته بود. گونه اش درد می کرد، گلویش می سوخت و چشمانش از
شدت

ورم ملتهب و سرخ شده بود. به پاهایش نگاه کرد و دید که هنوز جوراب به پا دارد. کسی بیرون اتاق ضجه می زد و
ناگهان به

خاطر آورد که پدرش مرده است. خواست گریه کند ولی دیگر اشکی باقی نمانده بود. از جا بلند شد و به سالن رفت.
زن ها

سیاه پوش دور مادرش نشسته بودند و مادرش روی پا می کوبید. رها را که دید آغوش باز کرد: بیا بیا مادر فدات
بشه...بیا

همینجا پیش خودم

پا پیش گذاشت و سکندری خورد... قدم برداشت و سرش به دوران افتاد... کسی زیر بازویش را گرفت. کسی دست پشتش

گذاشت و رها فهمید که حالا... حالا باید قوی باشد. نباید بگذارد بقیه کمکش کنند. کمک کردن یعنی دخالت... کی این را گفته

بود؟ کی؟ آهان سهیل... سهیل گفته بود وقتی ضعیف باشی، وقتی منتظر بمانی که بقیه کارهایت را بکنند آن وقت بهشان اجازه

داده ای برایت تصمیم بگیرند... در کارهایت دخالت بکنند... خودت پیش پیش گفته ای آهای نگاه کنید، من از پس خودم بر نمی

آیم، بیا بید به جای من زندگی ام را روبه راه کنید... سعی کرد محکم بایستد. حالا وقت گریه نبود. حالا که مادرش از همه وقت

تنهاتر شده بود. نه، باید قوی می ماند چون مادرش یاد نگرفته بود قوی باشد. او زنی بود در سایه مردی قوی که به جایش

تصمیم می گرفت، به جایش حرف می زد، به جایش گاهی وقت ها زندگی هم می کرد... وقتی کنار مادرش نشست دست او را

در دست گرفت و بغضش را فرو خورد... سهیل هم برای مادرش چنین کاری کرده بود؟ اصلاً سهیل کی فهمید که نباید به کمک

دیگران تکیه کند؟

بقیه اتفاقات خیلی زود و پشت سر هم افتادند. مردان پدرش را آوردند و برای آخرین بار در خانه اش گرداندند و بعد به

قبرستان رفتند. گریه کنان، بر سر زنان، مویه کنان. رها آرام تر از همیشه می گریست. آنجا دید که پدرام هم هنوز نرفته است

و بعد دید که سهیل با زنی روی ویلچر جایی دور تر ایستاده است. سهیل بود که صدلی چرخ دار مادرش را محکم چسبیده بود

و نظاره گر خاکسپاری بود.

مراسم تشییع که تمام شد، همه برای ناهار به خانه شان دعوت شدند. خیلی وقت ها این خانه شلوغ می شد. ماه محرم، ماه

رمضان، هر مناسبتی که بود مراسم شامی یا ناهاری اینجا برپا می شد. رها از دور خانه اش را می دید که حالا میزبان

مراسم عزاری پدرش است. رها که از آن همه مراسم رنگارنگ در خانه شان کلافه بود، حالا بیش از هر زمان دیگری از دیدن

سفره ها که روی زمین می افتادند در عذاب بود. چشم گرداند تا سهیل را ببیند. تا پدرام را پیدا کند اما هر دو رفته بودند.

بعد از ناهار تقریباً نیمی از اقوام همانجا ماندند. خانه شلوغ و درهم ریخته بود. آمده بودند بمانند برای دلداری دادن، هرکسی

اما سرش به کاری گرم بود. یکی گوشی موبایلش را چک می کرد، یکی سر در گوش کنار دستش اش پیچ پیچ می کرد. عده ای

نماز می خواندند و عده ای کتاب دعا در دست دور مادرش حلقه زده بودند. دنا کجا بود پس؟ به اتاقش برگشت و شماره اش

را گرفت. گوشی زنگ خورد اما دنا بر نداشت. گوشی زنگ خورد و باز هم... تا وقتی که کسی تلفن دنا را جواب داد. کی بود؟

سهیل بود؟ تلفن دنا دست سهیل چه می کرد؟ سعی کرد خودش را نبازد، آرام پرسید: دنا کجاست؟

- توی حیاط....

- تلفنش دست تو چکار می کنه؟

- می خوام ببرم بهش بدم؟ کارش داری؟

خشمش را فرو خورد و گفت: پدرام هم اونجاست؟

...

- رفته؟

- نمی دونم... بعد از تشییع ندیدمش

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد و به پدرام زنگ زد. با اولین بوق جوابش را داد و گفت: سلام... بهتری؟

- ممنون... خوب می شم... تو چرا نیومدی خونه ما؟

- خونه شما؟

- برای ناهار

- آهان... خب اول که خیلی شلوغ بود، یعنی منظورم اینه که جمعیت خیلی زیاد بود

- گفته بودم نصف این شهر بابای من رو می شناسند نگفته بودم؟

- خب آره... این خیلی خوبه که همچین پدر سرشناسی داشتی، خدا رحمتشون کنه

چیزی داغ و سوزنده گلوی رها را فشرد. یادش آمد که چرا آنجاست. نفسش را با صدا بیرون داد تا گریه اش نگیرد و با

صدایی لرزان گفت: خب؟

- راستش اینجا کسی من رو نمی شناسه، به هر حال من هنوز نرفتم، اگر حس کردی کمکی از من برمیاد راحت باش

- ممنون که کنارم بودی، ممنون

حالا نوبت پدرام بود که قلبش تندتر بتپید. دوست داشت بپرسد «سهیل رو دیدی؟ اومده بود» و وقتی رها همین را گفت، به

خودش شک کرد. به این که بلند فکر کرده ام؟

در جواب رها گفت: بله دیدم با یک خانمی بود...

- مادرشه

- می شناسیش؟

- یادت نیست مگر؟ خودت اومدی اونجا من رو بردی... جلو آسایشگاه بودم که داداشم زنگ زد

- رفته بودی ملاقاتش؟

- کار دیگه ای نداشتم بکنم، تو رو دیدم که رفتی...منم...

- نه ببین رها...من نمی دونم چرا این کار رو کردم، زد به سرم یک دفعه...معذرت می خوام ازت

رها آهی کشید و گفت: خیلی دوست دارم بیشتر باهات حرف بزنم، ولی ... می دونی که اینجا همه من رو می شناسند... خیلی

دوست دارم تنها باشم و با یکی حرف بزنم، حالا که هیچ کسی دور و برم نیست حال من رو بفهمه ولی نمی شه...خواستم باز

هم تشکر کنم و این که دوست ندارم مزاحمت باشم...ببخش که مجبوری این همه راه رو برگردی.... تنهایی.

پدرام خواست اصرار کند که بماند ولی خوب درمی یافت که رها تعارف نمی کند. رها حالا حالا آنجا می ماند تا بتواند کمی

آرام شود. برای همین گفت: باشه می فهمم...هر وقت خواستی به من زنگ بزن باشه؟

- باشه، وقتی برمی گردی مراقب خودت باش.

- حتماً

تماس که قطع شد، هر دو نفر حسی مبهم داشتند. رها به آینده بدون پدرش فکر می کرد و پدرام به آینده همراه با رها.

روزهای بعد به همین منوال گذشت. به همین منوال که نه، بی تابی ها کم رنگ تر می شدند و غم سنگین می آمد تا جای جای

خانه را در خود فرو برد. ببلعد. اقوام و آشنایان رفته بودند. بعد از گرفتن مراسم هفت، بی اختیار به سمت اتاق پدر و مادرش

روانه شد تا یک لباس تمیز برای مادرش پیدا کند. هنوز به آن اتاق پا نگذاشته بود. می ترسید فقدان پدر در اتاق خودش از پا

بیندازدش. وقتی وارد اتاق شد و کمد لباس ها را گشود نستش به در کمد خشک شد. فقط نیمی از کمد پر بود. کسانی پیش

خودشان فکر کرده بودند که حالا وقتش است. حالا که مرد خانه رفته وقتش است تا هرچه یادگاری از خودش در آن خانه دارد

بردارند و به مستحقان ببخشند. هیچ چیزی از پدرش در آن کمد نبود. نه پیراهن هایش، نه هیچ چیز دیگر. سرش را در کمد

فرو برد و نفس عمیقی کشید. بوی پدرش را کسی نتوانسته بود از آن کمد بیرون بکشد. سرش را در لباس مادرش فرو کرد و

تا صدای گریه اش را خفه کند. وقتی گریه بند آمد، آستین لباس خیس خیس شده بود. بار دیگر نفسی عمیق کشید و چشم هایش

را از اشک پاک کرد. نگران سرخی چشمانش نبود می دانست که هنوز مادرش هم به اندازه خودش می گرید. دنا هم همین

طور. تقریباً هرکسی آن دور و بر بود چشم هایش سرخ و ورم کرده بود. برای همین نگران چشم هایش نبود اما نمی خواست

کسی ببیند که او گریه می کند. سعی داشت این کار را به خلوت خودش محدود کند. رگال لباس ها را جست و جو کرد لباسی

برداشت و از اتاق خارج شد. بی آنکه به مادرش نگاه کند لباس را به او داد و به اتاقش رفت.

باید به کسی زنگ می زد. لحظه ای به تماس های بی پاسخ پریسا نگاه کرد اما دلش نرفت که به او زنگ بزند. با خودش گفت «

نمی خوام حالا باهاش حرف بزنم، بعداً وقتی برگشتم دانشکده...» از یادآوری دانشکده دلش فشرده شد. حالا که بیش از هر

زمان دیگری مطمئن بود می تواند درسش را بی دغدغه، بی دلهره ادامه دهد اصلاً میل به برگشتن نداشت. از خودش بدش می

آمد. از خودش که یک لحظه به پدرش به عنوان مانع نگاه کرده بود بدش می آمد. دیگر نگذاشت افکارش موجب آزار و اذیت

روانش شوند. بعد از یک هفته برای اولین بار خودش برای زنگ زدن به پدرام پیش قدم شد و شماره او را گرفت. پدرام گوشه

را خیلی زود جواب داد و معلوم بود که سعی می کند شادی اش را با لعابی از اندوه بیوشاند وقتی گفت: سلام

رها از این تقلای پدرام، پوزخندی زد و گفت: سلام، مزاحم نیستم

- این چه حرفیه که می زنی؟ گفتم که هر وقت خواستی می تونی به من زنگ بزنی، به هر حال فکر نمی کردم هیچ وقت این

اتفاق بیفته، خودم هم داشتم کلافه می شدم...

- کلافه برای چی؟

- خب ... از این که فقط من زنگ بزنم، فکر کردم شاید دوست نداشته باشی مدام بهت زنگ بزنم، داشتم شک می کردم که توی

رودربایستی به تلفن هام جواب می دی

رها لبخند غمگینی زد: نه... اصلاً این طور نبوده، الان دانشکده ای؟

- آره، کلاس دکتر جمشیدپور تموم شد. تازه یادش اومده بود که تو نیستی، سراغت رو گرفت و بچه ها گفتند چه اتفاقی

افتاده، چیزی نگفت...

- فکر نمی کنم به این زودی ها برگردم... این ترم از دست رفت

- خب حق داری، به هر حال اتفاق خیلی بدی بود و همه بهت حق می دن

- برمی گردم مرخصی می گیرم برای این ترم

- کی؟

در این یک کلمه بی تابي بزرگي نهفته بود. رها آن را خوب می فهمید. درنگ کرد تا خودش هم بفهمد کی می تواند برگردد و

بعد آرام گفت: نمی دونم... شاید هفته دیگه

- الان حالت بهتره؟ می خوای پیام دنبالت با هم برگردیم؟

- نه نه ... شاید با دنا برگشتم، شاید هم تنها نمی دونم ولی نمی خوام مزاحم تو بشم

- مزاحم نیستی، قبلاً هم چندبار گفتم

- ممنون که این قدر حواست به من هست، ولی ترجیح می دم کارهام رو خودم انجام بدم

بینشان سکوت برقرار شد. پدرام فکر کرد چرا این دختر هیچ وقت نمی شکند. هیچ وقت دنبال گرفتن دست های یاری گر

نیست؟ و رها اندیشید چرا دستش را پس می زنم؟ چرا هنوز به اعتقادات پوسیده ای که سهیل در سرم فرو کرده است چسبیده

ام؟

پدرام گفت: باشه، هر جور راحتی... راستی خانم روزاده هم چندبار از من سراغ تو رو گرفت. می گفت تلفن هاش رو جواب

نمی دی... خیل ناراحت بود.

- نمی دونم، الان حالم جوری نیست که بخوام با اون حرف بزنم... پریسا من رو می شناسه، می دونه وقتی خیلی به هم ریخته

هستم توی خودم فرو می رم

بعد به این فکر کرد که «هنوز با هم هستند؟» دوست داشت از کیفیت رابطه پریسا و سهیل مطلع شود ولی نمی خواست این

سوال را از پدرام بپرسد. آهی کشید و گفت: خب باید برم...

- باشه، هر وقت دوست داشتی زنگ بزن، هر کاری هم داشتی به من بگو، تعارف نکن

- ممنون

تماس را قطع کرد و روی تختش دراز کشید. از بیرون اتاقش هیچ صدایی به گوش نمی رسید. خانه در غمی سنگین فرو رفته

بود. می دانست که حالا دنا هم توی اتاقش خوابیده و به تنهایی اش پناه برده است. مادرش در سکوت گریه می کند و آه می

کشد و خودش هم حالش دست کمی از آنها نداشت. شده بودند سه موجود سرگردان در جزیره ای متروک.

نیمه شب هراسان از خواب پرید. در خواب می دید که پدرش زنده است و چشم هایش از خشم سرخ شده اند. اتفاقی افتاده بود.

آب دهانش را فرو خورد تا خواب را به خاطر آورد. چه شده بود؟ چرا بابا عصبانی بود؟ بعد تکه های خواب از میان تاریکی

بیرون آمدند و به هم پیوستند. سهیل هم آنجا بود، کنار هم توی همان پارک قدیمی نشسته بودند که پدرش مچشان را گرفت. او

به خاطر کشف رازشان عصبانی بود. لحظه ای چشم بر هم گذاشت تا چشمان خشمگین پدرش را به خاطر آورد. چشم هایی که

وقتی عصبی و ناراحت بودند سرخ می شدند. خودش را دید که از روی نیمکت بلند شد، لکنت زبان گرفته بود بلند شد تا به

سمت او برود ولی پدرش ناپدید شد و سهیل هم همانجا ایستاد و ضجه هایش را شنید ولی برای آرام کردنش پا پیش نگذاشت.

دهانش خشک شده بود. از روی تخت بلند شد و تلو تلو خوران به سمت در اتاق رفت تا لیوان آبی بخورد اما دستش به دستگیره

قفل شد. کسی توی سالن آرام حرف می زد. حرف می زد و سعی داشت بغضش را فرو بخورد. صدای دنا بود که می گفت »

خودم رو نمی بخشم، تقصیر من بود». رها فکر کرد «چی تقصیر تو بود داداشی؟!». گوش به در چسباند و شنید که

دنا می گوید «من فقط دلم برای مامان می سوخت، برای سادگی مامان، می خواست حالش رو بگیرم ولی دیدی چه کار

کردم؟!...» و بعد از بغضی که شکست ادامه داد «حالا مامان دیگه هیچی نداره، همش تقصیر من بود، نباید این کار

رو می کردم، اون سهیل بی ... پدر ...».

شنیدن نام سهیل، چشمان رها را گشاد کرد. چه چیزی بود که به سهیل ربط داشت؟ چه چیزی بود که دنا را این طور آشفته

کرده بود؟ آن هم به خاطر سهیل؟ به خاطر مادرش که حالا هیچی نداشت؟ مدتی به همان حال پشت در نشست بلکه چیزی از

حرف های دنا دستگیرش شود، در تاریکی چمباتمه زد و گوش به در چسباند ولی دنا دیگر چیزی نگفت. گویی کسی داشت

دلدارى اش می داد، برای همین بود که دنا حرف نمی زد و فقط گوش می سپرد...ساعتی بعد دنا به اتاقش برگشت و مکالمه

شان در اتاق خودش ادامه یافت. رها دیگر هیچ صدایی نمی شنید ولی در سرش هزار نفر با هم در حال گفت و گو بودند.

خواب کاملاً از سرش پریده بود و جایش را به موجی اضطراب داده بود. آفتاب داشت طلوع می کرد و او گوشه اتاق کز کرده

بود و به این فکر می کرد که چطور می تواند سر از حرف های دنا درآورد. هرچند هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. اول فکر

کرد به سهیل زنگ بزند ولی می دانست که او برایش مهم نیست رها چقدر ناراحت است و اگر صلاح ببیند دهانش را سفت می

ببندد. بعد فکر کرد مستقیم از خود دنا بپرسد. این هم جواب نمی داد. برادرش از سهیل هم دهان بسته تر بود. فکر کرد به

پدرام زنگ بزند و از او بخواهد تا با سهیل حرف بزند و بعد از این فکر خنده اش گرفت. سهیل اگر می خواست حرف بزند

حداقل پیش پدرام حرف نمی زد.

«چه کار کنم؟ چطور بفهمم؟». این تنها جمله ای بود که مدام با خودش تکرار می کرد اما هیچ کمی به حل مشکلش نمی

کرد. وقتی صدای باز شدن در اتاق دنا را شنید بی اختیار بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. دنا لبخند غمگینی به صورتش زد و

پرسید: زود بیدار شدی؟

- خسته شدم از خوابیدن و غصه خوردن

- خدا رو شکر

- داری می ری بیرون؟

- می خوام برم سر خاک

- منم میام

-

- چرا ساکتی دنا؟

- خب بیا، برو حاضر شو با هم بریم

- دوست نداری من بیام؟

- چرا این حرف رو می زنی؟

- نمی دونم، حس کردم دوست داری خودت تنها بری

- نه... برو حاضر شو تا مامان بیدار نشده بریم

- دنا؟

دنا در جا ایستاد و به چشمان خواهرش خیره شد. این طرز سوال کردن را خوب می شناخت. می دانست که در پس التماسی

که پشت سوال رها خوابیده است چیز دیگری هم هست. چیزی که نمی دانست از کجا سرچشمه می گیرد اما از آن می ترسید.

آرام گفت: بله؟

- چرا از رفتن بابا این قدر عذاب وجدان داری؟

این همان چیزی بود که دنا را می ترساند. همان درک و کشفی که فقط مخصوص به رها بود. سعی کرد خودش را نادان جلوه

دهد: چی؟ عذاب وجدان؟

- بابا سخته کرد... ولی تو جووری رفتار می کنی انگار تقصیر تو بوده، مامان می گفت مدام به پر و پای هم می

پیچیدین... چرا؟

- فکر می کنی چون من ناراحتش کردم سخته کرده؟ آره؟ فکر می کنی به خاطر همینکه من عذاب وجدان دارم؟ دیوانه

شدی رها؟

رها به چشمان برادرش که از خشم سرخ شده بود نگاه کرد «چقدر شکل باباست» و بعد گفت: نه من این رو نگفتم

- پس چی؟

- هیچی... اصلاً نمیام... خودت تنها برو

دنا بی هیچ حرفی از سالن بیرون رفت. رها سر چرخاند و مادرش را دید که یک ژاکت دور خودش پیچیده و در آستانه در

ایستاده است. به سمت مادرش رفت و گفت: بیدار شدی مامانی؟

- دنا چش بود؟ چرا عصبانی بود؟

- عصبانی؟ نه ناراحت بود...

- شما من رو آدم حساب نمی کنید خوب می دونم

صورت مادرش را بوسید و گفت: خدا نکنه این حرفا چیه مامان؟ بهش گفتم می خوام برم دانشگاه مرخصی بگیرم، عصبانی

شد

- چرا؟ توقع داره برگردی تو این اوضاع درس بخونی؟

- ولش کن عقل توی سرش نیست... من که تو رو تنها نمی گذارم برم دنبال دانشگاه

مادرش به چشمان رها زل زد و گفت: راست می گی رها؟ می مونی کنار من؟

در نگاه مادرش ترسی بود که نمی توانست تحملش کند. ترسی که از تنهایی سرچشمه می گرفت. نمی دانست تا چه اندازه به

قولی که می خواهد بدهد می تواند پایبند باشد اما در آن لحظه فقط یک هدف داشت، دادن امنیت خاطر به مادرش. بازوی او را

بوسید و گفت: آره راست می گم... کنارت می مونم تا هر وقت که بخوای

مقابل ورودی دانشکده ایستاده بود و افسرده حال به دانشجویان خوش حال و بیخیال چشم دوخته بود. امروز آخرین جلسه درس

با دکتر جمشیدی بود. پدرام و پریسا دو نفری پروژه را آماده کرده بودند. از این که آن پروژه بدون حضور خودش تمام شده

بود دلش گرفت. دو هفته پیش او هم می توانست مثل بقیه دنبال درس و دانشگاهش باشد. دو هفته پیش تنها دغدغه اش

رفتارهای سهیل بود. اسفند به نیمه رسیده بود و اگر پدرش زنده می ماند او هم می توانست مثل بقیه به فکر تدارک سال نو

باشد. نه به فکر دو هفته تعطیلاتی که باید برای امتحان فوق آماده می شد. وای که دو هفته قبل زندگی چقدر شیرین تر بود و

مشکلات چقدر کوچکتر بودند. دنا آرام به پشتش زد: نمی خوای بری داخل؟

برگشت و به صورت لاغر و تکیده برادرش نگاه کرد و راه افتاد. دنا هم کنارش قدم برمی داشت. وقتی پا به اتاق آموزش

گذاشتند کار خیلی سخت نبود. بایستی برای این ترم مرخصی می گرفت. دانشجوی خوبی بود، همه از او راضی بودند. چند

امضا، موافقت مدیرگروه و بعد همه چیز تمام می شد. هیچ کسی قبول نمی کرد که این دانشجوی خوب و نمونه در این شرایط

سخت، بعد از آن همه غیبت برگردد و در امتحانات پایان ترم شرکت کند. وقتی به سمت اتاق معاون دانشکده می رفتند، هم

کلاسی هایش را دید که از کلاس بیرون می آیند. به پدرام خبر داده بود که با دنا می آید. از پله ها که بالا می رفت، صدایش

را شنید: خانم محبی؟

هر دو سر چرخاندند و لحه ای دلش لرزید. چرا؟ چرا دیدن پدرام خوشحالش می کرد؟ نمی فهمید. فقط خوب می دانست که در

این دو هفته هر شب به حرف های او گوش سپرده است. آرام شده و اشک ریخته، گاهی دل دل می کرد ماجرای دنا را برایش

تعریف کند ولی هیچ دلیلی برای این کار پیدا نمی کرد.

پدرام جلوتر آمد و گفت: اومدین برای مرخصی تحصیلی؟

- بله

دنا ادامه داد: شما باید آقای ایران پور باشید، توی مراسم وقت نشد از نزدیک حرف بزنیم... از این که برای تشییع اومدین

ممنون

پدرام، چهره ای جدی به خود گرفت که رها از او سراغ نداشت. دستش را به سمت دنا دراز کرد: خواهش می کنم وظیفه بود.

باز هم تسلیم می گم

دنا دست را فشرد و رها توانست به پریسا که پشت سر پدرام ایستاده بود نگاه کند. بالاتر از سطح زمین ایستاده بودند. روی

پله ها و همه هم کلاسی هایش دورش جمع شده بودند. رها پایین رفت و پدرام سر چرخاند و جمعیت را پشت سرش دید. کنار

کشید تا رها جلوتر برود. اول از همه پریسا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت. رها هیچ حسی نسبت به او نداشت. پریسا

آرام اشک می ریخت و رها سعی داشت جلو بقیه خودش را کنترل کند. از این ابراز همدردی چیزی عاید کسی نمی شد، پس

نبایست دوباره گریه کند. خودش را از پریسا آرام جدا کرد و با بقیه دست داد و تسلیتشان را پذیرا شد. وقتی کم کم بچه ها

پراکنده شدند، فقط پدرام مانده بود و پریسا. دنا نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: بریم دیگه؟

رها باز از پدرام تشکر کرد و بدون نگاه کردن به پریسا از پله ها بالا رفت، اما پریسا اهمیتی به رفتار سرد رها نداد و پشت

سرش راه افتاد. رها به تنهایی وارد اتاق معاون شد و پریسا و دنا تنها شدند. حرف زیادی بینشان رد و بدل نشد، اما رها

کارش طولانی شده بود و سکوت آزاردهنده. پریسا پا پیش گذاشت و گفت: شما دنا هستین درسته؟

دنا که سرش پایین بود گردنش را کمی چرخاند و به تکان دادن سر اکتفا کرد. پریسا این پا و آن پا کرد و بعد گفت: من قضیه

دنا به یک باره سر بلند کرد. مثل کسی که حرف نامربوطی از یک غریبه شنیده باشد. کمی از در اتاق فاصله گرفت و بعد گفت:

کی به شما گفت؟

پریسا از طرز نگاه دنا مضطرب شد. آب دهانش را فرو داد و لبش را به دندان گزید. داشت قضیه را سبک سنگین می کرد، دنا

دوباره اصرار کرد: سهیل گفت؟

پریسا سر بلند کرد تا در چشمان دنا نگاه کند ولی خشمی که از چشمانش فرومی بارید مانع این کار شد. به زمین زل زد و

گفت: بله سهیل گفت. روزی که پدرتون فوت کرد سهیل همه چیز رو برای من گفت

- شما چه نسبتی با اون دارید؟

- من؟ نمی دونم.... کاش می دونستم

- یعنی چی که نمی دونید؟

پریسا خواست بگوید، من سهیل را دوست دارم. سهیل پسر خوبیست. از آنهایی که هر دختری آرزویش را دارد. خواست بگوید

اولین بار که به من زنگ زد امیدوار بودم بتوانم نظرش را جلب کنم، ولی نمی دانم چقدر توانسته ام در این نقشه موفق باشم.

خواست بگوید نمی دانم سهیل من را دوست دارد یا نه؟ سهیل که وقتی ناراحت بود به جای زنگ زدن به رها دنبال من می

گشت. سهیل که نخواست با رها همراه شود و او را به شهرش برساند. نمی دانم این سهیل من را دوست دارد یا نه، همین

سهیل که روز بعد بیخبر مادرش را برداشت و آمد برای تشییع جنازه. من سهیل را دوست دارم ولی از آن روز خبری ازش

ندارم. نمی دانم این سهیل همان پسری است که رها شناخته؟ همان پسری که رها فکر می کند یک مرد بالهوس بیشتر نیست یا

نه! سهیل هنوز رها را دوست دارد؟ کدامش؟

دنا رشته افکارش را قطع کرد: سهیل چرا به شما این قضیه رو گفته؟

- نمی دونم، شاید چون خیلی ناراحت بود. شبی که خبر شد پدر شما فوت کرده بهش زنگ زد م پرت و پلا می گفت. نگرانش

شدم و اصرار کردم، شاید اگر مدام بهش اصرار نمی کردم چیزی نمی گفت.

- به رها که چیزی نمی گی ها؟

لحن دنا آکنده از ترس بود، اما نه... التماس نمی کرد. داشت تهدید می کرد. به او نگاه کرد و گفت: نه نمی گم، چرا باید بگم؟

رها کارش تمام شد و دنا فرصت نکرد بیشتر از این با پریسا حرف بزند.

هر دو برگشتند و به او نگاه کردند و رها هم به آنها زل زد. به این که داشتند این طور نزدیک به هم گپ می زدند. برای یک

لحظه حالش از پریسا به هم خورد. از این همه رفتارهای جلف. با خودش فکر کرد « حالا نوبت دنا شده؟ آره پریسا

خانم؟ » نگاه سردش را از پریسا گرفت و به دنا رو کرد: تموم شد. فقط باید بریم آموزش و بعد دیگه می تونیم برگردیم

دنا همچنان که می رفت برگشت و به پریسا نگاه کرد. رها دستش را کشید و هر دو از پله ها به سمت آموزش سرازیر شدند.

کارشان که در دانشگاه تمام شد، می خواستند زودتر برگردند اما دنا خسته بود. تصمیم گرفتند یک روز بمانند و بعد راهی خانه

شوند. پدram خوشحال از فرصت پیش آمده اصرار کرد شب را آنجا بگذرانند. دنا مایل به این کار نبود و رها هم آنقدر شوق

نداشت که برادرش را مجبور به این کار کند ولی اصرار پدram به بی میلی آنها چربید. وقتی وارد خانه می شدند هردوشان

توقع داشتند با خانواده پدram آشنا شوند اما کسی آنجا نبود. پدram از غیبت خانواده عذر خواست و گفت: بابا برای یه کنفرانس

رفته خارج، مامانم و خواهرم هم مسافرت هستند.

بعد رو به رها کرد و گفت: خواهرم قراره بچه دار بشه، رفتند دبی برای خرید وسایلیش

رها لبخند کمرنگی زد و گفت: پس به سلامتی قراره دایی بشین؟

بعد نگاهی به دکوراسیون خانه انداخت. پدram خیلی سریع کوسن های روی مبل را مرتب کرد: بفرمایید

رها روی مبل نشست و به لیوان های زیاد روی میز نیم نگاهی انداخت و پدram چندتا را با هم برداشت و به سمت آشپزخانه

رفت. میز خوشتراش چوبی همخوانی زیادی با مبل ها داشتند. روکش مبل ها ساتن و مخمل بود. طرح بته جقه ای. ساتن

زیتونی و مخمل یشمی. مجسمه مرمری کنار سالن که ظرف میوه ای را بر سر دست گرفته بود، همچون زنی مغرور نگاهش

می کرد. خانه مجلل و زیبایی بود و در مقایسه با خانه خودشان یک سر و گردن بالاتر بود. تفکری که آن خانه را چیده بود،

نماینده یک زن مدرن اما تجمل گرا بود در حالی که خانه خودشان حاصل زنی کدبانو و سنتی بود. اگر این همه ریخت و پاشی

را که پدرام راه انداخته بود، جمع و جور می شد آن وقت زیبایی اش بیشتر به چشم می آمد. پدرام با سه فنجان قهوه برگشت.

رها تا فنجان را دید پیش خود گفت «اسپرسو». دنا گفت: من هنوز هم اصرار دارم بریم هتل. دوست ندارم مزاحم شما بشیم

پدرام هراسان از این که مبادا این پسر لجوج آهنگ رفتن کند، گفت: مزاحم؟ این چه حرفیه؟ من اینجا تنها هستم. از این که

یک شب تنها نباشم بیشتر خوشحال می شم تا معذب

دنا فنجان را برداشت و نیم نگاهی به رها کرد. رها اما خیره به فنجان در فکر خودش فرو رفته بود. پدرام بی خبر از احوال

آنها گفت: شام چی می خورید؟

هیچ کدام حرفی نزد و پدرام گفت: پس خودم می رم از رستوران غذا می گیرم و برمی گردم، شما استراحت کنید.

زمزمه های دنا و رها در هم رفت. هردوشان همان حرف های قبل را تکرار می کردند و پدرام مطمئن شد که این دفعه نیاز به

اصرار بیشتر ندارد. آنها همانجا نشستند و پدرام از خانه بیرون رفت. دنا بی مقدمه پرسید: چند وقته می شناسیش؟
رها نگاه تمسخرآمیزی به او کرد و گفت: از همون وقت که پامون به حراست باز شد، اگر ناراحتی چرا اینجا نشستی؟
می

رفتیم هتل، من اصرار کردم که حالا باید جواب پس بدم؟

دنا عقب نشینی کرد: منظور بدی نداشتم، پسر خوبیه ولی

رها نگذاشت حرفش را ادامه بدهد: قرار نیست وارد زندگی من بشه که تو ولی و اما می کنی. یک همکلاسیه، و آره
پسر

خوبیه. زیادی خودش رو تحویل می گیره ولی در کل پسر خوبیه

دنا بند حرف را پاره کرد: توقع داشتم اون دوستت تعارف کنه بریم خونه شون

فنجان در دست رها لرزید. آن را آرام روی میز گذاشت و با خشم گفت: توقع بیجایی داشتی، اگر هم اصرار می کرد
من

اجازه نمی دادم اونجا بریم. تو هم بیخود هوا برت نداره، اصلا دختر جالبی نیست

دنا نیشخندی بر صورتش نقش بست: چیه فکر کردی قراره چه خبر بشه که داری تهدیدم می کنی؟

- نمی دونم، از اتاق دکتر سقایی که می اومدم بیرون دیدم دارین با هم پچیچ می کنین

دنا سعی کرد بی تفاوت فنجان را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد: حرف مهمی نمی زدیم، داشت از
حال تو

می پرسید، من هم گفتم بهتر شدی

رها به چشم های گریزان برادرش زل زد، «چرا مستقیم نگاهم نمی کنه؟ نگاه دستهایش رو...» چشم ریز کرد و گفت:

همین؟

دنا لبخند زد: منظورت چیه؟

- چرا برام توضیح می دی؟ چیه هول شدی چرا؟

- چرت نگو رها، خسته هستم

- نه خسته نیستی... اصلاً واسه چی حرف پریسا رو پیش کشیدی؟ چی می دونید که من ازش بی خبرم؟

- رها دیوونه شدی دوباره؟ باز می خوامی گیر بدی؟

- من؟ گیر بدم؟ به تو؟ نه خیر گیر نمی دم می خوام بفهمم چه خبره اینجا. شما همتون یک چیزی می دونید. هم تو،

هل

سهیل هم اون پریسا. فکر می کنی من خرم؟ تو حواست نیست ولی می بینم وقتی به مامان نگاه می کنی چه حالی

داری. یالا

بگو ببینم....

دنا کنترلش را از دست داد و داد کشید: چرت نگو، این اراجیف چیه به هم می بافی؟ سهیل؟ از کی تاحالا جرات می

کنی

جلوی روی من اسمش رو این قدر راحت به زبون بیاری؟ رها به خدا قسم اگر بفهمم بهش زنگ زدی، رفتی سراغش یا

دنبالش

هستی اون وقت آرزوی برگشتن به دانشگاه رو به دلت می گذارم حالیه؟

رها نگاهش کرد. نه نگاه نکرد. زل زد به کاسه پر خون شده چشمان برادرش. آب دهانش را فرو داد و صدایش از ته گلو

بیرون خزید: نه من کاری ندارم بهش...داد نزن

بغض راه حرف را بست. آب دهانش را فرو داد و مطمئن شد که چیزی هست که او نمی داند. چیزی که ممکن بود دانستنش به

قیمت ترک دانشگاه تمام شود. دلش برای پدرش تنگ شد. حالا که دنا جای او را گرفته بود، اگر مقابلش کم می آورد کسی نبود

که شکایتش را بشنود. اشک ها دانه دانه از چشمش فرو ریختند. دنا دلش اشوب شد. دستمالی برداشت و گونه اشک الود

خواهرش را خشک کرد بعد با صدایی لرزان و بریده گفت: غلط کردم، نمی خواستم ناراحتت کنم... بسه گریه نکن زشته جلوی

این پسره

صدای چرخیدن قفل در آمد. رها دستمال را از دنا گرفت و پلک هایش را به آن فشرد. دنا راست می گفت: زشت بود که کسی

ببیند برادری خواهرش را این طور رنجانده است.

شام در سکوت صرف شد. دنا خسته و عصبی بود و رها هنوز بغض داشت. پدرام ترجیح میداد حالا که کنار رها نشسته است

کمتر حرف بزند و بیشتر لذت ببرد. حالا حس میکرد که واقعاً دلش برای او تنگ شده است. برای اولینبار بود که برای دیدن

دختری لحظه‌شماری کرده بود و حالا کنارش نشسته بود و از بوی ملایم ادکلنش حس و حالی عجیب داشت. بعد از شام کمی به

صحبت‌های کوتاه و ابتر گذشت و بعد هرکسی برای خواب به اتاقی راهنمایی شد. رها در اتاق سابق خواهر پدرام خوابید. دنا

در اتاق میهمان و پدرام در اتاق خودش. خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود پدرام از حس رها که فقط چند پله با او فاصله

داشت در تلاطم بود. دلش میخواست با هم حرف بزنند اما میدانست که ممکن است این درخواست به چیزی دیگر تعبیر شود.

رها در اتاق خودش همین فکرها را مرور میکرد اما فرق او با پدرام این بود که رفتارهای امروز عصر دنا خیلی آزارش داده

بود. حالا مطمئن بود که میخواهد بفهمد دنا چه چیزی میداند که او از آن بیخبر است. گوشپاش را درآورد و برای پدرام پیامک

فرستاد «بیداری؟». بعد به ساعت موبایلش نگاه کرد. ساعت از یک گذشته بود. سه ساعت بود که توی رختخواب از این

پهلوی به آن پهلو شده بود و خواب به چشمش نزدیک هم نشده بود. کمتر از یک دقیقه گذشت که پدرام جواب داد «آره، خوابت

نمیبره تو هم؟». رها فوراً فهمید که این جواب یعنی اینکه هم بیدارم و هم بیخواب درست مثل تو.

نوشت «میشه بریم تو سالن حرف بزنیم؟» و پدرام خیلی زود جواب داد «البته، اگر هم بخوای من میام پیش تو. ممکنه

دنا بیدار بشه. اینطوری سرمون تو سه سوت به باد نمیره». رها خندهاش گرفت. در همین ملاقات کوتاه حساب کار دستش

آمده بود و میدانست دنا بر سر اختلاط آنها با هم شوخی ندارد. جواب داد «منتظرم». ده دقیقه طول کشید تا در اتاق آرام

کوبیده شد. رها در را گشود و پدرام وارد شد. همان لحظه رها دچار دلهره شد، آرام گفت: اگر بیدار بشه بیچاره میشم پدرام آرام و با صدای خشدار جواب داد: مگه از دیشب توی راه نبودین؟
رها زمزمه کرد: آره

- خب پس حالا خواب هفت پادشاه رو هم دیده

- مزاحمت نشدم؟

پدرام لبخند زد و لبه تخت نشست: نه، میشه تو اینجا باشی من خوابم ببره

رها نگاهش را دزدید. نمیدانست در جواب این حرف چه بگوید. مطمئن بود اگر پدرام بفهمد چرا این وقت شب او را به اتاقش

فراخوانده ناراحت می شود. دل دل کرد و گفت: یک چیز خیلی مهمی بود و نمی دونم باید چطور ازش سر دربیارم. می دونم

ممکنه ناراحت بشی ولی چاره ای نداشتم

صورت پدرام جدی شد. کمی به سمت بالای تخت رفت و همان طور آرام گفت: بیا بشین چرا وایسادی

رها رفت و به فاصله مناسب کنار پدرام نشست. پدرام گفت: خب بگو

رها مطمئن بود که پدرام فهمیده است ماجرا باز به سهیل برمی گردد. این لحن جدی دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد.

حرف هایش را سبک سنگین کرد و بعد آرام گفت: ببین دنا یک چیزی می دونه که به فوت بابام و سهیل ربط پیدا می کنه ولی

هرچی فکر می کنم نمی فهمم ممکنه ماجرا چی باشه. باور کن اصلاً دلم نمی خواست باز تو رو وارد قضایای خودم کنم ولی

کسی رو دیگه نمی شناسم که بتونم این قدر خوب بهش اطمینان کنم. تو می تونی خواهش من رو رد کنی ولی اگه قبول کنی

لطف بزرگی به من کردی

پدرام زل زد به چشمان رها. به چشمان شفافش که حالا در صورت لاغرش فروغ بیشتری پیدا کرده بودند. گرهی به ابرویش

انداخت: خیلی لاغر شدی

رها دستی به گونه اش زد و آه عمیقی کشید: اصلاً شنیدی چی گفتم؟

- آره

- خب؟

پدرام بی مقدمه دست رها را گرفت. رها داشت از رفتار پدرام می ترسید. پدرام انگشتان رها را آرام توی دست فشرد و

گفت: ببین، می دونم می خوای چی بگی. می دونم چی از من می خوای. ولی فقط یک سوال ازت می پرسم و توقع دارم راستش

رو به من بگی. بعدش قول می دم هرکاری بخوای برات بکنم هیچ دینی هم گردنت نیست از این بابت

حالا توپ در زمین رها بود. می دانست سوال چیست. پدرام می خواست بداند او را دوست دارد یا نه. سوال سختی بود.

خودش هم نمی دانست جوابش چیست. اگر به نوع رابطه ای که با هم داشتند نگاه می کرد در مجموع رابطه شان رو به بهبود

رفته بود. روز اول را به خاطر آورد که به همدیگر توهین کردند. بعد سر به سر هم گذاشتند. بعد پدرام از در دوستی وارد شد

و با نیت اذیت کردن سهیل دست به یکی کردند و آخر سر کارش به خزیدن میان بازوهای پدرام و گریستن به خاطر فوت

پدرش ختم شد. اگر سهیل نبود شاید عاشق او می شد ولی بعد از دیدن چنان مردی، بعد از شناختن سهیل، بعد از همه

ماجراهایی که با سهیل از سر گذرانده بود می ترسید دوباره دل به کسی بدهد. از ترک شدن می ترسید. از تنها شدن از شکسته

شدن دوباره دلش. مخصوصاً این که پدرام در این کار آدم قهاری بود. اگر می گفت دلم می خواهد دوستت بدارم اما از تو و

از همه مردها می ترسم حرف درستی زده بود.

پدرام با انگشت پوست لطیف مچ دست رها را نوازش کرد و با همان صدای خش دار که حالا لرزان هم شده بود پرسید:

ساکتی چرا؟ می دونی چی می خوام بیرسم؟

رها دستش را نرم از میان انگشتان کشیده پدram بیرون کشید: من واقعاً نمی دونم احساست نسبت به من چیه. چیزی که من از

پدram ایران پور می دونم اینه که ...

پدram انگشت بر لب رها گذاشت و با ناراحتی به صورت رها زل زد. رها دهان بست و پدram گفت: می دونم. من بچه بودم

ولی فکر می کنم حالا اون قدر بزرگ شدم که بتونم مسئولیت یک رابطه رو برعهده بگیرم. نه فقط برای سرگرمی. برای

شناختن عشق.

رها چشم به روتختی پنبه‌های دوخت و حس کرد گونه‌هایش سرخ شده اند. پدram کمی نزدیک تر نشست و آرام گفت: من دنبال

گدایی عشق نیستم. بودن تو کنار من برام مهمه ولی نه به هر قیمتی. باید بدونم که تو هم این رو می خواهی

رها پرسید: از کجا بدونم بعد از چند وقت حالت از من به هم نمی خوره؟

پدram دلش لرزید. سوال سختی بود. او در حال عاشق شدن بود نمی توانست به آخرش فکر کند. من و من کرد: ببین نمی دونم

چی بگم. فقط این رو می دونم که هیچ وقت چنین احساسی به کسی نداشتم

- هیچ وقت؟ باور نمی کنم

پدram غمگین به رها نگاه کرد: من یاد گرفتم اول خودم رو دوست داشته باشم. بعد یاد گرفتم از علاقه بقیه به خودم لذت ببرم

ولی با تو نمی دونم چه حسی داشته باشم. تو آدم رو گیج می کنی. تو گاهی مثل سنگ سختی گاهی مثل نسیم آرام و لغزان.

من... من فقط می خوام بگم دوستت دارم

حالا نفس رها بند آمده بود. اینجا در خانه پدرام نشسته بودند و پدرام به او می گفت دوستش دارد. صدای مردانه اش خش

برداشته بود و لرزش خفیفی در آن حس می شد. دستش را دراز کرد و دست پدرام را در دست گرفت. پدرام اول جا خورد و

بعد لبخند زد. رها گفت: من هنوز به اندازه تو آماده نیستم که ... باید بگذاری خودم ... می فهمی چی می گم؟

چهره پدرام دوباره غمگین شد اما سعی کرد خودش را کنترل کند. هنوز آن کودک درونی که به لجبازی می خواست هرچیزی

را همان دم به دست آورد در وجودش در تکاپو بود. آرام گفت: می خوام برم با سهیل حرف بزنم ببینم ماجرا از چه قراره؟

رها بی آنکه به چشمان پدرام نگاه کند سر تکان داد. پدرام از جا بلند شد: حداقل به من بگو هنوز دوستش داری؟

رها پیشبینی این سوال را اصلاً نکرده بود. سر بلند کرد و به پدرام که در دو قدمی اش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: نه

دروغ گفته بود؟ نمی دانست. پدرام خم شد و بوسه ای ملایم بر رستنگاه موی رها نشانید. چراغ را خاموش کرد و آرام از اتاق

بیرون رفت.

روز بعد وقتی رها رفت، پدرام به اتاق خواهرش رفت و ملافها را بو کرد. تنش داغ شد و افتاد روی تخت و چشمانش را

بست. «رها رو دوست دارم؟»، غلتی زد و بالش را در آغوش گرفت «آره، میخوامش، حاضرم هرکاری بکنم تا مال من

بشه». دوباره دراز کشید و پاهایش را جمع کرد «اگه بعداً حالت از من به هم بخوره؟...این چه حرفی بود؟ تو همیشه

همینطور باش، همینقدر دستنیافتی، من قول میدهم هیچ وقت حالم از تو بههم نخوره». ملافه را بوسید و گذاشت
بیش از این

در خیالاتش غرق شود. روبهروی آئینه لباسش را مرتب کرد به سمت سالن سرازیر شد. قرار بود چند دقیقه دیگر سر
و کله

سهیل پیدا شود. در پاسخ به دعوتش نه نگفت و همین پدرام را میترساند. رها گفته بود سهیل ممکن است بیمحلی
کند و او قول

داده بود به هر ترتیبی که شده بفهمد ماجرا از چه قرار است. اما سهیل نه نگفته بود. میز را مرتب کرد و به ساعت
مچپاش

نگاهی انداخت. کمکم باید پیدایش میشد. ذهنش را آرام کرد تا بفهمد از کجا شروع کند. نباید جوری رفتار میکرد که
سهیل خیال

کند دستپاچه است. «اول درباره رابطهشون میپرسم...نه احمق نباش، میپرسم که...چی میپرسم؟». یک لحظه ذهنش
روشن

شد و زنگ هم همان دم به صدا درآمد. با خوشرویی در را گشود و دست داد. سهیل درهم ریخته بود. دستانش سرد و
کرخت

بودند، درست مثل دستهای رها وقتی فهمید پدرش فوت کرده است. او را به داخل خانه راهنمایی کرد. سهیل حتی به دور و

برش هم نگاه نکرد. یک راست به سالن رفت و روی مبل نشست. پدرام لبخند ملایمی زد و گفت: جالبه سهیل به نشانه پرسش به صورتش زل زد و او ماهرانه گفت: آخه رها هم دیشب همینجا نشسته بود. درست زده بود به هدف.

سهیل غافلگیر شد. با خودش گفت «خب حالا بهتر میتونم باهات مچ بندازم» اما سهیل گفت: به دنا گفتم اگر اینجا راحت

نیست می تونه بره خونه یکی از دوستای من

حالا نوبت او بود که غافلگیر شود. این چه سر و سری بود که این ها با هم داشتند؟ حالا خودش هم کنجکاو شده بود.

دو فنجان قهوه آورد و گفت: من سر درنمیبارم، رها میگفت دنا می خواد سر به تن تو نباشه چطور یاست که خبر موندنش توی

خونه من رو هم داری؟

- اون بمونه پیش خودم، حالا بگو چکارم داشتی؟

- دیشب رها از من خواست ازت یک سوالی بکنم، فکر می کنم اگر جوابش رو بدی حداقل از نگرانی درش آوردی. حداقل

بعد از اون روز که قالش گذاشتی

- من خودم بهتر می دونم کی به رها کمک کنم ولی شما سوالت رو بپرس

پدرام عصبی شده بود. از لحن قلدرانه سهیل عاصی بود. دلش می خواست با همان فنجان روی میز بکوبد توی دهنش
اما

خودش را کنترل کرد: رها می خواست بدون به بین تو و دنا چی می گذره که ازش بی خبره. اون چیزی که به فوت پدر رها هم

مربوط می شه

سهیل پوزخندی زد و ساکت ماند. پدرام خودش را کنترل می کرد که کار بیخودی ازش سر نزنند. سهیل لم داد روی مبل و

گفت: رها گفته من چطور باهاش آشنا شدم؟

«می خواد حال رو بگیره، می دونه من رها رو دوست دارم، دنبال نقطه ضعفه، بگذار بتازه نوبت من هم می رسه».

- سکوت یعنی بله؟

- گفته ولی اگه دلت خنک می شه تو هم یک بار برام تعریف کن

- مزه اش به اینه که اون قسمت هایی رو که نگفته بگم

خونش به جوش آمده بود. یعنی این قدر رذل بود که از روابط خصوصی اش با رها حرف بزند؟ «آخ که چقدر خری

پدرام». سعی کرد عضلات منقبض صورتش را کنترل کند و آرام گفت: نمی خوام بشنوم

سهیل قهقهه زد: چیه فکر کردی می خوام ...

پدرام دندان قروچه کرد: خفه شو

- خودت گفتمی می خوام بشنوی و مجبور هم هستی بشنوی. این طوری پنبه رو از گوشت درمیاری که رها دل به تو می بنده

حالیته؟

- جداً؟ خب پس من هم یک سری حرف نگفته دارم که بزیم اول تو شروع کن

- می بینی حاضری سر کل کل کردن هم که شده حرفای خصوصی خودت و کسی رو که دوست داری مفت مفت حواله

کنی. اشکال نداره، بگذار برات بگم. رها رو من وقتی دیدم که دبیرستان می رفت. یک دختر الکی خوش بود عین بیشتر

دخترهایی که دیده بودم ولی وقتی اون غرور رو تو رفتارش دیدم ازش خوشم اومد. حتماً می فهمی منظورم چیه، همین که

حاضر نیست از حرف خودش پایین بیاد حتی به قیمت دوست شدن با کسی مثل پدرام ایران پور. تو هم عاشق همین

خصوصیتش شدی آره؟ همین که خودش و برایش مهم نیست مثل بقیه باشه. می دونی کیا می تونن این طوری باشن؟

پدرام در ذهنش دنبال جواب می گشت اما سهیل انگار برایش مهم نیست که کسی روبه رویش نشسته ادامه داد:
اونایی که واقعاً

با بقیه فرق دارند. خاص هستند. منظورم کسایی مثل تو نیستند که ادای خاص بودن رو درمیان ها. نه. وقتی دیدمش مطمئن

شدم می خواد حال من رو بگیره نه واسه این که من ازش خوشم بیاد. فقط یک جور بی تفاوتی توی رفتارش بود که من نظیرش

رو ندیده بودم. یک جور خلوص. این جور آدمها فقط باید راه خودشون رو پیدا کنن اون وقت تا آخرش می رن

پدرام پوزخند زد و گفت: لابد تو هم پیغمبرش بودی ها؟ از منبر بیا پایین

سهیل آه عمیقی کشید: من می خواستم باهات باشم ولی نشد.

- چرا؟ یک موجود خاص تر دیدی؟ ظاهراً که این جور بوده

- هه! من خواستم رها باور کنه به خاطر یکی دیگه ولش کنم

- بشین کم دروغ بگو

- فکر کردی برام مهمه تو باور کنی یا نه؟ می خواستم خردش کنم. اون موقع دلم می خواست ببینم خرد و خاکشیر شده و از

دست رفته

پدرام پیش خودش فکر کرد « نه واقعاً دیوونه است. بیخود نیست مادرش توی تیمارستان بستریه».

اما سهیل بی توجه به پدرام ادامه داد: من راه رو نشونش دادم. من بهش گفتم چکار کنه که این همه غرور رو حفظ کنه ولی

بعدش خودم زدم خرابش کردم. می دونی من و رها برای هم حرف نمی زدیم. حرف هم رو می زدیم. کافی بود من یک چیزی

بگم و اون بقیه اش رو حدس بزنه. من هم این طوری بودم. همیشه بهش می گفتم خوشم میاد من با ابرو اشاره کنم تو تا ته

ماجرا رو گرفتی. حالا خیال نکن با قربون صدقه رفتن می تونی اسیرش کنی پدرام جان. طرف باید نیمه تو باشه تا با هم جفت

باشین. حتی اگر زمین و زمون رو به هم بدوزی که یک روزی بشه زنت مطمئن باش همه چیز تو رو با من مقایسه می کنه. از

همین لباسی که تنت کردی تا هر حرفی که می زنی. پس بیخود آب توی هاون نکوب

حر حرف سهیل، هر کلمه اش و هر اعایی که داشت، مثل فحشی آب نکشیده بود که توی صورتش پرت می شد. نگذاشت بیش

از این لجن مال اعاهای سهیل شود، عصبی و نجویده شروع کرد: تو که این قدر به قول خودت خاطرخواهش بودی
پس مرگت

چی بود که ولش کردی؟ سادیسم داری؟ خوشت میاد یکی رو پابند خودت کنی بعد ولش کنی؟ من وقتی یک دختری
دلَم رو بزنه

همین بلا رو سرش میارم تو که ادعای عشقت می شه چه دردی داشتی؟ جز اینکه که مطمئنی من اینا رو به رها می گم؟
می

خوای برای کاری که کردی دلیل بیاری؟ فکر کردی با خر طرفی سهیل؟ خیالت راحت من یک کلمه از حرف های تو رو
پیشش نمی زنم، حتی اگر یک درصد هم احتمال می دادی که من می شم پیغام رسون تو و می گم سهیل خربت کرد و
از این

حرفها خیال خام نکن. من از تو زرنگترم

- حتی اگه به قیمت این باشه که من قضیه خودم و دنا رو برات بگم؟

باز غافلگیری. خواست سهیل را خرد کند اما در تلهاش گیر افتاد. آب دهانش را فرو داد: خیال کن من قول می دم که
همه چیز

رو بهش بگم، خیال کن من قول بدم که پیغام پشیمونی تو رو ببرم بگذارم کف دستش اون وقت تو این قدر ساده ای
که با همین

یک قول قضیه رو پیش من لو بدی؟

- همین دیگه، آدم هایی مثل تو مرد نیستند پای قولشون بمونن

- گفتم مثلاً، شاید هم بهش نگفتم. حالا قضیه چی بوده؟

- بشین کشکت رو بساب، من فقط در صورتی ماجرا رو به رها می گم که مطمئن بشم دیگه راهی برای بدست آوردنش

نمونده

- هه! پس همین حالا حرفات رو بریز روی داریه. رها دیگه دوستت نداره، خودش دیشب به من گفت

- تو هم مطمئنی که راست گفت؟

پدرام ساکت شد و سهیل ادامه داد: فقط من می فهمم رها کی راست می گه. تو هنوز تو خم اول کوچه موندی پس

پیش پیش

حکم آخرش رو نخون

از جایش بلند شد و رفت. پدرام حس کرد چیزی راه گلویش را سد کرده است. بغض بود. بغض کینه. دلش می خواست

یک

مشت می کاشت پای چشم های سهیل ولی او رفته بود. حالا مشککش دوتا شده بود. اول این که سهیل ربط خودش و

دنا را

روشن نکرده بود و دوم این که نمی دانست حرف هایی را که بینشان رد و بدل شده بود به رها بزند یا نه. کمی دل دل

کرد.

چند دقیقه ای راه رفت. مدتی نشست. چند لیوان قهوه خورد و آخر سر تصمیمش را گرفت.

رها حس کرد مثل دانه های تسبیح در فضا معلق شده است. هیچ بندی نبود که رشته زندگی اش را به هم پیوند دهد.

قبل از

این، قبل از فوت پدرش، برنامه مشخصی داشت. هدف روشنی پیش رویش بود. آمدن سهیل، رفتارهای بچه گانه پدرام

و

دعوایش با دنا فقط موج هایی بودند که کمی سطح آرام دریای زندگی اش را بر هم زدند. روبه روی آیینہ ایستاد و به ابروهای

درهم و نامرتبش نگاه کرد بعد انگشت لای موهایش کرد و لبخندی غمگین زد. مادرش اصلاً متوجه نشده بود که موهایش را

کوتاه کرده است. شاید هم متوجه شده بود ولی دیگر اهمیت نمی داد. حتماً همین طور بود. مثل خودش. مثل خودش که حالا جلو

آیینہ ایستاده بود و نمی دانست قرار است چکار کند. گریه های مادرش تمامی نداشت. هق هق می کرد و اشک می ریخت. نه

دنا و نه او نتوانسته بودند آرامش کنند. گاهی همراهش می شد و اشک می ریخت اما زود به خود می آمد و می فهمید که باید

قوی باشد. بغض تا میانه گلویش بالا می آمد و نزدیک به شکستن فرو خورده می شد. مثل دانه ای تسبیح شده بود که نه میان یک

رشته از امور زندگی است نه در جایی پرت و دور افتاده، معلق مانده بود میان زمین و هوا. میان گذشته ای که داشت و آینده

ای که آخرش معلوم نبود. اول فکر کرد کمی به درس های فوق برسد بلکه از فکر خاطرات پدرش خلاص شود، بلکه کاری

برای انجام دادن داشته باشد اما تا پای کتاب ها می نشست عذاب وجدان خرخره اش را می جوید. این که در فقدان پدر داشت

برای زندگی فردایش برنامه می ریخت آزارش می داد. کتاب ها را با خشم پرت می کرد گوشه ای و روی تخت می خوابید و

مدام آرزو می کرد کسی بود که بگوید حالا باید چه کار کند. کسی که یا او را به رشته زندگی پیوند دهد یا پرتش کند میان

فراموشی. سهیل. باز هم سهیل. «چه می گفت در این وقت ها؟ چیزی نمی گفت، می گذاشت خوب اشک بریزم تا سبک شوم،

بعد می پرسید دوست دارم چکار کنم، وقتی ذهنم خالی خالی می شد، درست مثل حالا، یک سرنخ نشان می داد و من می فهمیدم

باید چکار کنم، آن وقت یک گوشه می ایستاد و تشویقم می کرد». از مقابل آینه کنار رفت و روی تخت نشست. دست هایش

را مقابل صورتش گرفت تا بفهمد چکار باید بکند. حالا که دیگر سهیل نبود چرا باید منتظر نشانه های او بماند؟ فکر کرد، فکر

کرد، فکر کرد. سرش درد گرفته بود و افکارش مدام تغییر جهت می دادند. اول تصمیم گرفت بیخیال درس شود، بعد یادش به

زحماتش افتاد و دلش گرفت و خیلی زود نظرش عوض شد. می خواست درس بخواند، اما عذاب وجدان دیوانه اش می کرد.

مانده بود بین زمین و هوا. معلق و بلا تکلیف که گوشی اش زنگ خورد. پدرام بود. بعد از سه روز بالاخره زنگ می زد. قلبش

تند می تپید. می دانست پدرام جواب را آورده است. جواب رفتارهای عجیب دنا، جواب ملاقاتش با سهیل.

گوشی را جواب داد: سلام، خوبی؟

پدرام کمی سرسنگین بود: اگه من زنگ نزدم تو هم خیلی برات مهم نیست سراغم رو بگیری؟ خودم هیچی به خاطر کار خودت

حداقل یه زنگ می زدی

رها حرفی نداشت بزند. پدرام در جواب سکوت او گفت: حالت خوبه؟

- نه خوب نیستم. می شه خوب باشم؟

- چرا عصبانی هستی؟

- نمی دونم، نمی فهمم باید با این اصلاً ولش کن باهاش حرف زدی؟

- تا نگی چرا عصبانی هستی بهت نمی گم

- نمی خوام حرف بزدم، دوباره حالم خراب می شه. اذیت نکن باهاش حرف زدی؟

- آره

- خب؟

- اول بگو چرا عصبانی هستی....

- پدرام جون هرکی دوست داری گیر نده به من.

- من تو رو دوست دارم گفتم که

- خب پس تو رو جون خودت گیر نده. به وقتش بهت می گم

پدرام خندید اما رها اصلاً حوصله شوخی نداشت، منتظر ماند تا پدرام شروع کند ولی او هی شر و ور می بافت. صبرش کم

کم تمام می شد. لبش را می جوید تا حرف نامربوطی از دهانش بیرون نپرد و یک آن فهمید پدرام نمی خواهد حرفی بزند. این

همه طفره رفتن برای همین بود. پدرام نفهمیده بود ماجرا چیست و داشت خوشمزگی می کرد تا رها را آماده کند. آه عمیقی

کشید و گفت: پدرام؟

- جان؟

- الان حال خوب نیست. می شه بعد خودم زنگ بزنم؟

- مگر نمی خواستی بدونی سهیل حرف زده یا نه؟

- اگر حرف مهمی زده بود تو این قدر این دست و اون دست نمی کردی

- ای خدا، از دست تو. من چطور می تونم تو رو دور بزنم واقعا؟

- کاری نداری؟

- صبر کن. چرا عصبانی می شی. خب آره. خواستم ببینمش ولی قبول نکرد.

- کی بهش گفتی؟

- همون روز که برگشتید ازش خواستم با هم حرف بزنیم ولی قبول نکرد

- بهت که گفتم ممکنه لجابت کنه و باید بیشتر اصرار کنی

- خب فایده نداشت. می خوام برم از پریسا بپرسم. شاید اون بدونه

- پریسا؟

- آره

- نمی خواد

- چرا آخه؟ می ترسی قاپم رو بدزده؟

- آره نمی بینی از ترس به التماس افتادم؟
- نه جدی شاید اون بدونه، خواستم اول به تو بگم.
- گفتم که نمی خواد. مطمئن باش پریسا چیزی نمی دونه
- حالا امتحانش که ضرری نداره، سنگ مفت گنجیشک هم مفت.
- گفتم نمی خوام با اون حرف بزنی بگو باشه. اصلاً ولش کن. بیخیال خودم یک راهی پیدا می کنم
- باشه هر جور راحتی
- رها برای اولین بار از حرف شنوی پدرام خوشحال شد. لبخندی زد و گفت: درس هات رو می خونی؟
- آره، شدید و بکوب می خونم. می خوام جای تو رو تو دانشگاه بگیرم
- عمراً آگه بتونی
- حالا ببین رها خانم
- باشه، شرط چی؟
- ببین رها نگذار یک شرطی بگذارم که توش بمونی ها
- مثلاً چه شرطی پدرام جان؟
- پدرام لحظه ای مکث کرد. از لحن رها خوشش آمده بود. از طرز جان گفتن او خوشش آمده بود. لبخندی زد و گفت:
شرطم
- اینه که ببین شرط کلی می کنم. اگر معدلم خوب شد هرچی گفتم تو باید قبول کنی
- زرنگی؟
- دیدی گفتم، خودت هم مطمئنی ممکنه معدلم خوب بشه واسه همین می ترسی شرطم رو قبول کنی.
- نه آخه، شرطی که تهش معلوم نیست چی باشه که شرط نیست. واسه این می گم زرنگی
- حالا زرنگ یا تنبل، قبول می کنی یا نه؟

- باشه قبول.

پدرام باز لبخند زد و گفت: عزیزم مراقب خودت باش. دلم برات تنگ شده

رها آهی کشید و مکث کرد و بعد گفت: تو هم همین طور. مراقب خودت باش.

نگذاشت پدرام بیشتر این موضوع را کش دهد. زود خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. حالا مانده بود میان یک سه راهی

بزرگ. مشکلات قبلش کم بودند مساله فهمیدن راز دنا هم به آنها اضافه شده بود. از همان لحظه ای که پدرام به اتاقش آمد

دانست که الکی روی او حساب باز کرده است. ولی به خودش حق داد که بهترین کار در آن لحظه های مشوش همین بوده

است. حتی یک لحظه هم به قربان صدقه های او فکر نکرد. روی تخت دراز کشید و در اوهام خودش غرق شد.

برخلاف رها، پدرام هر لحظه اش در فکر رابطه شان می گذشت. بعد از آن مکالمه حالا کمی عذاب وجدان داشت. از این که

به رها دروغ گفته بود کمی می ترسید. از این که رها بفهمد سهیل را دیده است. ترس بیشتری داشت که رها متوجه شود می

خواهد پریسا را ببیند ولی چاره دیگری نداشت. فکر می کرد گاهی برای انجام یک کار درست لازم است قدمی به اشتباه

برداری و این طور خودش را از شر عذاب وجدان خلاص می کرد. مادر و خواهرش از سفر برگشته بودند و این بار در طول

ملاقاتش با پریسا، مادرش، رخشان، هم کنارشان بود. اگرچه در میهمانی های مختلف دختران زیادی را به عنوان دوست به

مادرش معرفی کرده بود اما این بار خوش نداشت که پریسا را جای دوست خودش قالب کند. برای همین گفت که با هم توی یک

پروژه دانشگاهی همکاری می کنند و این ملاقات صرفاً یک قرار دانشگاهی است. هرچند مادرش فقط به لبخند اکتفا کرد اما

شکش بیشتر شد. این که پدرام برخلاف همیشه نوع رابطه اش را با این دختر توضیح می دهد به جای آنکه خیالش را راحت

کند کنجکاوی اش را تحریک کرد. وقتی پریسا زنگ خانه را زد، پدرام از جایش تکان نخورد چون مادرش زودتر خودش را به

آیفون رساند. در را گشود و نگاه خریدارانه ای به پریسا انداخت. دختری قد بلند و زیبا. نه آنچنان چشم گیر که نفس را در

سینه حبس کند نه آنقدر معمولی که بشود بی تفاوت از کنارش گذشت. پریسا از طرز نگاه های رخشان معذب بود، لبخند

محو زد و دست دراز کرد: پریسا هستم همکلاسی آقای ایران پور

رخشان گونه او را بوسید و پریسا توانست عطر ملایمی را که از پوست لطیفش پخش می شد حس کند. در همان حال که

روبوسی می کرد نگاهی تند به خانه انداخت و از دیدن آن همه تجملات غافلگیر شد. بر خلاف رها که به نوع چیدمان خانه

خودشان و خانه پدرام توجه داشت و سلیقه هایی را که پشت دکوراسیون خانه نهفته بود کشف می کرد، پریسا محو آن همه

شکوه شد. رخشان دستش را پشت پریسا گذاشت و به نرمی او را به سالن اصلی هدایت کرد. پدرام هم به میانه سالن آمده بود

و همدیگر را دیدند. پریسا یک لحظه خنده اش گرفت. از این که این همه سال به دنبال شایعاتی رفته بود که درباره پدرام کشیده

می شد و حالا اینجا توی خانه اش بود خنده اش گرفت. با هم دست دادند و وارد سالن شدند. پدرام بی مقدمه گفت: ببخشید که

خواستم همدیگر رو اینجا ملاقات کنیم، دنبال کردن پروژه توی کتابخونه دیگه خیلی سخت شده بود. خونه شما هم که نمی شد

پیام...

پریسا لبخند محوی زد و گفت: بله متوجه هستم، خواهش می کنم

پدرام به این فکر کرد که اگر رها بود حتماً می گفت «چرا؟» اما پریسا پیش پیش منظور او را گرفته بود. بعد به خودش

گفت «رها هم حتماً منظورم رو می گرفت ولی توپ رو می انداخت توی زمین من ببینه چه جوابی بهش می دم، نه مثل

پریسا که حتی به خودش جرات نمی ده از من سوال کنه». بعد انگار متوجه سکوت طولانی میان خودشان شده باشد، رو به

مادرش کرد و گفت: مزاحم شما نمی شم، اگر جایی می خواهید برید....

رخشان سریع حرفش را قطع کرد: چه مزاحمتی مامان جان. بعد از سالی و ماهی تو توی خونه پابند شدی، می رم براتون

قهوه بیارم

از سالن بیرون رفت و پدرام بی مقدمه گفت: قضیه پروژه نبود، می خواستم مفصل با هم حرف بزنیم

پریسا آب دهانش را فرو داد و ابرویش را بالا برد: واسه چی؟

رخشان با قهوه برگشت. حرفشان را قطع کردند و او هم متوجه شد، لبخند زد و گفت: من پایین هستم توی استخر، اگر کاری

داشتی زنگ بزن

پدرام با لبخند تشکر کرد و وقتی هر دو تنها شدند گفت: ببین پریسا خانم، من می دونم شما و رها با هم مشکل دارید، یعنی

رابطه تون شکر آب شده ولی چاره ای نبود که با خودتون حرف بزنم. شما هنوز هم با سهیل در ارتباط هستی؟

- نه چطور؟

پدرام توقع این حرف را نداشت، مجبور شد از در دیگری وارد شود: برای چی؟ مگر با هم دوست نبودید؟

صورت پریسا درهم رفت. بی مقدمه کیفش را برداشت و از جا بلند شد: من نمی دونم این رها مهره مار داره آخه؟ تو رو خدا

من رو قاطی مسخره بازیها تون نکنید

پدرام هم بلند شد و جلوییش را گرفت: وایسا تو رو خدا، چی شد چرا عصبانی شدی؟ مهره مار چیه؟ مسخره بازی کدومه؟

بعد با لحنی آرام تر گفت: بیا بشین، تو رو خدا من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

پریسا خام شد و به سمت مبل برگشت اما حالت تدافعی به خودش گرفت: از من چی می خوی؟

- اول به من بگو منظورت از این حرف هایی که زدی چی بود تا بعد من بگم چی می خوام

- هیچی. منظورم همین بود که گفتم. بار اول که اون سهیل بیشعور اومد از من خواهش کرد هوای رها رو داشته باشم فکر

کردم دنبال بهونه هست با من دوست بشه. آخه کدوم خری میاد به یکی می گه مواظب دوست خودت باش؟ به روی خودم

نیاوردم گفتم باشه. گاهی خودم بهش زنگ می زدم از حال رها باخبرش می کردم. اون روزی بود که شما واسه رها اعلامیه

زدی توی تابلو....

پدرام عصبی خندید: همون اعلامیه مفقودی؟

- آره، رها خیلی ناراحت بود. حتی می خواست بره حراست ماجرا رو بگه. من به سهیل زنگ زده بودم قبلش همه چی رو

گفته بودم. اون ماجرای کلاس تنظیم خانواده همش نقشه سهیل بود

- جداً؟ ای نامرد

پریسا دستپاچه ادامه داد: تو رو خدا ناراحت نشو. چیزی که عوض داره گله نداره

- خب اینم حرفیه

- بعد از اون ماجرا مدام به هم زنگ می زدیم. خیلی ازش خوشم اومده بود ولی حرف های ما فقط دور رها می چرخید. منم

خسته شده بودم تا وقتی که رها خودش توی خوابگاه با من بحثش شد سر سهیل و گفت که خبر دارم من و اون با هم دوست

هستیم. من خیلی ناراحت شدم. حس می کردم بازیچه بودم. یک بازیچه بین کینه رها و سهیل. همون روز سهیل اومد با من

حرف زد. از دلم درآورد. این دفعه دیگه مطمئن شدم که از من خوشش میاد. مخصوصاً این که گفت می خوام برم مامانم رو

ببینم و دوست دارم با هم باشیم. خب منم خیلی خوشحال شدم، وقتی رفتیم اون تیمارستان جا خوردم. به من گفت هیچ وقت به

رها نگفته بودم وضعیت مامانم اینه. خب شما بودی چی فکر می کردی آقای ایران پور؟ بعدش هم از عمد منو آورد کافی شاپ

که شما رو دیدیم. دیگه مطمئن بودم از من خوشش اومده. دیگه هم حرف رها رو نزد. هرچند مثل قبل هم به دیدن من علاقه

نشون نمی داد تا روزی که فهمید بابای رها فوت شده، شب بود زنگ زد گفت می خوام ببینمت. حالش خیلی بد بود. منم ناراحت

بودم. هم به خاطر رها هم به خاطر این که می دیدم سهیل این طور به خاطر رها حالش خراب شده. می فهمید چی می گم؟

- آره، عذاب وجدان تعریف خوبیه واسه این حال نه؟

- دقیقاً...هم ناراحت رها بودم هم حسودیم می شد که سهیل این جور واسش دلواپسه

- می دونستی من به سهیل زنگ زدم خبرش کردم؟

- نه چیزی درباره این نگفت

- آره. من بهش گفتم و ازش خواستم بیاد رها رو ببینه ولی قبول نکرد.

- خب... کارش خیلی هم بی منطق نبوده

- چرا؟

پریسا زل زد به صورت پدرام، انگار دلش می خواست حرفی بزند ولی چیزی مانعش می شد، پرسید: چی می خوای بدونی؟

- سهیل از چی خبر داره که ... سهیل یک چیزی می دونه که به خانواده رها مربوطه، این رو می خوام بدونم

- همین دیگه... می بینید... اون از سهیل که من رو منتر خودش کرد و حالا هم نیست شده رفته توی زمین، اینم از تو که

افتادی دنبال حل و فصل ماجراهای خانم. واسه همین می گم مهره مار داره ولی خواهش می کنم من رو وارد این بچه بازی ها

نکنید

- پریسا؟

لحن پدرام آشفته بود. نوعی التماس در آن موج می زد. پریسا هوا را محکم به درون بینی اش کشید: من نمی تونم بگم. از

خودش بیرس. مگر نه این که به خاطر رها این کارها رو می کنی خب برو ازش بخواه که بگه

پدرام نیم نگاهی به مادرش که در حوله سپیدی فرو رفته بود و به اتاق خودش می رفت انداخت و با لبخند گفت: قهوه تون سرد

شد خانم روازاده

پریسا برگشت و به رخشان لبخند زد و قهوه را برداشت: کارت تموم شد آقای ایران پور؟

پدرام هم فنجانش را برداشت و به طره مویی که از گوشه شال پریسا بیرون زده بود نگاه کرد. خم شد و با انگشت موهایش را

لمس کرد. پریسا خودش را عقب کشید و پدرام گفت: با شال چقدر قیافت عوض می شه

پریسا لبخند محوی زد و گفت: تو هم با لباس راحتی یک جور دیگه می شی

- چه جوری؟

- نمی دونم...دیگه خیلی شق و رق نیستی...

- ولی هنوز بانمکم نه؟

- چه از خود متشکر

- تو هم بانمک شدی، جدی می گم

- می دونستم

- جداً؟ خدا رو شکر. خیالم راحت شد.

پریسا خندید و دندانهای ردیفش نمایان شد و پدرام به حرف سهیل فکر کرد «رها واقعاً خاصه. با من کل کل نمی کرد تا دل

من رو ببره، فقط می خواست بگه من از تو سرم». به پریسا نگاه کرد و گفت: مامان سهیل واسه چی توی اون مرکز

بستریه؟

پریسا نرم شده بود اما نه آن قدر که حرف اصلی را بزند. نه دلش می خواست راز سهیل را فاش کند نه دوست داشت پدرام

را برنجانند. آرام گفت: ممکنه بتونی جواب سوالت رو همونجا پیدا کنی

پدرام غرق در لذت شد. باور نمی کرد باز هم کلک هایش کارساز باشند. بعد از دیدن رها و چموش بازی هایش مطمئن شده

بود که نصف دوز و کلک هایی که با دلبری سر بقیه پیاده می کند بیفایده بوده اند. اما حالا پریسا وا داده بود. لبخند محوی زد و

گفت: مرسی عزیزم

پریسا هم جوابش را با لبخند دیگری داد و تا خواست موضوع حرف را به زندگی پدرام بکشاند، دید که همه رفتارهای پدرام به

سرعت تغییر کردند. پدرام از جا بلند شد و گفت: مرسی که اومدی.

حس بدی از طرز رفتار پدرام پیدا کرده بود. بغضش را فرو خورد و به رخشان که متحیر حرکات صورت پسرش و او بود نیم

نگاهی انداخت. از جا بلند شد خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه پدرام بیرون زد.

دیدن پریسا روزنه امیدی برای پدرام گشوده بود. حالا او می توانست کاری از پیش ببرد و یک قدم از سهیل جلو بیفتد و به رها

نشان دهد که علاقه اش واقعی است و به اندازه سهیل می تواند اعتمادش را جلب کند. همان شب با پدرش درباره مادر سهیل

صحبت کرد و از او خواست تا کمک کند به پرونده او دسترسی پیدا کند. پدرش با توجیحات پدرام متقاعد شد و به خیال خودش

فکر می کرد پدرام قرار است کاری انساندوستانه انجام دهد و مانعی برای رسیدن او به این هدف نمی دید. رخشان که از

درخواست پسرش گیج شده بود سعی داشت ربط ملاقات پدرام و پریسا را با این درخواست پیدا کند اما هرچه مسایل را به هم

ربط می داد سردر نمی آورد. روز بعد پدرام به سفارش پدرش توانست به مرکز بستری حافظ برود و با پزشکی که پرونده زیر

نظر او بود صحبت کند. دکتر محرری پیرمردی خوش طینت اما با فراست بود. از این رو وقتی پدرام یک راست از او پرسید:

این خانم مشکل واقعیش چیه؟ از اون دیوونه های مادرزادیه یا اتفاقی باعث شده به این روز بیفته؟

کمی قضایا را در ذهنش سبک سنگین کرد و از روی هیجانات ظاهری پدرام متوجه شد بایستی کمی با احتیاط به سوالاتش

جواب دهد. برای همین کمی تامل کرد و گفت: پدرتون گفتند این خانم مادر یکی از دوستان شماست، چطوره که این دوست

خودش درباره مشکل مادرش صحبتی نکرده؟

پدرام متوجه سوال جهتگیرانه دکتر محرری شد. سعی کرد خودش را خونسرد و صمیمی نشان دهد برای همین، لبخندی بر لب

آورد و صندلی اش را جلوتر آورد و مستقیم به صورت دکتر چشم دوخت تا او بداند که قصد و غرض سوئی درکارش نیست.

بعد با لحنی غمآلود گفت: من دوستم رو خیلی خوب می شناسم. پسر خیلی فعال و پرکاری هست ولی همیشه حس می کردم که

یک چیز ناراحت کننده توی زندگیش وجود داره که مانع خوشحالی و رضایت قلبیش می شه. چون به حریم خصوصیش احترام

می گذارم دوست داشتم خودش یک روز سر صحبت رو باز کنه ولی این اتفاق هیچ وقت نیفتاد تا این که ماجرای مادرش رو

تصادفاً از طریق یکی از دوستان مشترکمون فهمیدم. راستش رو بخواهید دکتر خیلی ناراحت شدم ولی واقعاً دلم می خواست

بهش یک کمکی بکنم. از بابا خواستم یک وقت ملاقات بهش بده ولی قبلش باید بدونم آیا مشککش جواری هست که بشه واقعاً بهش

کمک کرد یا نه. می خوام بعد از این که مطمئن شدم به دوستم بگم که قضیه رو می دونم و راضیش کنم مامانش رو پیش بابام

بیاره

لبخند چهره درهم شکسته و فرتوت دکتر محرری را پرچین و چروک کرد. دکتر خودکارش را از جیب روپوش سفیدش

درآورد و چیزی روی کاغذ نوشت و در همان حال گفت: فکر می کنی اینجا اقدامات مناسب صورت نمی گیره؟

پدرام هیجان زده و خجول گفت: نه نه منظورم اصلاً این نبود. من منکر زحمت های شما نمی شم ولی می خوام یک دوره

درمان بدون هزینه برایش ترتیب بدم. فقط همین

دکتر محرری دست از نوشتن برداشت و دوباره روی صندلی اش تکیه کرد: این خانم یکی از بیمارانی هست که یک ساله اینجا

بستری شده. پسرش رو خیلی خوب می شناسم و می دونم که چقدر به خاطر مادرش تقلا می کنه. البته بعد از این همه مدت

فکر نمی کنم از اون دسته آدم هایی باشه که رغبتی به گرفتن کمک های خیریه باشه. هزینه های بستری اینجا کم نیست.

اینمركز بستری خصوصیه و اغلب کسانی که به اینجا میان از وضع مالی خوبی برخوردار هستند ولی می دونم که برای

پرداخت هزینه ها چه باری روی دوش دوست شما هست با این حال هیچ وقت نشده برای گرفتن تخفیف به من رو بندازه و

بخواد با مدیر بخش حرف بزنم. فکر نمی کنید این لطف شما باعث بشه رابطه تون شکر آب بشه؟

پدرام کم کم داشت کلافه می شد اما خوب می دانست که حداقل روانشناسان و روانکاوان یکی از آن دسته آدم هایی هستند که

از روی حرکت یک دست هم می توانند تنش را توی وجود تو بفهمند. در همان حال که داشت راهی برای رسیدن به جواب

خودش پیدا می کرد، ذهنش به سمت چیزهایی که رها گفته بود کشیده شد. رها گفته بود « من فقط توی رفتارهای آدم ها و

حرکات بدنشون دقیق می شم.» با خودش گفت « حالا با این دکتر سمج چکار کنم؟ » و باز ذهنش اشفته شد « از کجا

می دونی سهیل خودش این کار رو به من یاد نداده...حالا خوب می فهمید که سهیل حتی از بیماری مادرش هم درس

هایی گرفته بود. درس هایی که او هیچ وقت از پدر روانپزشکش نگرفته بود.

دکتر محرری پرسید: توی فکر هستی؟

پدرام نگاه منگش را به محرری داد: دارم به چیزی که گفتید فکر می کنم. اگر فکر می کنید این کار اشتباهه حتماً بهتر از من

دوستم رو می شناسید. حداقل به خاطر کنجاوی خودم بگین وضعیت مادرش چطور هست

محرری لبخند صمیمانه ای زد: کنجاوی شما رو درک می کنم ولی حفظ اسرار بیمار یکی از تعهدات ما نسبت به اونهاست.

مخصوصاً این تعهد نسبت به بیماران روحی سنگین تر می شه.

من فقط می تونم بگم که ایشون دچار بیماری شیذوفرنی هست. یک نوع بیماری روحی که پدرتون خیلی خوب می شناسن و اگه

از ایشون بپرسید اطلاعات کاملی به شما می دن.

پدرام آهی از سر ناامیدی کشید و از جایش بلند شد. با دکتر دست داد و از انجا خارج شد. از این تقلای بی حاصل چیزی

عایدش نشده بود جز دلسردی و عصبانیت. یک لحظه به ذهنش رسید مبادا دکتر محرری درباره ملاقاتشان به سهیل چیزی بگوید

خیلی سریع برگشت و از او خواهش کرد درباره این ملاقات چیزی نگوید. دکتر محرری ابه او اطمینان داد که این قضیه پیش

خودش بماند.

تا شب به راه هایی فکر کرد که می شد از قضیه سردرآورد اما می دید که پل ها را پشت سر خودش شکسته است.
دیگر نمی

توانست با پریسا صحبت کند و مطمئن بود که او اگر هم می خواست بعد از آن رفتار کاملاً استفاده طلبانه ای که بار
آخر از

خود بروز داده بود حاضر نمی شود حرف بزنند. گاهی دوستانش به طعنه او را ماکیاول صدا می کردند. کسی که برای
رسیدن

به هدفش همه را وسیله خود می کند. شب دیروقت بود که باز به سراغ پدرش رفت و گفت: دکتر محرری حاضر نشد
بگه

مشکل بیماری مادر دوستم از چیه. گفت شیزوفرنی داره یعنی چی؟

پدرش مشغول غذا دادن به ماهیهای رنگارنگ درون آکواریوم بود. به یک ماهی اشاره کرد و گفت: این یکی رو دیدی؟
تازه

خریدمش

پدرام خم شد و از شیشه عریض آکواریوم به ماهی جدید که در حال خودنمایی میان آب بود نظر کرد: بله خیلی
قشنگه. مال

کجاست؟

- ماهی آب شیرینه. اسمش گلدفیش بهشتیه

پدرام خنده اش گرفت. ماهی یک دست سفید بود با چشمانی که در دو حباب گنده دو طرف سرش در حال چرخش
بودند. با

انگشت به شیشه زد و دوباره سوالش را تکرار کرد. پدرش با حوصله ظرف مخصوص غذا را بست و گفت: شیزوفرنی یک

اختلال روحیه که به خاطر اختلال در کارکردهای عصبی مغز به وجود میاد. اسم دیگه ش جنون جوانیه چون اغلب توی سن

های پایین تر شکل می گیره. زمینه های ژنتیکی داره اما محیط مساعد رشد بیماری باعث می شه بیمار حالش وخیم بشه.

درجه های مختلفی هم داره. گاهی می شه با دارو کنترلش کرد ولی اگر مریض حالش بحرانی شده باشه شاید دارو هم نتونه

حالش رو خوب کنه. معمولاً دچار هذیان گویی هستند. گاهی توهم سمعی یا بصری دارند. مثلاً آگه یک بیمار شیزوفرنیک جلو

این آکواریوم بایسته خیال می کنه این ماهی که داره با دهنش آب رو می بلعه داره باهاش حرف می زنه. کاملاً صداس رو می

شنوه و ممکنه فکر کنه ماهی باهاش گپ می زنه. مریض های حادثر حتی ممکنه ببینند که لامپ روی سقف هم داره حرف می

زنه. اغلب افسرده و منزوی هستند و ترجیح می دن توی افکار خودشون زندگی کنند. درواقع ارتباطشون با دنیای واقعیت از

بین می ره و همه چیز رو اون جوری می بینند که دلشون می خواد.

بعد دستانش را تکاند و پرسید: کافی بود؟

پدرام همچنان که به ماهی نگاه می کرد سر تکان داد: ممنون

دوباره به ماهی ها نگاه کرد. گلدفیش بهشتی که بیشتر شبیه کاسپر بود لب هایش را باز و بسته می کرد و پدram از تصور این

که این ماهی با قیافه مضحکش بتواند حرف بزند باز خنده اش گرفت.

کم کم نسبت به سهیل احساس دلسوزی توام با احترام در وجودش شکل گرفته بود. با این وجود عزمش جزم شده بود تا مانع

برگشت او به زندگی رها شود. فکر می کرد این تنها کار خوبی است که می تواند برای رها انجام دهد. این که نگذارد کسی با

زمینه های ژنتیکی بیماری او را آزار دهد.

پریسا بعد از ملاقاتش با پدram احساس بدی نسبت به خودش پیدا کرده بود. از این که پدram از او برای رسیدن به هدفش

استفاده کرده بود عذاب وجدان داشت. ناخودآگاه به یاد آن شبی افتاد که سهیل درمانده به او پناه آورده بود.

درهم فروریخته و با صدایی خش دار که پریسا نمی دانست علتش چیست زنگ زد و خواست که همدیگر را ببینند. ساعتی از

تاریکی هوا گذشته بود و می دانست که سهیل ماشین ندارد اما با همه این ها میلی مقاومت ناپذیر داشت که به حرفش گوش

کند. انگار که سهیل یک نیروی جاذبه قوی درونش بود که هر وقت اراده می کرد با آن می توانست هرچه را می خواهد به دست

آورد. گرفتن جزوه را بهانه کرد و خیلی زود حاضر شد و با آژانس راهی آدرسی شد که او داده بود. سهیل مجله شده در

خودش مدام قدم می زد جوری که متوجه حضور او نشد. ماشین را نگه داشت و پیاده شد. می دانست که اتفاق مهمی افتاده

است. اتفاقی که او را این طور از خود بیخود کرده. صدایش کرد و سهیل از جا پرید. چشمانش سرخ شده بودند و به نظر می

رسید اشک ریخته است. جلو رفت و نگران پرسید: چی شده؟ چرا این طور به هم ریختی؟

سهیل لحظه ای درنگ کرد و در صورت پریسا خیره ماند بعد گفت: بریم یک جایی بشینیم؟

حتی نظرش را هم نخواستند بود. سهیل راه افتاد و او هم دنبالش رفت تا بالاخره در گوشه خیابان کافی شاپی یافتند و وارد

شدند. مدتی به همان حال نشستند و سهیل در جواب سوال های پی در پی پریسا سکوت کرد. بعد بی مقدمه پرسید: بابات رو

خیلی دوست داری؟

ابرویش را بالا برد و چشم هایش گرد شدند: معلومه که دوست دارم. این چه سوالیه می کنی

- اگه بدونی بابات یک کار بد کرده باز هم می تونی همین حرف رو بزنی؟

- منظورت چیه؟ بابات کار بدی کرده؟

سهیل پوز خند زد: کار بد؟ بابای من خیلی وقته فوت کرده.

- پس این چه سوالیه می کنی؟

- پدر رها فوت کرده

اولین عکس العملش کشیدن جیغی کوتاه بود. عده ای برگشتند و به هردوشان نگاه کردند. بی آنکه به سوال سهیل اهمیت بدهد

فقط دنبال دانستن ماجرا بود. برای همین پرسید: کی فوت شده؟ کی به تو گفت؟ رها الان کجاست؟ حالش خوبه؟

سهیل سری به تاسف تکان داد: امروز فوت شده، سکت قلبی. حالش هم خوب نیست. پیش ایران پور بود. می خواست ببینمش

ولی نتونستم

- چرا؟

این سوال را بی مقدمه پرسید و همان وقت خوشحال شد که سهیل از دیدن رها صرف نظر کرده است. بعد یادش به حرف های

اول سهیل افتاد و بی درنگ پرسید: بابای رها چه کار بدی کرده؟

سهیل با شنیدن این سوال هوشیار شد. به پریسا نگاه کرد و گفت: خیلی سخته یک چنین رازی رو این قدر توی خودت بریزی.

وقتی فهمیدم اولین حسی که نسبت به رها داشتم نفرت بود. دلم می خواست خرخرهاش رو بجوم. فکر می کردم رها رو خدا

فرستاده تا من انتقام این همه سختی رو که بر من نازل شده بگیرم. می دونی چندوقت به این فکر می کردم که برم و یک جوری

حالش رو بگیرم؟ دلم نمی خواست دیگه ببینمش. بعد به خودم گفتم منطقی باش سهیل. اون که گناهی نداره. آدم باش قرار نیست

تو هم مثل اون نامرد باشی.

پریسا گیج و منگ پرسید: چی می گی؟ درست حرف بزن تا بفهمم

سهیل اما هیچ اهمیتی به حل کنجکاوی های پریسا نمی داد. گویی او یک دستگاه ضبط صوت است که بایستی حرف هایی را که

سال ها در دلش تلنبار شده اند به جان بخرد و دم برنیاورد. همان طور ادامه داد: فکر کردم بهترین کار اینه که ولش کنم.

رسیدن ما به هم محال بود. فقط یک فکر آزارم می داد. این که بگذارم بره؟ همین طوری؟ نه نباید این کار رو می کردم. این

بود که خودم یک نقشه ریختم و وانمود کردم دنبال عیاشی بودم و رها هیچ ارزشی برای من نداشت. می دونی بعدش عذاب

وجدان گرفتم ولی همه چی تموم شده بود. رها دیگه زنگ نزد. بعد از این که کامران بهش گفت من دنبال حال کردن

بودم....پشیمون شده بودم. نگرانش بودم. یک لحظه می گفتم خوب بود. حقش بود، یک لحظه دلم براش می سوخت....یک دم دلم

براش تنگ می شد. رها اومد اینجا درس بخونه و من هم فکر کردم بالاخره کنار میاد. آدم با هر جوری بدبختی و مصیبتی که

سرش بیاد کنار میاد. فقط اونایی که دلشون مثل آب پاکه داغون می شن. مثل مادر من. اونایی که زندگی هیچ شانسی بهشون

نداده دیوونه می شن.....

پریسا ساکت مانده بود تا سهیل حرف بزند و سبک شود. وقتی حالش خوب شد، دوباره سوالاتش را تکرار کرد و وقتی جوابش

را گرفت دیگر فراموش کرده بود که رها حالا عزادار است. حرف هایی که سهیل زده بود در ذهن او قابل هضم نبودند. کاری

که پدر رها کرده بود برای او که در خانواده ای نرمال رشد کرده بود در حد جنایت بود. سهیل از او خواست که رازش را

پیش خودش نگه دارد. گفته بود که دلش می خواست با کسی حرف بزند و نمی دانست چه کسی را پیدا کند.

پریسا از یادآوری آن ملاقات حالا عذاب وجدان گرفته بود. از این که در باغ سبز را به پدرام نشان داده بود از خودش بدش

می آمد. بیشتر از آن می ترسید سهیل از قضیه خبردار بشود. این بود که تصمیم گرفت، دست به کار شود. جرات نداشت زنگ

بزند. فقط با یک پیامک کل ماجرا را برایش نوشت و گوشی اش را خاموش کرد.

حتی جرات نداشت جواب کارهایش را بگیرد. ساعتی بعد اضطرابش بالا گرفت و ترسید مبادا خاموش کردن گوشی کار را

بدتر کند. تا گوشی روشن شد، پیامک سهیل را دید «من بهت اعتماد کردم». دلش به حال سهیل سوخت. زنگ زد و او

گوشی را جواب داد: سلام

- سلام....

لحن سهیل خیلی سرد و سخت بود و پریسا نمی دانست چه بگوید. سهیل پیش قدم شد: پیامکت رو گرفتم ولی چرا منتظر

نموندی جوابش رو بگیری؟

پریسا دهان باز کرد حرفی بزند ولی کلمات سر زبانش ماندند. سهیل ادامه داد: من بهت اعتماد کردم اما خاموش کردن

گوشیت باعث شد به این فکر کنم که چرا این کار رو کردی. بعد فکر کردم چرا بعدش به من خبر دادی. فکر می کنم یک

معذرت خواهی به شما بدهکارم.

پریسا هیجان زده گفت: نه نه اصلاً

- چرا همین طوره. احساس می کنم که شما درباره ارتباط خودمون دچار سوءتفاهم شدی و یک بخش این ماجرا به من

مربوطه. شاید من نباید از اول به خاطر رها مزاحم شما می شدم

پریسا گوشی را جابه جا کرد. دستپاچه شده بود و نمی توانست جواب سهیل را بدهد و سهیل هم توقع نداشت او حرفی بزند و

همچنان خودش سررشته صحبت را در دست داشت: ببینید من نمی گم رها یک موجود خیلی خاص هست و هیچ دختری به پای

اون نمی رسه اما من آدمی نیستم که بتونم هر جور دختری رو به زندگیم راه بدم. اگر با شما دوست نشدم یا علاقه ای به شما

نداشتم هم یک بخش بزرگش به همین خصوصیت اخلاقی خودم برمی گرده که البته نمی گم خصوصیت خوبی یا بدیه. می گم من

این طور آدمی هستیم. تمام چیزی هم که بین من و شما گذشته فقط از زاویه دوستی بوده. من احساس کردم تو دختر خیلی

مهربونی هستی و می تونم حرف هایی رو که نمی تونم به یک دوست از جنس خودم بزنم به شما بگم ولی الان فکر می کنم این

خودخواهی بوده و نباید این طور رفتار می کردم مخصوصاً این که رها برای تو اون همه ناراحتی پیش آورد. شاید بهتر بود

همون روزی که رها اون رفتار خشن رو کرد مستقیم حرفم رو بهت می زدم نه این که از عمد شما رو ببرم کافی شاپی که با

پدرام توش قرار داشت. فکر کنم اونجا دستخوش احساس شده بودم. می خواستم رها رو اذیت کنم ولی ناخواسته کاری کردم که

شما هم دچار سوء تفاهم بشی. پس حرفی ندارم جز این که بگم معذرت می خوام. من معمولاً این قدر شعور و شجاعت دارم که

بخاطر کار اشتباهم عذرخواهی کنم و فکر می کنم حالا هم یکی از همون وقت هاست. امیدوارم منو به خاطر مشکلاتی که

برات پیش آوردم ببخشی

پریسا باز هم سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید. احساسی دوگانه نسبت به سهیل داشت. هم دوستش داشت و هم از او بدش می

آمد. از این که می دید این قدر به رها علاقه دارد از او عصبانی بود و از این که این طور با این لحن سرد داشت
عذرخواهی

می کرد حرص می خورد. بغضی را که خشم در دلش رویانده بود فرو خورد و گفت: من دوستت دارم سهیل دست
خودم

نیست.

حالا نوبت سهیل بود که سکوت کند. پریسا آب دهانش را فرو داد تا جلو لرزش صدایش را بگیرد و ادامه داد: من به
رها

حسودیم می شه که این طور همه بهش علاقه پیدا می کنند. اون از پدرام ایران پور خودخواه، اینم از تو. من این قدر
بی

خاصیت هستم که فقط به درد حل مشکلات فوری می خورم؟ شما شخصیت من رو زیر سوال بردین. هم تو هم اون
ایران پور

نفهم. جووری با من رفتار کردید که الان حس می کنم یک دختر احمق هستم.....می فهمی چی می گم؟

سهیل آه عمیقی کشید: اگر تو دوست رها نبودی، اگر من ... نمی دونم...

- بگو...چرا من و من می گنی؟ بگو اگر رها نبود از من خوشتر می اومد آره؟

.....

- چرا ساکتی؟ بگو بدونم

- آره

پریسا لبش را به سختی گزید و بعد گفت: هیچ وقت فکر نکردی به من؟ فقط می خوام بدونم. برام مهم نیست الان چه احساسی

داری، ولی نشد به من فکر کنی؟ رهایی که این قدر دوستش داری حتماً به پدرام فکر کرده غیر از اینه؟ تو این قدر خودت رو

منزه و عاقل می دونی که حتی به من فکر هم نکردی؟

- نه من منزه نیستم. من به تو فکر کردم، اما عاقل هستم....نگذاشتم فکر کردن به تو باعث بشه بهت علاقه پیدا کنم

- چرا؟ به خاطر رها؟ خودت گفتی رها خیلی هم دختر خاصی نیست. حالا هم که رفته. تو هم هیچ وقت بهش نمی رسی.

خودت بهتر می دونی که دنا هیچ وقت حاضر نمی شه تو رو توی زندگیشون راه بده...رها هم اگر بفهمه همین کار رو می کنه

مطمئن باش. تو خودت رها رو بهتر از من می شناسی. فکر می کنی از اون دختری که به قول خودت معقول و اهل فکره

چنین چیزی برمیاد؟

- چی می خوای بگی؟

- هیچی... فقط می خوام تویی که این قدر ادعای عقل و شعور داری یک لحظه به این فکر کنی که چرا دنبال کسی هستی که

رسیدن بهش هیچ ارزشی نداره.... ضمناً اصلاً نمی خوام فکر کنی که دارم التماس می کنم من رو دوست داشته باشی

- پریسا بس کن

- نه بس نمی کنم. چرا همش شما حرف بزنید.... بگذار یک بار هم من حرف دلم رو بزنم. من از تو خوشم اومده، خیلی

زیاد.... من ممکنه به اندازه رها باهوش نباشم، اما خیلی بیشتر از اون پشتکار دارم. همین که توی دانشگاه جزو دانشجوهای

رتبه بالا هستم همین رو نشون می ده و اگر احساس کنم کسی برای من ارزش قائل می شه همه سعی و تلاشم رو می کنم که

جواب درکش رو متقابل بدم. رها هم همچین دختری هست؟ اگر این طوره چرا بهش واقعیت رو نمی گی؟ بگذار بدونه چرا

اون رفتار رو باهاش داشتی و اگر اون هم به اندازه تو دوستت داشته باشه درکت می کنه

- و اگر من رو نخواست باز هم حاضری به من جواب مثبت بدی؟

پریسا هول شد. او فقط می خواست سهیل را متوجه نوع رفتارش کند و او توپ را به خودش برگردانده بود و می گفت
حالا

نوبت توست. سعی کرد به خودش مسلط شود و بعد گفت: جواب مثبت به چی؟

- من اگر برگردم و به تو فکر کنم، معنیش فقط یک وقت گذرونی ساده نیست. اون وقت فقط برای ازدواج روی تو فکر
می

کنم. تو حاضری با کسی که یک زمانی عاشق کسی دیگه بوده و به خاطر نه گفتن اون برگشته سمت تو بله بگی؟

- گفتم که من دوستت دارم و همه تلاشم رو می کنم که تو رو خوشحال کنم ولی به شرطی که تو مدام برنگردی و به
کسی که

از دست دادی فکر کنی. تو می تونی همچین آدمی باشی؟

سهیل لبخند تلخی زد: نمی دونم....زندگی به این سادگی که تو فکر می کنی نیست

- زندگی رو ما با خیالات درهم و برهم خودمون سخت می کنیم. من توی خانواده سالمی بزرگ شدم و می دونم که
زندگی

خیلی ساده تر و قشنگ تر از اینه که به خاطر یک نفر دیگه خرابش کنیم. اونم به خاطر کسی که معلوم نیست قدر
این عشق رو

بدونه

- همیشه معتقد بودم آدم ها رو توی یک نگاه می شه شناخت ولی حالا مطمئنم آدم ها رو توی وقت سختی می شه شناخت

- منظورت اینکه که من آدم بدی هستم؟

- نه اصلاً. منظورم اینکه که تو دختر مهربون ولی عاقلی هستی....روی پیشنهادهای که دادی فکر می کنم

- چه پیشنهادی؟

- گفتن اون راز به رها.... به خاطر حرف های قشنگت ممنون

پریسا لبخندی خجولانه زد و آرام گفت: امیدوارم راه درست رو انتخاب کنی.

گوشی را گذاشت و به صورت خودش در آینه نگاه کرد. باز هم عذاب وجدان داشت. حالا به خاطر رها.

سهیل به این فکر کرد که حرفش را مستقیم به رها بزند ولی می دید که جرات این کار را ندارد. برای همین بهترین راهی که

به ذهنش رسید، گفتن آن حرف ها به پدرام بود. مطمئن بود او به خاطر جدا کردن رها از او هم که شده است حتماً این قضیه

را فاش خواهد کرد. این طور بهتر می توانست رها را بشناسد. اگر پدرام این قضیه را می گفت رها می توانست تصمیم بگیرد

که پیش سهیل برگردد یا با پدرام بماند. نگاهی به دختر و پسرهایی که در پارک کنار هم نشسته بودند انداخت و بعد ناگهان

ذهنش به سمت پریسا رفت. قبل از آن دیدن چنین صحنه‌هایی یادآور قرار و مدارهایش با رها بود. هرچند به مرور زمان

کمتر به این چیزها توجه نشان می‌داد اما حالا برای خودش هم عجیب بود که دارد به وقتی فکر میکند که ممکن است با پریسا

در چنین جایی قدم بزند. چشمش را بست و لبش را گزید. انگشتانش را در موهای ابریشمی اش فرو برد و ذهنش را آزاد کرد.

دستی که به شانه اش خورد او را هوشیار کرد. پدرام با همان ژست‌های حق به جانب، با همان لباس‌های مارک دار و خوش

دوخت که انگار چیزی جز آن برای عرضه نداشت مقابلش ایستاده بود. بلند شد و با او دست داد. پدرام به ماشینش اشاره کرد:

بریم یک جای دنج؟

سهیل خواست طبق میل ذاتی اش مقاومت کند اما صلاح دید حرفی نزند و با پدرام به سمت ماشین رفت. بی آن که حرفی بزنند

وارد همان کافی شاپی شدند که آخرین بار همدیگر را در آن ملاقات کرده بودند. پشت همان میزی نشستند که آخرین بار

نشسته بودند با این فرق که پریسا و رها دیگر نبودند. باز هم اجازه داد پدرام سفارش بدهد و وقتی کیک و شیرقهوه مقابلشان

گذاشته شد، به بخاری که از روی فنجان ها بلند می شد نگاه کرد. می خواست پدرام را کمی منتظر بگذارد تا آماده اش کند.

پدرام ساکت نشسته بود و منتظر بود. نمی دانست چرا سهیل یکباره خواسته است او را ببیند اما امیدوار بود قضیه بر سر

همان چیزی باشد که رها دنبالش بود. بالاخره فنجان قهوه اش را برداشت و شروع به نوشیدن کرد بلکه سهیل به حرف بیاید.

یک تکه کیک را توی دهانش گذاشت و سهیل گفت: بابای رها دوتا زن داشته

کیک در گلوی پدرام پرید. سرفه کوتاهی کرد و به زور کیک را فرو داد. سهیل آرام فنجانش را برداشت و کمی از قهوه خورد

و فنجان را با آرامش سرجایش گذاشت. سیبک زیر گلوی پدرام تکان می خورد. هنوز نتوانسته بود کیک را درست ببلعد. سهیل

ادامه داد: توی تشییع جنازه دیدی چه جمعیتی جمع شده بود؟ بابای رها آدم سرشناسی بود. خیلی ها روی اسمش قسم می

خورند. خیلی ها آرزو داشتن دامادش باشن. همین حالا هم منتظر فرصت هستند. همین که سر سالش بگذره خواستگارها جلوی

خونه اش صف می کشن

- چرا طفره می ری. اصل حرف رو بزن

- اصل حرف؟ اصل حرف همینه نگرفتی منظورم چیه؟

- نه

سهیل پوزخند زد: واقعاً با این همه هوش و استعداد توقع داری رها عاشقت بشه؟

- مسخره بازی درنیار سهیل

- زن دوم پدر رها مامان من بوده

- یعنی تو برادر رها هستی؟

سهیل بلند خندید. عصبی و بلند: نه... یا شاید هم آره...اگه مامانم رو طلاق نمی داد شاید برادر ناتنی اون می شدم

- درست حرف بزنی ببینم چی می گی؟

- من چهارسالم بود که باباش با مامانم ازدواج کرد. اون موقع نمی فهمیدم چرا مامانم این کار رو کرده ولی وقتی بزرگ تر

شدم فهمیدم که گاهی نداشتن یک حامی درست و حسابی برای یک زن بیوه خیلی دردسرها درست می کنه. مامانم عاشق محمد

محبی بود. مدام چشمش به در بود ببینه کی میاد خونه. خیلی وابسته اش بود. می دونی شاید به این خاطر که اون اولین

شوهری بود که تجربه می کرد. بابای من وقتی هنوز به دنیا نیومده بودم فوت کرد. مامانم یک سال هم طعم داشتن شوهر رو

نچشیده بود که مردش رفت. بعد یک روز، وقتی من هشت سالم بود باباش اومد و گفت باید از هم جدا بشن. دلیلش برای خودم

بمونه بهتره. رفت و خونه ای رو که توش بودیم به جای مهریه به مامانم داد. با یک مقرری که تا وقتی من هیجده سالم شد

مرتب توی حسابش می اومد. من از این پول خبر نداشتم تا وقتی که فهمیدم و از مامانم خواستم قیدش رو بزنه. اگر هم نمی

خواست، همین طور می شد. دو ماه بعد پول ها دیگه به حسابش نیومدن و مامانم حالش خراب شد. می دونی انتظار کشیدن

چقدر تلخه؟ مامانم همیشه منتظر بود یک روزی اون مردی که رفته بود برگرده و بگه اشتباه کردم. مدام گریه می کرد. توی

خودش فرو می رفت و آه می کشید. همه زندگی من توی اون سال ها همین بود. این که ببینم مامانم زجر می کشه و نتونم

کاری براش انجام بدم. مامان من زن خیلی زیبایی بود ولی زیباییش روز به روز کم تر می شد. کمرنگ تر و محوتر. از اون

مردی که باعث شده بود زندگی ما به این روز بیفته متنفر بودم. دلم می خواست یک روزی برم و بکشمش. شاید برای همین بود

که خدا رها رو سر راهم قرار داد تا امتحانم کنه. مامانم کم کم متوهم شد. گاهی نصف شب ها می رفت جلو در حیاط می

نشست، می رفتم بلندش می کردم به زور می آوردمش تو. می فهمی این چیزها رو تو؟ می گفت دیروز زنگ زده گفته میاد

خونه. بعد یک روز بلند شدم دیدم آرایش کرده نشسته توی سالن. آرایش نکرده بود، خودش رو کرده بود مثل زن های روسپی.

اشک می ریخت و می گفت پس این پول ها رو به خاطر این به من دادی؟

پدرام بغض کرده بود و به صدای محزون سهیل گوش می داد. به صدایی که هر دم می شکست و چشمانش را خیس می کرد اما

نمی دانست چه حرفی بزند تا او را آرام کند.

سهیل گفت: بعدش هم کارش کشید به دیوونه خونه. حالا هم این شده زندگی من

- تو چطور فهمیدی رها دختر

سهیل آهی از بن سینه کشید و موهایش را به هم ریخت: شش ماه قبل از این که دانشگاه قبول بشه فهمیدم. اولش هیچی از

خودش به من نمی گفت. خب حق داشت. دختر آدم سرشناسی بود و نمی تونست به من اعتماد کنه. بعدش هم من به صرافت

نیفتادم بدونم اسم و فامیلش چیه. یک روز گفت می خوام یک رازی رو بهت بگم. بعد قضیه اسمش رو به من گفت. این که اسم

اولش پریش بوده. اون موقع متوجه نشدم تا شیش ماه قبل از رفتنش به دانشگاه که گفتم تصمیم دارم پیام خواستگاریت...به

خنده گفت توی یک لا قبا می خوام بیای خواستگاری دختر حاج محبی؟ هیچ کسی نمی تونه بفهمه اون لحظه من چه حالی

داشتم. سه سال تمام دختر کسی که مادرم به خاطرش دیوونه شد بغل گوش من بود و می تونستم هر بلایی دلم می خواد سرش

بیارم بعد حالا درست وقتی که تصمیم گرفته بودم برم خواستگاریش خبر شده بودم؟ پرسیدم اسم بابات چیه و گفت محمد. اون

وقت بود که فهمیدم رها دختر کیه و چرا اسمش پریش بوده.....می دونی رها توی زیبایی حتی به اندازه یک سر سوزن هم به

پای مامان من نمی رسید ولی پدرش به یاد مامانم اسمش رو گذاشته بود پریش..... ریختم به هم. دیوونه شدم. نه هیچ کسی

نمی تونه بفهمه چه حال خرابی داشتم اون موقع.... حالا می فهمی چرا دلم می خواست رها رو خرد کنم؟ دلم می خواست

اذیتش کنم؟

پدرام با سر حرف سهیل را تایید کرد. بینشان سکوتی طولانی افتاد. شیرقهوه ها سرد شده بودند و دیگر بخاری ازشان بلند نمی

شد. سهیل با انگشت دانه های شکر روی میز را جمع کرد و همان طور که به میز چشم دوخته بود گفت: این بود رازی که دنا

ازش خبر دار شد. تصادفاً فهمید که من با رها دوست بودم. دیگه نفرتم نسبت به پدرش فروکش کرده بود. حتی خودش هم از

یادم رفته بود. کامران دوستم زنگ زد و گفت که دنا خبر شده. می دونستم رها همین جا درس می خونه. اومدم پیداش کردم.

اول می خواستم به خودش بگم بعد نظرم عوض شد. دلم نمی خواست اذیتش کنم. وقتی دیدم این قدر به خاطر من آزار دیده و

هنوز از رفتن من عصبانیه دیگه دلم نمی خواست دوباره آزارش بدم. وقتی می خواستم برای فوق انتخاب رشته کنم اینجا رو

زدم به خودم دروغ می گفتم. می گفتم شانس قبولیم اینجا بیشتره ولی منم اون موقع هنوز دلم می خواست ازش خبر داشته

باشم. ولی بعد از این کار دست کشیدم و فراموشش کردم. بهترین کاری که به ذهنم رسید دیدن دنا بود. رفتم و بهش گفتم که

خواهرش کار بدی نکرده... می خواست من رو تکه پاره کنه. فکر می کرد حیثیت خونوادگیش رو لکه دار کردم. فتوکپی

شناسنامه مامانم رو نشونش دادم و گفتم بیشتر از پدرت که یک خونه رو خراب کرده نبودم. حالا فهمیدی چرا بین دنا و باباش

دعوا بوده؟ دنا به اندازه من خوددار نبود. من بیشتر سال های بچگی و نوجوونیم رو با مامانی گذرونده بودم که غصه می

خورد. یاد گرفته بودم قوی باشم ولی دنا این طور پسری نبود. هرچی می خواست فراهم بود برایش و اهمیتی هم نمی داد زندگی

بقیه چطور. برای همین ریخت به هم و اون قدر گذشته رو جلو چشم باباش از گور بیرون کشید که باباش سکنه کرد و مرد.

من مطمئنم بابای رها نمی تونست این همه بار سنگین رو یکجا تحمل کنه. عذاب وجدان ول کردن مادرم. ترس از فاش شدن

رازش پیش زنش، رفتن آبروش توی بازار و بدتر از همه این که یک الف بچه که تا دیروز روی حرف باباش نه نمی گفته بیاد

و این طور خوار و خفیفش کنه. به خاطر همین چیزها بود که سکنه کرد. روزی که مرد مامانم رو بردم سر خاکش تا ببینه که

اون مردی که زندگیش رو خراب کرده بود حالا زیر خاک رفته ولی چه فایده... مامان من دیگه بر نمی گرده... مامان من دیگه

نمی شه اون زن مهربون و ساده و خوشحال... شده یک تیکه گوشت بی خاصیت گوشه تیمارستان و گاهی وقت ها یادش می ره

که شوهر نامردش خیلی وقته ولش کرده... حالا فهمیدی چرا نخواستم رها رو ببرم خونه شون؟ می ترسیدم نتونم تحمل کنم و

این چیزها رو بهش بگم. بهش بگم رها جان، رهای عزیز من بابایی که به خاطرش این طور اشک می ریزی همچین آدمی

بود...

- سهیل جان....

خطاب کردن سهیل با این لفظ نشان می داد که پدرام تا چه اندازه از شنیدن این حرف ها متاثر شده است. کمی مکث کرد تا

سهیل حواسش جمع شود و بعد آرام گفت: حالا همه چی تموم شده، می خوامی به بابام بگم خصوصی مادرت رو ببینه؟
اون

دکتر خوبیه باور کن

- نه دکتر محرری بهترین دکتری هست که تا حالا دیدم.... تو می شناسیش، به من گفت که اومده بودی سراغ مادرم.... فقط

ازت می خوام همه چی رو به رها بگی...می تونی؟

پدرام به چشمان سهیل زل زد. درخواست سختی بود. می دانست که نمی تواند چنین کاری کند. حالا بیش از هر وقت دیگری

دلش می خواست رها را مال خودش کند. حالا که دیگر شب ها به او فکر می کرد و هر روز که سعی می کرد جلو خودش را

بگیرد و به او زنگ نزند تسلیم خواهش دلش می شد. می دانست رها او را آن قدرها دوست ندارد و مطمئن بود اگر این چیزها

را به گوشش برساند ممکن است اولش ناراحت بشود ولی مطمئن بود بعد از همه این چیزها باز به سمت سهیل برمی گشت.

همین کار را سخت می کرد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت: باید فکر کنم...بعد انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید: تو

هنوز رها رو دوست داری واقعا؟

- اگر دوستش نداشتیم وقتی دیدمش باز دلم برایش تنگ نمی شد... باز نگرانش نمی شدم...

- چرا خودت بهش نمی گی؟

- شده فکر کنی بدبخت ترین و ترسوترین آدم دنیا هستی؟

- از عکس العمل رها می ترسی؟

- نمی دونم... فقط این رو می دونم که نمی تونم خودم این ها رو بهش بگم

- حتی اگه بهش بگم ممکنه بخواد با خودت حرف بزنه اون وقت چی؟

- نمی دونم... اون وقت ... نمی دونم... بهش می گی؟

- سخته... باید فکر کنم

سهیل آه عمیقی کشید و گفت: حالا که همه چیز رو می دونی قول بده وقتی بهش گفتم زنگ بزنی خبرم کنی

پدرام صمیمانه دست سهیل را فشرد: حتماً

سهیل از جا بلند شد: باید برم ملاقات مادرم... خدا حافظ

پدرام به شانه های خمیده سهیل، به دست هایش که در جیبش بودند آنقدر نگاه کرد تا او از در کافه بیرون رفت و از

مقابل

چشمانش ناپدید شد. برای یک لحظه آرزو کرد کاش این قدر برای دانستن رازها پافشاری نکرده بود.

سهیل مقابل ورودی آسایشگاه ایستاد اما نتوانست پا به درون آن بگذارد. دلش می خواست تنها قدم بزند و به گذشته

اش فکر

کند. حالا فقط رها از این راز بی خبر مانده بود. رازی که هم زندگی خودش را خراب کرده بود، هم زندگی رها را. با

خودش

اندیشید: شاید هم کار خدا بوده است.

بعد از کنار در گذشت. نگاهی به پنجره ها انداخت. مادرش حالا پشت یکی از همین پنجره ها نشسته بود. چه فرقی می کرد.

او اصلاً یادش نمی آمد که سهیل پسرش است. بعد از خودش پرسید: از کی یادش رفت من هم هستم؟
ذهنش کم کم به عقب برگشت. به روزهای کودکی اش. به وقتی دانست قرار است کسی پدرش باشد. بغض کرد و پا بر زمین

کوفت. دلش نمی خواست بابا داشته باشد. مادرش بوسیدش و کنار گوشش زمزمه کرد: چرا نمی خوای عزیزم؟ مگه همیشه

نمی گفתי دوست داری تو هم مثل بقیه بچه ها بابا داشته باشی؟ حالا خدا برات یه بابا فرستاده
از یادآوری این خاطره خنده اش گرفت. بعد به روزهایی فکر کرد که بابا داشت. می آمد و می بوسیدش و برایش اسباب بازی

می آورد اما هیچ وقت نمی گفت پسرم... نمی گفت بیا پیش من باباجان... مثل بقیه بچه ها... همین را به مادرش هم گفته بود و

او فقط آه کشیده بود... دو سال طور گذشت... گاهی دلخوش به محبت هایی که با اسباب بازی رو نان می داد گاهی در اندوه

یک کلمه، بابا... دو سال به خوبی گذشت... خوب برای مادرش... که می خندید، که از شنیدن صدای در ذوق زده از جا می

جست... که وقتی قرار بود بابای تقلبی اش برسد بهترین لباس هایش را می پوشید... آرایش می کرد... بهترین غذاها را می

پخت...بهترین شب ها را سرش را تکان داد تا این تصاویر از ذهنش پاک شوند. با دست دو طرف سرش را فشرد.نفسش

به شماره افتاده بود. بغض کرد و لب هایش را به هم فشرد....یادش به روزی افتاد که بابای قلبی می خواست برود...مدام

پشت درهای بسته به دعوا می گذشت...مادرش داد می کشید: بچه مو می خوام...محمد تو رو به جون پسرت نکن این کار رو

با من.....محمد داد می کشید: مگر نگفتم من بچه نمی خوام؟...نگفتم مراقب باش؟پرسیدم گفتند گناه نداره فقط کفاره

داره...می ریم پیش یک دکتر خوب و تمومش می کنند....

لب جوی آب نشست و ناخن هایش را توی پوست سرش فرو کرد. مادرش را می دید که با کمر خم به خانه برگشته است.

محمد او را روی تخت خواباند و وقتی می خواست برود، مادرش دستش را گرفت و با همان حال نزار با همان صورت رنگ

پریده گفت: کی برمی گردی؟

مادرش خوب می دانست که او دیگر بر نمی گردد....می دانست و برای همین بود که نخواست به بچه توی شکمش را بیندازد.

از خودش پرسید: چرا این قدر بی رحم بود؟

به روزهایی فکر کرد که مادرش توی تخت خواب خوابیده بود و خواب و خوراکش شده بود گریه. می نشست کنار تختش و

زانوهای کوچکش را بغل می کرد و مادرش را نگاه می کرد. از همان وقت ها بود که یاد گرفت برود توی بحر رفتارهای

اطرافیانش. همان روزها بود که گوشه گیر و منزوی شد و فقط از دور خوشحالی دیگران را نگاه کرد و تلاش کرد همه

چیز

را با ذهن بچه گانه اش توضیح دهد. یاد گرفت قوی و منطقی باشد. مادرش بعد از دو روز از تحت پایین آمد. ملافه

های زیر

تنش لکه خون گرفته بودند اما جرات نمی کرد آنها را نشان بدهد. فکر می کرد مادرش خواهد ترسید. یک هفته بعد

بابای قلبی

اش آمد، بی آن که دستی روی سرش بکشد. بی آن که حال مادرش را بپرسد. چند برگه آورد تا مادرش امضا کند و

بعد همه

کاغذها را با خودش برد. وقت رفتن گفت ببخش حلالم کن.

همین. فقط گفته بود ببخش. حلالم کن و فکر کرده بود همه چیز تمام می شود. مادرش زن مغروری بود. برای همین

دیگر

نزفت تا ادعای حق و حقوق کند. او فقط یک عشق می خواست که بی رحمانه دریغش کردند. هیچ وقت از خودش

نپرسید چرا

مادرش این مرد را انتخاب کرد. چرا میان آن همه مرد که با جان و دل می خواستند بابای او بشوند، به این مرد بله

گفت. چون

همه چیز را می فهمید. می دانست که مادرش مدتی می شد که برای خرید کردن مسیر همیشگی را نمی رفت. راهش

را کیج

می کرد تا از مقابل فروشگاه لوازم خانگی محبی رد نشود. چون آن مرد همیشه وقتی مادرش از آنجا رد می شد جلو مغازه

می ایستاد. بعد رفتارش برعکس شد. تا مادرش می آمد او برمی گشت داخل مغازه. یک بار با دنا روبه رو شد. با هم سر یک

بچه گربه دعوایشان شد. بچه گربه جلو مغازه از ظرف کوچکی شیر می خورد و سهیل خواست نوازشش کند که دنا به او لگد

زد. عصبانی به ظرف بچه گربه پشت پا زد و با هم گلاویز شدند. مادرش آنها را از هم سوا کرد و هنوز چند قدم دور نشده

بودند که بابای تقلبی اش، بابایی که می خواست در حق هردو پسر پدری کند با بچه گربه آمد بی آنکه به مادرش نگاه کند آن را

گذاشت توی دست هایش و رفت. از همان روز بود که مادرش راهش را عوض کرد. این را خوب یادش مانده بود چون دلش

می خواست برود و به خاطر بچه گربه از آن مرد تشکر کند. بعد از یک ماه همه چیز تمام شد. مادرش شیفته متانت آن مرد

شده بود. شیفته مردانگی پوشالی اش. مادرش می دید که آن مرد هم مثل خودش عاشق شده است. کاش مادرش سالم می ماند و

می فهمید که آن مرد آنقدر عاشقش بوده که اسم تنها دخترش را گذاشته است پریش. برای همین بود که دلش می خواست از

او بچه ای داشته باشد. بچه ای که نیامده زندگی شان را ویران کرد.

از کنار جوی آب بلند شد و راه رفته را برگشت. گذشته ها گذشته بود و دیگر نمی توانست آن را جور دیگری بسازد.
حالا فقط

باید منتظر می ماند تا بداند که رها بعد از شنیدن این ماجرا چه خواهد کرد. دلش می خواست به پریسا زنگ بزند اما
جلو

خودش را گرفت. نمی خواست بیخود و بی جهت او را دوباره امیدوار کند. می دانست که هنوز رها را دوست دارد. آن
دختر

با تربیت خانوادگی ویژه اش. محمد محبی اگرچه پدر خوبی برای او نشد اما توانسته بود دخترش را مثل خودش
باربیاورد.

مغرور و خودباور. بعد از آن که رها رفت دانست که مادرش حق داشته عاشق چنان مردی بشود. برای همین بود که
دیگر به

خودش اجازه نمی داد مادرش را سرزنش کند و به خاطر این همه خودباختگی از او بدش بیاید.

رها بلا تکلیف جلو تلویزیون نشسته بو و کانال ها را زیر و زبر می کرد. دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت. هیچ به
معنای

واقعی کلمه. نه تمرکز درس خواندن داشت، نه تحمل شنیدن گریه های مادرش را. نه حوصله پدرام را داشت نه حال
حرف

زدن با دنا. نشسته بود روی مبل و به قاب رنگارنگ تلویزیون خیره شده بود و کنترل را بالا و پایین می کرد که زنگ
تلفن از جا

پراندش. تازه فهمید که چقدر در خیالات موهوم پرسه می زده، که این زنگ گوشخراش از جا پرانده بودش. کسی نبود
جواب

تلفن را بدهد. بودند اما نبودند. دنا توی اتاقش بود و مادرش هم توی اتاقش. او هم از ناچاری در سالن نشسته بود. دنا
داد کشید

«بردار اون صاحب مرده رو». راست می گفت. صاحب تلفن مرده بود. باباش مرده بود و حتماً یکی تازه خبر شده بود و

زنگ می زد برای عرض تسلیت. تا می خواست فراموش کند یک بی خبر خبر می شد و می آمد تسلیت بگوید. زنگ
می زد

یادآوری کند که مرد خانه رفته است. دنا بلندتر فریاد زد «کری مگر رها؟». کنترل را گوشه ای پرت کرد و گوشی را

برداشت. نه غریبه نبود. صدا را می شناخت. دوستش بود. دوست سابقش. ژریسا. حرصش گرفت. یادش به گفت و
گوی او و

دنا افتاد. از ژیش حکم برید «حالا لابد می خواد لقمه بگیره واسه دنا»... همه این ها چند ثانیه در ذهنش چرخ زد و

دهانش را قفل کرد. پریسا نامایدانه گفت: نمی خوای با من حرف بزنی؟ رک بگو. فکر کردم اون روز که اومدی گفتمی
من

کاری به رابطه شما دوتا ندارم واقعاً با یک آدم منطقی طرف هستم.

رها دندانهایش را به هم فشرد و بعد پرسید: خب درست فکر کردی. حالا چه کار داشتی؟

- می خواستم درباره پدرام باهات حرف بزنم

ابروهای رها در هم گره خورد. قلبش به تپش افتاد. اگرچه هنوز درباره احساسش نسبت به پدرام دو دل بود اما دلش نمی

خواست اعتمادش به او سلب شود. حرف زدن از پدرام یکی از دلایلی می توانست خبرهای تازه از رابطه های تازه باشد. باز

دندان ها را به هم فشرد. پریسا گفت: الو می شنوی؟

سعی کرد بر خودش مسلط شود و بعد با آرامش گفت: بگو... می شنوم

- ببین رها جان من خیلی دوست داشتم با تو رابطه خوبی داشته باشم ولی اون قضایا همه چی رو به هم ریخت. خودت یک

روزی می فهمی اتفاقات اون جور که تو فکر می کنی نبوده و یک جاهایی دچار سوءتفاهم شدی

رها شتابزده میان حرفش و دید: آهان... مثلاً اون بخشش که تو با دوست من ریختی روی هم خیلی دچار سوءتفاهم شدم

- من نمی خوام حرفی بزنی که باعث پشیمونی بشه ولی آره حتی اونجا هم دچار سوءتفاهم شدی... به هر حال من زنگ نزدم

دعوا کنم با تو. می بینی که به شماره خونه تون زنگ زدم. اگر برام مهم نبود اصلاً زنگ نمی زدم. چون می دونستم که موبایلت

رو جواب نمی دی. من می خوام درباره پدرام حرف بزنی

- خب حرف بزنی چرا طفره می ری... پدرام چیکار کرده؟ دوست دختر جدید گرفته؟

پریسا پوزخندی زد و اگرچه صدای خنده تمسخر آمیزش در گوش رها پیچید اما او خوشحال شد. لحن پریسا معلوم می کرد که

حدسش اشتباه بوده است.

پریسا آرام گفت: اتفاقاً فکر می‌کنم پدرام این دفعه به تو به چشم یک سرگرمی نگاه نمی‌کنه. اتفاقاً برعکس. خیلی هم دوستت

داره... ولی من ازش شاکی هستم. اگه دلش می‌خواد سر از کار کسی دربیاره دلیل نمی‌شه من رو مسخره دست خودش کنه

رها دوباره دچار دلهره شد: منظورت چیه؟ چی شده مثل آدم حرف بزن پریسا

پریسا خنده‌ای کوتاه کرد. مثل همان وقت‌ها که سر به سر رها می‌گذاشت و او را کلافه می‌کرد. مثل همان روزها که هنوز

با هم دوست بودند. رها هم ناخودآگاه مثل قبل حرف زده بود.

- ببین... پدرام منو دعوت کرد خونه شون.. از من درباره چیزهایی پرسید که من ازش سردرنیاوردم...

همین یک جمله کافی بود تا رها کل قضیه را حدس بزند. علی‌رغم خواهشی که از پدرام کرده بود، او سر از خود برای گشودن

معمای ذهنی‌اش به سراغ پریسا رفته بود. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: پسره احمق... من ازش نخواستم بیاد پیش تو

چون فکر نمی‌کردم قضیه به تو مربوط باشه... ببین چطوری رو اعصاب ادم اسکی می‌کنه

پریسا دستپاچه از عصبانیت رها ادامه داد: ببین منظور بدی نداشت. قصدش کمک بود... اما من خوشم نمی‌یاد قاطی مسائل تو

بشم... می‌ترسیدم دوباره برام یه قصه تازه بسازی بگی می‌خواستم مخش رو بزنم

رها در دل گفت « ازت بعید هم نیست»، دوباره در جلد سرد و خشک خود فرو رفت: خیلی خب... بهش زنگ می زنی
می گم

حق نداره مزاحمت بشه... ممنون که گفتی... کاری نداری؟

پریسا دل دل می کرد درباره سهیل حرف بزند. حالا مطمئن شده بود که رها از هیچ چیز خبر ندارد. دلش می خواست
حالا که

سهیل هنوز زنگ نزده بود حداقل بدانند رها چقدر دلش پیش سهیل است. اگر سهیل رها را دوست نداشته یا حداقل
کمتر از قبل

دوست داشت باید زنگ می زد. اما پریسا نگران بود. از این که می دید سهیل زنگ نزده دلشوره داشت و نمی دانست
سهیل می

خواهد با رها چکار کند. مجبور بود از جانب رها مطمئن شود. دهان باز کرد و کلمات به سرعت سرازیر شدند: ببین رها
می

دونم ناراحتی... می دونم توی این شرایط خودخواهی که همچین سوالی ازت بپرسم... ولی هر جور می خواهی حساب
کن... می

خوام بدونم سهیل رو دوست داری؟ راستش رو بگو... ببین سهیل با من کاری نداره... فقط دلم می خواد بدونم...

خشم گلوی رها را خراشید... از این همه خودخواهی حالش به هم می خورد. با خودش فکر کرد « دوستش دارم؟ نمی

دونم... شاید... نه... آره... به تو چه مربوط است دختره احمق؟... ». بدون هیچ جوابی گوشی را قطع کرد.

رها گوشی را گذاشت و بلافاصله موبایلش را برداشت تا با پدرام دعوا کند اما به همان اندازه که در گرفتن تصمیمش عجله

کرده بود، از این کار منصرف شد. چندبار شماره پدرام را گرفت و دوباره منصرف شد. نمی دانست چطور با او حرف بزند.

عصبانی باشد یا ناراحت. هوا ابری و بارانی بود اما نه آنقدر سرد و دلگیر. عید کم کم نزدیک می شد و اگر پدرش زنده بود،

حالا روال زندگی اش شکلی دیگر داشت. کنار پنجره رفت و به درختان عریان حیاط نگاه کرد. خرمالوها تک و توک سر درخت

به آن منظره دلگرفته و غمگین شور و حال چشم نوازی می دادند. دلش می خواست ساعت ها آنجا می ایستاد و به باغچه وسیع

حیاط نگاه می کرد اما تصور کار پدرام حالش را خراب می کرد. عاقبت شماره را گرفت و در همان حال سعی کرد خودش

را آرام کند مبادا به خاطر تپش قلب رشته حرف از دستش خارج شود. با اولین زنگ، پدرام گوشی اش را جواب داد. صدایش

بشاش و سرحال بود و خوشحال پرسید: خوبی عزیزم؟ چه عجب

رها نفس عمیقی کشید و با لحنی سرد گفت: پریسا به من زنگ زد

شادی مثل پرنده ای سبکبال از لحن پدرام پرواز کرد. لحنش جدی و سنگین شد وقتی گفت: خب؟

- خب؟ می دونی برای چی زنگ زد؟

- نه

رها کلافه شده بود. مطمئن بود پدرام تا ته ماجرا را خوانده است اما این همه حاشا عصبی اش می کرد. با غیظ گفت:
نه؟

چرا این قدر ترسویی؟ خجالت نکش بگو پا روی قولم گذاشتم و رفتم پا پی پریسا شدم. دروغ نگو چون من خر نیستم
- خب که چی؟ آره رفتم از پریسا سوال کردم. فکر می کنی واسه چی؟ چرا مثل طلبکارا حرف می زنی؟ برام مهم بود

خوشحالت کنم ولی جووری حرف می زنی انگار بنده زرخرید تو بودم و کارم به جور سرپیچی بوده

رها از لحن سراسر ملامت بار پدرام جا خورد به من و من افتاد: نه.... تو بنده زرخرید من نیستی. الکی هم واسه کاری
که

خودت انجام دادی منت سر من نگذار، من گفتم نمی خواد دنبال این موضوع بری و توقع داشتم به خواسته من احترام
بگذاری....

پدرام نگذاشت رها ادامه دهد: خب حالا باید چکار کنم؟ بگم ببخشید؟ باشه ببخشید.... اصلاً می دونی چیه؟ از این
همه منت

کشی حالم به هم می خوره... من آدمی نبودم بخوام بیفتم دنبال سر به دختر موس موس کنم... حالا تو اومدی واسه من
تعیین

تکلیف می کنی؟

رها از این لحن تلخ بدش آمده بود. پوزخندی زد و گفت: جالبه.... این همه ادعای عشق می کردی همین بود؟ همش
شد موس

موس کردن دنبال سر من؟ همش شد منت کشی؟

- تو منو خرد کردی می فهمی اصلاً؟

- نه نمی فهمم...همون اول هم گفتم قرار نیست بین ما چیزی باشه...خودت اصرار کردی غیر از اینه؟ خودت منو ول

کردی رفتی پی کارت؟ دروغ می گم بگو آره دروغ می گی

- می بینی؟ همش دنبال این هستی که بگی من تو رو نخواستم...تو رو نمی خوام....حالم از خودم به هم می

خوره...شدم

مسخره دست تو...مثل خودت که شدی مسخره دست سهیل...آره می دونم تو هنوز عاشقش هستی همین رو می

خوای

ثابت کنی؟ مگه واسه تو چیکار کرده که این طوری دوستش داری؟ حالا به مدتی هم باهات بوده و یک مشت چرت و

پرت هم

بهت یاد داده دیگه چیکار کرده واسه تو؟ بگو منم بدونم به عشق تو و سهیل عزیزت ایمان بیارم

رها سکوت کرد. نمی خواست حرفی بزند که بعد پشیمان شود. پدرام هم سکوت کرد. بعد ملتسمانه گفت: رها؟

رها آه سردی کشید: بله؟

- اگه دلت نمی خواد با من باشی یک کلمه بگو و تمومش کن....مگه نه این که همه چیز رو با خط کش عقلت اندازه می

گیری؟ خب احساست نسبت به من رو هم با همین عقلت اندازه بزن و بهم بگو...اون روزاون شب...توی ماشین،

اشک

های کی روی لباس من ریخت؟ این رو به من بگو

رها لب هایش را به هم فشرد. بغض راه گلویش را گرفته بود. لحن پدرام دیگر ملتسمانه نبود. فقط به دنبال دانستن

حقیقتی بود

که رها خودش هم از آن خبر نداشت. آرام گفت: اشک های یک دختر تنها....خداحافظ

این دومین باری بود که در آن روز گوشی را روی کسی قطع می کرد. آنقدر روی دکمه قرمز فشار داد که موبایلش خاموش

شد. روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست. سبک شده بود مثل یک پر.

داشت گریه می کرد. هق هق گریه می کرد. غذا نخورده بود. خسته و تنها بود. آن شب قرار بود پسر عمه اش به خواستگاری

اش بیاید. اما او می خواست برود دانشگاه. او می خواست زن سهیل شود. نالان و گریان برای سهیل گفته بود که این

خواستگار را نمی شود به همین راحتی از سر راهش کنار زد. نمی شود گفت نه وقتی بابا می پرسد چرا؟ چه می گفت؟ همه

را به سهیل گفته بود. سه روز بعد سهیل زنگ زد و گفت نترس. دیگه نیامد خواستگاری. او نپرسیده بود چگونه؟ چرا؟ یک سال

بعد فهمید که سهیل چه کرده است. یک سال بعد از آن که دیگر او را ندیده بود. بعد از آن که قرار بود بیاید خواستگاری و رفته

بود دنبال زندگی خودش. رفته بود بی هیچ حرفی. یک سال بعد دانسته بود که سهیل کامران را واسطه کرده بود برود ته و توی

پسر عمه اش را در بیاورد و دوست دخترش را پیدا کند و ماجرا را از طریق او پیش برده بود. دخترک را تحریک کرده بود

برود سراغ مادر رها و همه چیز را بگوید و ماجرا تمام شده بود. این ها را وقتی فهمید که سهیل دیگر رفته بود. از زبان

همان دختر همه چیز را شنیده بود. از زبان همان کسی که حالا عروس عمه اش بود.

چشم باز کرد و باز آه کشید. قلبش یک پارچه خیس و سنگین شده بود. چشم هایش را به هم فشرد و اشک چکه چکه از چشمانش

فرو ریخت.

حالا همه فراموش کرده بودند که سهیل وجود دارد و پدرام از او می پرسید این سهیل برای تو چه کار کرده است؟ در آن خانه، این کار، چیز کمی نبود. برای رهای تنها و اسیر میان قید و بند سنتهای سخت خانوادگی شان چیز ساده ای نبود.

گوشی اش را برداشت و به پدرام زنگ زد اما گوشی او هم خاموش بود.

پدرام برای بار چندم تصمیم گرفت بی خیال این دختر عبوس، بد اخلاق و از خود متشکر بشود. اولین فکری که به ذهنش رسید

خاموش کردن گوشی اش بود. مدام به خودش می گفت «کی گفته من نمی تونم؟» بعد به کیوان زنگ زد و برنامه یک شب

نشینی دو روزه را ریخت و پشت بندش شماره سهیل را که حالا از حفظ شده بود گرفت و خیلی کوتاه و مختصر گفت: سلام،

خیلی حرف نمی زنم. فقط خواستم بگم من اون آدمی نیستم که ماجرای تو رو پیش رها باز کنه. اصلا قیدش رو زدم. راست

گفتی من اون آدمی نیستم که بیخود بیفتم دنبال حل کردن مشکل این و اون، مخصوصاً مشکل یکی مثل رها که انگار طلبکار

همه عالم و آدم هم هست و خیال

سهیل می دانست که بعد از تمام شدن این نطق طولانی فرصت حرف زدن باقی نمی ماند. حرف پدرام را قطع کرد:
باشه بگو

چی شده که این طوری حرف می زنی

- اصلاً حال و حوصله تعریف کردن جزئیاتش رو ندارم خواستم منتظر پیغام رسونی من نمونی

- گفتم که قبول، با هم دعواتون شد؟

- این دختره خیال می کنه از دماغ فیل افتاده، یک جور رفتار می کنه انگار خدا هنوز نظیرش رو نیافریده مدام به آدم

سرکوفت می زنه

- خب بگذار به حساب اوقات تلخش. بالاخره هنوز سه ماه نیست بی پدر شده

- مگه من چه کاری کردم جز کمک به اون؟

- شاید بی حساب کمکش کردی. اون دختری نیست که کسی بخواد مثل زورو بیاد توی زندگیش و همه چی رو برعهده بگیره

- جداً؟ فکر می کردم تو همون زورو هستی و چون من نمی تونم مثل تو باشم این جور رفتار می کنه. یعنی سر تو هم کم

قر و قمیش نیومده دیگه؟

- اگه این رفتارهاش اسم دیگه اش قر و قمیشه خب آره کم نبوده

- جداً؟ پس چطور یاست که تو هنوز داری واسش دل دل می کنی؟ بابا گذشت دوره عشق لیلی و مجنون. زندگی حالا

فرمولش ساده تر از این قصه هاست

- کی گفته ما لیلی و مجنون بودیم حالا؟ یک قضیه ای هست توی ارتباط دو طرفه به اسم هماهنگی. من و رها توی ارتباط

های حسیی و فکری خیلی با هم هماهنگ بودیم همون چیزی که بهش می گن نیمه گمشده واسه این بود که من هنوز دلم براش

تنگ می شه

- منظورت شیمی هست دیگه؟

- چی؟

- شیمی... نشنیدی؟ می گن فلانی ها شیمیشون با همدیگه جوهره؟

- لابد وقتی هم با هم جور باشه خوب با هم واکنش نشون می دن آره؟

- دقیقاً... اگه خوب با هم جور باشن می شن دینامیت... می شن بمب... واکنششون می شه یه تی ان تی درست و حسابی و

همه رو می ترکونه

- پس با این حساب شیمی تو و رها یه چیزی بوده تو مایه های آب و روغن دیگه؟ اصلاً با هم قاطی هم نشدین چه برسه

بخواهید با هم واکنش نشون بدین

سهیل این را گفت و غشغش خندید. پدرام با لحنی عصبانی گفت: نه خیر من و رها مثل اکسیژن و هیدروژن بودیم منتها عوض

این که از واکنش ما آب تولید بشه، یه چیزی تو مایه های آب سنگین تولید شد

سهیل این بار بلندتر خندید: ولی من و رها با همدیگه مثل سدیم و کلر بودیم می دونی که ترکیبش چی می شه؟

- بله می شه نمک. بیا حروم نشی خیارشور

- من که از اول گفته بودم تو و رها با هم جور نمی شین نگفته بودم؟

- بله شما همه چیز دان هستی درست عین اون خانم سدیم که عقل کله

سهیل نفس عمیقی کشید تا بعد از خندههای طولانی نفسش سرجا بیاید: خیلی خب ممنون که زنگ زدی

پدرام زیر لب چیزی گفت و گوشی را قطع کرد. هر بار با یکی از این دو نفر برخورد می کرد بیشتر از خودش عصبانی

می

شد. انگار همان حس بچه گانه که مدام توی سرش می چرخید و غر می زد که نباید عقب بکشی. نباید بازنده شوی.

نبايد کم

بیاوری قوی تر از قبل شروع به غر زدن می کرد. اما این بار تصمیمش را گرفته بود و نمی خواست پا پس بکشد مگر

این

که.... با حرص پایش را به گوشه تختش کوبید و به خودش گفت « خفه شو پدرام.... خفه شو» اما همان صدا در ذهنش

گفت: مگر این که رها خودش برگرده

او خبر نداشت که رها همین حالا دارد به گوشی اش زنگ می زند تا با هم حرف بزنند. به خودش فرصت نداد بیشتر از

این

اسیر فکرهای صدمن یک غاز بشود. کوله اش را برداشت و چند تکه لباس درونش چپاند و به کیوان زنگ زد تا بیاید

دنبالش و با

هم به باغ بروند. دو دل بود گوشی اش را بردارد یا نه. بالاخره تصمیمش را گرفت. گوشی را پرت کرد روی تخت و

گفت:

اگه هم بخواد زنگ بزنه که البته می دونم نمی زنه، حالا زنگ نمی زنه...اصلاً بگذار زنگ بزنه ببینه گوشی خاموشه شاید یک کم

حالش گرفته بشه سر عقل بیاد...من که چیزی از دست نمی دم.

از جا جست و با کوله پشتی از خانه خارج شد. کیوان جلو در منتظرش بود و پرسید: گوشیت چرا خاموشه؟

- هیچی حال نداشتم، بس که مزاحمهام زیاد شدن

کیوان ماشین را راه انداخت و یک خنده مودیانه روی لبش نشست: از وقتی با این دختره می پری که دیگه کسی مزاحمت نمی

شه، چی شده؟ زدین به تیپ و تاپ هم؟

پدرام اخم کرد: می خوام بریم عشق و حال بعد همین حالا انگشت بکن تو اعصاب گه مرغی من هم بزن اوکی؟

کیوان لب پایینش را جلو آورد و شانۀ ای بالا انداخت و پیچید به خیابان اصلی: خیلی خب بابا جوش نیار

پدرام ضبط را روشن کرد و به صدلی تکیه داد و بی حال گفت: امسال هم زاییدم توی درس جمشیدپور

کیوان سیگاری گیراند و به پدرام تعارف کرد: چی شد، خوب پیش می رفت پروژه تون که. مگه همین دختره قرار نبود حمالی

کارها رو بکنه؟

از طرز صحبت کیوان عصبانی شد: گل بگیر اون دهن وامونده رو..حمالی چیه کیوان؟ آدم نمی شی؟

- ای بابا من که هرچی می گم تو پاچه منو می گیری؟ اصلاً معلومه مرضت چیه؟

- هیچی بابا. شدم چوب دو سر طلا. نه پروژه رو انجام دادم نه با رها به نتیجه رسیدم. از اونجا مونده از اینجا رونده.

حالا

باید بگردم یکی رو پیدا کنم به جای من پروژه رو تموم کنه

- پس اون یکی چی؟ همون خوشگله، پریسا بود اسمش ها؟ اون کمکت نمی کنه؟
- نه بابا اونم سر قضیه همین خانم سرسنگین شده، موبایلش رو هم جواب نمی ده. چند روز پیش پیامک دادم بیا قال قضیه رو
- بکنیم پروژه رو تموم کنیم تا دکتر جمشیدپور دو تامون رو نفرستاده به درک، می دونی چی جواب داده؟
- کیوان ماشین را انداخت توی اتوبان و فحشی نثار ماشین می که از روبهرو می آمد کرد و بعد گفت: نه چی گفته؟
- یا سیگار بکش کیوان یا فرمون رو بگیر. می زنی می کشیمون
- تقصیر من نیست که نمی بینی قوطی حلبیش رو انداخته تو لاین ما؟
- این ماشین نخراشیده تو موقع دور زدن کل خیابون رو می گیره. سبیل هم که گذاشتی شدی عین شوfer اتوبسا
- جداً سبیل رو حال می کنی. حالا می خوام شقیقه ها رو هم بلند کنم قیافهام رو بیاد
- پدرام خندید: تو خودت رو شبیه اصغر قاتل هم بکنی باز همون کیوان سوسول هستی
- حالا هی تیکه بنداز پدرام خان به وقتش....
- اصلاً ولش کن. بگو با این پروژه کوفتی چکار کنم؟ این دفعه بیفتم اخراج روشاخمه
- اون پریسا چی گفت بهت؟
- هیچی واسم پیامک فرستاده لطفاً مزاحم من نشو. کار من با تو تموم شد
- کیوان بلند خندید: خداییش رو رو حال می کنی. اول می افتن دنبال آدم موس موس بعد که رو بهشون نشون دادی، دماغشون رو
- می گیرن ناز و عشوه که وایای مزاحم نشو. طرف شبیه شامپو تخممرغی داروگره ها بعد میاد رو پیج فیسبوکش می
- نویسه درگیرم نشو. آخه خودت رو تو آینه دیدی؟

پدرام از صدای نازک شده کیوان بلند خندید. مخصوصاً با آن سبیل و آن سیگار گوشه لب خیلی قیافه مضحکی پیدا کرده بود.

برای یک لحظه یادش رفت که با رها مشاجره کرده است.

کیوان که خنده پدرام را دید، جدی شد و چندبار روی پای پدرام کوبید: غمت نباشه. برگشتیم می دم یکی از سال پایینی ها

واست تمومش کنه. منت این شامپو داروگرها رو هم نکش دیگه

پدرام شانه ای بالا انداخت که بی تفاوتی اش را نشان دهد اما خودش خوب می دانست که نمی تواند بی تفاوت از این قضیه

بگذرد.

دم غروب بود و رها تازه از سر خاک برگشته بود. دیگر مطمئن شده بود که پدرام به کل او را بیخیال شده است. آهی از سر

خستگی کشید و به حمام رفت. از این که با آن لحن با پدرام حرف زده بود پشیمان بود. نمی خواست رابطه شان این طور تمام

شود. مطمئن بود که با او به هیچ جا نمی رسد ولی دوست هم نداشت که با دلخوری از هم جدا شوند. یک بار وسوسه شد از

طریق پریسا برایش پیغام بفرستد، حداقل این بود که به خاطر پروژه دکتر جمشیدپور همدیگر را می دیدند. ولی جرات این کار

را نداشت. می ترسید با برخورد تند او مواجه شود. لباسهایش را درآورد و داخل لباسشویی چپاند. مادرش نشسته بود توی

آشپزخانه و با انگشت روی میز نقش میکشید. از وقتی بابا رفته بود انگار روح مادرش هم در همان زمان جا مانده بود. کنارش

نشست و دستش را گرفت: ماما جون قرار نشد هر دفعه می ریم سر خاک تو غم و غصه رو کول کنی با خودت بیاری ها

مادرش ساکت به چشمان رها نگاه کرد: من؟ ناراحت نیستم که ماما جان

رها لبخند غمگینی زد: از بیست کیلومتری معلومه. پاشو با هم یک کیک خوب بپزیم مگه امروز تولد دنا جونت نیست؟

صفورا متعجب به رها نگاه کرد: یعنی برایش جشن بگیریم؟

- خب آره؟ حالا نه اون مدلی که بزن و بکوب داشته باشه ولی درست هم نیست بیخیال قیدش رو بزنینم چی می گی ها؟

- وسایلیش رو نداریم. همه وانیل ها رو واسه پختن حلوا استفاده کردم

لبش را گزید: دور از جون ماما... دارم درباره کیک تولد حرف می زنم ها

صفورا با دست پشت دست دیگرش کوبید: دور از جون بچهام باشه. یک دفعه از دهنم دراومد

بعد تکانی به خودش داد و مشغول جمع و جور کردن وسایل پختن کیک شد. در همان حال پرسید: رها؟

رها تخممرغها را از توی یخچال بیرون آورد: بله؟

- جون من تو نمی دونی دنا چرا این قدر افسرده و دلمرده شده؟ چرا با ما نمی یاد سر خاک بابات؟

در دل گفت «خودم هم اسیر همین سوالم ماما» و بلند جواب داد: نه بخدا. به من هیچی نمی گه. حالا قبل ترها یک کم خوش

اخلاق بود می شد سر به سرش گذاشت چندتا چیز رو از زیر زبونش کشید بیرون ولی حالا دیگه انگار نه انگار که من

خواهرش هستم. زبون باز می کنم ازش سوال کنم می پره خر گردنم رو می گیره که به تو چه ربطی داره

صفورا آهی کشید و در همان حال کاسه کریستال گردش را در آورد و تخم مرغ ها را درونش شکست: حالا امشب براش یک

جشنی می گیریم شاید اخم هاش باز بشه. از اون دختره چه خبر؟

رها یادش نمی آمد منظور مادرش چیست، نگاهی پرسشگرانه به او انداخت: کدوم دختره؟

صفورا همزن را دست رها داد: همون که می گفتمی می خواد بره خواستگاریبابات....

کافی بود اسم پدرش بیاید یا اشاره ای به او بشود تا اشک مادرش دربیاید. رها همزن را زمین گذاشت و برای دلداری او را در

آغوش گرفت: هیچی اون الکی بود مامان. گریه نکن. به خدا دنا خودش گفت این جوری بگم دست از سرش بردارید. اصلاً

هیچی نبوده

این اعتراف صفورا را آرام کرد. ابروهایش را گره کرد: دروغ بود؟ خوب هردوتاتون با همدیگه دست به یکی می کنین

- مامان جان ول کن تو رو خدا. خب یه چیزی ازم خواست منم گفتم باشه حالا وقت این حرفاست؟

- آخه

- آخه چی؟

- پس جر و بحثش با اون.... با بابات سر چی بود؟

- نمی دونم. شما هم بیخیالش شو

برای کوتاه کردن بحث کاسه را برداشت و کنار کابینت ایستاد: آرد رو الکی می کنی مامان؟

صفورا در فکر فرو رفته بود. زیر لب زمزمه کرد: ولی هرچی بود قضیه یک زن درمیون بود. خر که نبودم فهمیدم حسی غریب قلب رها را ملتهب کرد. انگار او هم مثل مادرش نگران راز دنا بود و نمی دانست این راز چه می تواند باشد.

دلش نمی خواست حدس بزند چون می دانست حدس هایش چیزهای خوبی نخواهند بود. صفورا بی مقدمه پرسید:
نکنه توی

زندگی من یک زن دیگه هم بوده من خبر نداشتم رها؟

رها لبش را گزید: پناه بر خدا مامان این حرفا چیه. اگر همچین چیزی بود که الان همه خبر شده بودن. ناراحت نشی
ها ولی

مگه خودت ماجرای جیران خانوم رو واسه من تعریف نکردی؟

- همون که وقتی شوهرش مرد خبر شد هوو داره؟

- آره... چطوری فهمید

- سر ادعای ارث و میراث

- خب خدا همه رفتگان ما رو بیامرزه. کسی اومد ادعای ارث و میراث کنه اینجا

صفورا الک را محکم توی سینک تکاند: خدا نکنه... بابات مرد نجیبی بود. خیلی سر به راه فقط...

رها کنجاو به مادرش که حالا به دانه های آرد داخل سینک خیره مانده بود نگاه کرد: ها؟ فقط چی؟

صفورا سرش را محکم تکان داد: هیچی پناه بر خدا. آدم وقتی از چیزی خبر نداره فکرش به هزارجا سر می کشه

- مثلاً به کجا؟

- اصلاً قضیه الان نیست که... مال خیلی وقت پیشه

- مال کی مثلاً؟ مامان؟

- مال وقتی سر تو حامله بودم

- چی شد مگر اون موقع؟

صفورا بقیه مواد را جلو رویش روی میز ردیف کرد و دست به کار آماده کردن مایع کیک شد: هیچی ولش کن

رها التماس کرد: مامان تو رو خدا.... بگو تا من هم بدونم. چون هرکی دوست داری

- قسم الکی نخور رها، گناه داره

- خب بگو تا الکی قسم نخورم. چون من مامان

صفورا با همزن مشغول زدن مایع کیک شد و آرام گفت: اون موقع که سر تو حامله بودم، بعضی وقتها دیر میاومد
خونه،

میگفت سرم شلوغه، یک بار هم گفت فکر کن به زن دیگه دارم.

- بابا گفت این جورى؟

- آره.... من حالم خیلی بد شد. کارم کشید به بیمارستا. مدام میگفت چرا هول کردی شوخی کردم. خودم قبل از این
که این

چیزا رو بگه دلم شور میزد وقتی این حرف روز د دیگه حالم خراب شد. ولی بعدش دیگه رفتارش معقول شد، کمتر
بیرون

میموند، بعدش هم که دیگه تو به دنیا اومدی همه چی عادی شد. گذاشتم به حساب سرشلوغی و این چیزا

رها مایع را در ظرف مخصوص ریخت و درجه فر را تنظیم کرد و با خنده گفت: شما چه چیزهایی یادت میمونه. بابا که
دیگه

کار مشکوک نکرد که ها؟

- نه

رها سرگرم فر شده بود و متوجه نشد این نه گفتن کوتاه یعنی اشک و زاری مادرش. ظرف را داخل فر گذاشت و با خنده

برگشت و دید که اشک های مادرش دوباره سرازیر شده اند. آه سردی کشید و رفت تا از نو او را دلداری دهد. بالاخره بعد از چهار روز پدرام زنگ زد. دیگر از زنگ زدن او ناامید شده بود. تکه کیک باقیمانده از تولد دنا را توی بشقاب

گذاشت و با یک لیوان شیر راهی اتاقش شد. خاله اش برای سرکشی به مادرش آمده بود و او می توانست کمی در خلوت

خودش بماند. کامپیوتر را روشن کرد که گوشی اش زنگ خورد. عصبانی فحشی نثار گوشی کرد و وقتی شماره پدرام را دید

دچار دلهره شد. گوشی همین طور زنگ می خورد. اول خواست جوابش را ندهد ولی دید که این طوری فقط خودش را در یک

دور دیگر انتظار اسیر کرده است. دکمه سبز را فشار داد: بله

پدرام خیلی رسمی و سرد گفت: سلام، ببخشید مزاحم شما شدم

رها از لحن پدرام جا خورد ولی روی خودش نیاورد: خواهش می کنم بفرمایید

- می خواستم ببینم اون منابعی که برای تموم کردن پروژه گرفته بودین هنوز پیش شماست؟

- نمی دونم منظورتون کدوم منابعه

- چندتا کتاب بود که قرار شد خود شما زحمت خوندنش رو بکشید

رها به مغزش فشار آورد و چشم گرداند و کتاب ها را دید که گوشه اتاق تلنبار شده اند. از این که فراموش کرده بود موقع

گرفتن مرخصی آنها را پس بدهد ناراحت و عصبی شد. نشست لبه تخت: لازم دارین برای پروژه؟

- بله

- وای ببخشید مونده پیش من

- یعنی چی که مونده پیش شما حالا من چکار کنم؟

- خب فقط همون یک جلد که نبود، برین کتابخونه مرکزی دانشگاه حتماً دارن ازش

- شما عوض معذرت خواهی همیشه بگرد اشتباهات رو با دلیل های مسخره توجیه کن. گیرم که توی کتابخونه داشته باشن

از کجا معلوم یکی دیگه مثل شما بی مسئولیتی نکرده باشه حالا برام پستش می کنین؟

رها انگشتانش را آنقدر در هم فشرد که نوکشان سفید سفید شد. توقع نداشت پدرام فراموشی او را این قدر بزرگ کند. آن هم

وقتی که خودش می دانست دلیل این فراموش کردن چیز کوچکی نبوده است. آن هم وقتی خوب می دانست که رها از اوضاع

درس خواندنش بی خبر نیست و کاملاً مطمئن است که این کتاب ها فقط بهانه است وگرنه پدرام کجا و دنبال کردن پروژه این

قدر دقیق کجا.

رها سعی کرد خشمش را فرو بدهد و آرام گفت: پروژه در چه حاله؟ انجام شده؟

- نه. رفتم پیش دکتر جمشید پور گفتم شما که نیستی، خانم روزاده هم همکاری نمی کنه. گفت فقط همون بخش اول رو

انجام بده ماکت هم یک چیز جمع و جورتر قرار شد درست کنم. سر و ته اش هم بیاد

- پریسا چرا همکاری نمی کنه؟

- اونم مثل شما ارث پدریش رو

پدارم تازه متوجه حرفی که می زد شده بود. زود حرفش را عوض کرد: طلبکارم شده می گه ناراحت شدم از من درباره رها

سوال کردی دیگه جواب تلفن هام رو نمی ده

- می خواهید من باهاش حرف بزنم؟

- نه گفتم که با دکتر حرف زدم ظاهراً خانم روازاده هم همچین درخواستی داشته. قرار شد جداجدا یک چیزی تحویل بدیم

- دکتر جمشیدپور چیزی نگفت؟ عجیبه

- چرا کلی متلک بار من کرد. گفت شانس نداشتی با یه شاگرد زرنگ همگروه بشی. زود پروژه رو تموم کن شرت از سر

من باز بشه

- واقعاً اینجوری گفت؟

- آره واقعاً همین جوری گفت. مگه خود شما لحنش رو نمی شناسی وقتی متلک می ندازه؟

رها خواست حرفی بزند ولی ترجیح داد سکوت کند. کمی مکث کرد و گفت: می خوای من برات انجامش بدم؟ اصلاً منتهی هم

روی سرت ندارم. من که اینجا نشستم بیکار. انجامش می دم. ماکت هم می سازم برات. فقط باید یک جوری برسونمش دستت

پدارم لحنش از حالت رسمی خارج شد: زنگ نزدم واسه این چیزا. ولی واقعاً کتاب ها رو لازم دارم

- گفتم که من برات انجامش می دم. فقط یک جوری باید بیایی ببریش

- ماکت رو نمی خواد انجام بدی. می دم یکی برام بسازه... فقط اگه ...البته می گم دلم نمی خواد که مزاحم تو بشم. تو هم

همین رو می خوای....

رها اجازه نداد بحث دوباره احساسی شود: گفتم که خودم دوست دارم. ماکت هم می سازم برات که دهن جمشیدپور رو باهاش

صاف کنی. یعنی چی متلک می ندازه. بدی بیرون برات گندکاری می کنن هم پولت حروم می شه هم نمره بهت نمی ده. بگذار

به حساب جبران دلخوری هایی که بین ما پیش اومده

پدرام سکوت کرد و رها ادامه داد: تا کی باید حاضر باشه؟

- گفته تا آخر اسفند باید تحویل بدیم. یعنی دو هفته دیگه

- خوبه من حسابی وقت دارم. وقتی آماده شد زنگ میزنم بیا ببرش. یا برات میگذارم توی یک صندوق چوبی بسته بندی میکنم

پست میکنم

- نه میام میبرم. ولی بگم باز هم نمی خوام مزاحم تو

- مزاحم نیستی... خودم وقتی آماده شد زنگ میزنم

این یعنی که قرار نیست بین ما گفت و گویی خارج از این کار اتفاق بیفتد. پدرام ناراحت از این اتفاق از رها تشکر کرد و

گوشی را گذاشت. حالا می فهمید که بیخود تند رفته است و محال است رها اجازه دهد دوباره همان رابطه نیم بند هم بینشان

برقرار شود.

رها هم از این که ماجرا به همین جا ختم شده بود خوشحال بود. با یک تیر دو نشان زده بود. هم دلخوری پدرام را جبران کرده

بود و هم یک کار خوب برای روزهای بلاتکلیفش دست و پا کرده بود.

پریسا همچنان که در فکر فرو رفته بود وارد دانشکده شد. وقتی اوضاع و احوالش را در ترم پیش به خاطر می آورد از این

همه تغییرات متعجب می شد. پایان ترم پیش آغاز راه تازه ای برای او و دوستش رها بود. ترم پیش هنوز توی نخ پدرام بود و

فکر نمی کرد روزی او را در خانه خودش ملاقات کند. اگر هر وقت دیگری بود همین اتفاق را مایه تعریف های پر اب و تاب

می کرد که در جمع هم کلاسی هایش مثل نقل و نبات پخش می شد ولی حالا حتی از نگاه کردن به صورت پدرام هم اکراه

داشت. وقتی وارد کلاس جمشیدپور می شد نیم نگاهی به پدرام که مثل همیشه مشغول خوش و بش با دوستانش بود انداخت و از

کنارش رد شد. پدرام هم گویی دیگر آن پسر مغرور و ازخودمتشکر نبود و وقتی پریسا بیتفاوت وارد کلاس شد صحبتش را با

دوستانش قطع کرد و رد او را تا ته کلاس گرفت. پریسا مثل همیشه ته کلاس نشست و با کنار دستیهایش درباره پروژیشان

مشغول صحبت شد. خیالش راحت بود که کارش مورد قبول دکتر جمشیدپور قرار میگیرد و کنجکاو بود بداند پدرام چطور

مشکلش را حل کرده است. هرچند از این که دستش را توی حنا گذاشته بود خیلی راضی و خوشحال بود. بعد از ملاقات

گستاخانه پدرام، عزمش را جزم کرده بود که هرطور شده حال پدرام را بگیرد. برای همین از سهیل کمک گرفت. ناخودآگاه

ذهنش به سوی او کشیده شد، اینکه این پسر حتی برای آدمهای دور و برش هم نگران است و احساس مسئولیت می کند. آدم

هایی که خیلی هم باهاشان نزدیک نیست.

بعد از آن گفت و گوی مفصلش با سهیل و متقاعد کردن او برای درمیان گذاشتن رازش با رها دیگر خبری از او نشد. این بود

که به بهانه پدرام خودش دوباره با سهیل تماس گرفت. سهیل جوابش را خیلی گرم و صمیمی داد. می ترسید درباره رها چیزی

پرسد برای همین موضوع پدرام را پیش کشید و گفت: من هنوز از طرز رفتار این پسر ناراحتم. خیال کرده کی هست که

منو بازیچه خودش کرد؟

سهیل با لحنی مهربان و دلسوزانه گفته بود: من واقعاً از این که باعث ناراحتی شما شدم معذبم. اگه فکر می کنی کاری از

دست من برمیاد راحت باش

پریسا هول و دستپاچه به من و من افتاده بود: نه نه فقط خواستم درد و دل کنم ولی

- ولی چی؟

- ولی فکرش رو که می کنم که هنوز مجبورم باهش سر و کار داشته باشم اعصابم خورد می شه

- چرا مجبور؟

- خب ... اون ماجرای انتخاب گروه و پروژ دکتر جمشیدپور که یادتون هست

- آهان.... رها....

پریسا با شنیدن نام رها دلش فرو یخته و زود بحث را عوض کرده بود: آره خب حالا من و ایران پور موندیم و باید کار

رو

تموم کنیم

سهیل بعد از مکثی کوتاه گفته بود: نمی شه یک پروژ تکی بردارید؟

- شاید هم بشه ولی می ترسم برم پیش استادم، یک کمی مخش تاب داره یک وقت می زنه درسم رو به کل حذف می

کنه

- می خوام باهمدیگه بریم پیشش

پریسا ذوق زده پرسیده بود: می آیی؟ اصلاً چی می خوام بهش بگی که قبول کنه؟

- اونش رو خودم حواسم هست. یک جووری حرف می زنم که نتونه رد کنه

دکتر جمشیدپور وارد کلاس شد و رشته افکار پریسا از هم پاره شد. سهیل توانست جمشیدپور را راضی کند تا

هرکدام از

اعضای این گروه از هم پاشیده کار خودش را به تنهایی انجام دهد. گویی پدرام هم بعد از آن چنین درخواستی را

مطرح کرده

بود و شاید از پیش دستی پریسا کمی هم حرص خورده بود. پریسا لبخندی روی لب آورد و با خودش فکر کرد « همین که

حالش گرفته شد برام کافیه» ولی لبخندش خیلی زود محو شد. سهیل رفته بود و او دیگر بهانه ای نداشت تا بفهمد که بالاخره

با مشکلش چکار کرد. وقتی کلاس تمام شد، وسایلش را جمع کرد تا از کلاس بیرون برود که پدرام صدایش کرد: خانم

روازاده؟

ایستاد و با اخم نگاهش کرد: بله؟

پدرام نیشخندی زد: حالا چرا این قدر اخم می کنی، ببین خواستم بگم که خانم محبی قبول کرد توی پایان نامه من کمکم کنه دیگه

نگران نباش

پریسا غافلگیر شد ولی زود خودش را جمع کرد: خدا رو شکر بالاخره همه مثل من نیستن که شعور و شخصیتشون از همه

چیز براشون مهم تر باشه، بگذار اونا هم به امید یک گوشه چشم هرچند از یه آدم کم ارزش حمالی کنن. روز خوش

در حالی که هنوز از خشم تپش قلبش بالا بود از کلاس بیرون زد. هم از جوابی که داده بود خوشحال بود و هم از کار رها

عصبانی. وقتی به کافه تریا رسید تقریباً آرام شده بود. به رها حق می داد که چنین کاری کند شاید فقط می خواست به پدرام

کمک کند یا بیشتر از آن می خواست او را به خاطر دوستی اش با سهیل تنبیه کند. دلیل رها هرچه بود پریسا به خاطر آن

ناراحت نبود و حالا بیشتر خوشحال بود که باز هم پدرام را خیط کرده بود. قهوه ای سفارش داد و به نظرش رسید به سهیل

زنگ بزند. پدرام ناخواسته بهانه را برایش جور کرده بود. گوشه ای نشست و قهوه اش را مزه مزه کرد تا فکرهايش را مرتب

کند و همان دم زنگ زدن سهیل را به رفتار رها ربط داد و خوشحالی تمام وجودش را لبریز کرد.

وقتی قهوه خوردنش تمام شد شماره سهیل را گرفت ولی گویی تماس گرفتن با او خود به خود هیجان زده اش می کرد. سهیل

گوشی را برداشت و قبل از این که پریسا حرف بزند گفت: سلام، می خواستم امروز زنگ بزنم ولی دو دل بودم. می شه امروز

عصر همدیگه رو ببینیم

پریسا که حالا از هیجان از کافه بیرون زده بود و مسیری کوتاه را قدم رو می رفت گفت: منم امروز به تو فکر می کردم. دل

به دل راه داره. باشه کجا ببینمت؟

سهیل همچنان با لحن رسمی گفت: شما کجا راحت تری؟ امروز کی کلاس هاتون تموم می شه؟

- من الان تازه از کلاس دکتر جمشیدپور اومدم. دیگه کلاسی ندارم

- خوبه. همین الان میام. ربع ساعت دیگه اونجام

پریسا خوشحال خداحافظی کرد و خودش را به دستشویی دانشکده رساند. آبی به صورتش زد و نفس های بریده اش را کنترل

کرد. دستمالی برداشت و با دقت صورتش را خشک کرد. بعد لوازم آرایشی را که همیشه در کیفش داشت روی سنگ روشویی

گذاشت و با حوصله صورتش را آرایشی ملیح کرد و وقتی از دیدن چهره خودش راضی شد از دستشویی بیرون آمد. پدرام

هنوز در دانشکده چرخ می خورد. گویی او هیچ کار مفید دیگری جز این نداشت. دخترها مدام از مقابل او و گروهی که دورش

جمع بودند رد می شدند و بساط دلبری حسابی گرم بود. پریسا به روزهایی فکر کرد که بحث داغش با بچه ها بر سر پدرام بود

و از این احساسات خام خنده اش گرفت. بحث های داغی که آن روزها تعبیرهای متفاوتی برایش داشت حالا بیشتر شبیه یک

سرگرمی خنده دار می آمد. یک سرگرمی لوس و بیمزه و بعد یک باره یاد رها افتاد و این که او چقدر از این جفنگ گویی ها

بیزار بود. آن روزها همیشه به طعنه و متلک جواب رها را می داد ولی در این لحظه حس می کرد حق با رها بوده است. با

خودش زمزمه کرد « همیشه حق با رهاست، لعنت...»

بیرون دانشکده روی نیم کتی نشست و بوی خوش علف های باران خورده را به سینه فرو کشید. چشم هایش را که باز کرد

سهیل را دید. خیلی آرام و موقر از جا بلند شد و به سمتش رفت. سهیل از دیدن ملاحظت و زیبایی پریسا متحیر بود و به خنده

گفت: سلام، امروز سر حال هستین حسابی

پریسا این را به حساب تعریف از خودش گذاشت و لبخند ملیحی زد تا زیبایی اش دوچندان شود: ممنون

بعد به سر و روی سهیل نظری سرسری انداخت و گفت: ولی شما انگار خیلی حالت خوب نیست؟

سهیل در همان حال که پریسا را به قدم زدن دعوت می کرد گفت: بریم یک جای خلوت تر

- باشه، چی شده به رها زنگ زدی؟

- نه هنوز؟

- جدا؟ ولی... فکر می کردم ... یعنی ...

سهیل از قدم زد باز ایستاد: واسه چی؟ خبری شده مگه؟

- آخه پدرام همین صبحی به من گفت رها قرار شده کارهای پروژ اون رو انجام بده. گفتم شاید با هم حرف زدین

- پدرام ایران پور گفت؟

- اوهوم... چرا تعجب کردی؟

- سر در نمی یارم. آخه چند روز پیش به من زنگ زد گفت دیگه قید رها رو زده

پریسا ابرویش را بالا برد. حالا هر دو پشت شمشادهای کوتاه جلو در دانشگاه ایستاده بودند: پس قضیه این پروژه چی بوده؟

- همین دیگه... پدرام که این حرف رو زد دیگه نمی دونستم چطور می تونم ماجرا رو به رها بگم. حتی کم کم داشتم از این

تصمیم منصرف می شدم....

- صبر کن ببینم. گفتن این ماجرا چه ربطی به پدرام داره؟

- نمی دونم چی بگم... پدرام افتاده بود دنبال این قضیه که چرا مامانم توی اون مرکز بستریه، منم پیش دستی کردم و قبل از

این که خودش از چیزی بو ببره، ماجرا رو بهش گفتم. بعد هم حرف هایی پیش اومد که ازش خواستم بره ماجرا رو به رها بگه

- خب؟

- خب همین... نمی دونم شاید هم بهش گفته باشه ولی اگه این طور بود رها حتماً یک زنگی به من می زد. یک پیامکی می

فرستاد. من می شناسمش این جور هم نیست که بدون حرف زدن با من کلاً بیخیال همه چیز بشه

- شاید هم شما درست نمی شناسیش. شاید ماجرای آشتی کردن اینا با هم سر همین ماجرا بوده

سهیل آهی کشید و سرش را بالا گرفت و به آسمان زل زد. چند تکه ابر از هم جدا می شدند و آفتاب کم رمق میان روز کم کم

هویدا می شد. نور چشمانش را اذیت کرد. برگشت و به پریسا زل زد: نمی دونم. شاید. باید به دنا زنگ بزنم

- من توی این مدت منتظر بودم ببینم چکار می کنی ولی حالا می گی خودت منتظر پدرام بودی؟ فکر نمی کنم تو از فکر رها

بیرون اومده باشی یا قصد این کار رو داشته باشی

- یعنی چی؟ حتی اگه بهش هم می گفتم باید به من فرصت می دادی. من آدمی نیستم... یعنی کلاً این غیرمنطقیه که بخوای

تا باهاش حرف زدم پیام و به رابطه جدید فکر کنم

- بله اگه بهش می گفتم قضیه فرق داشت. اصلاً چرا من وایسادم اینجا مثل طلبکارا درباره این قضیه چونه می زنم. به

نظرم حرف زدن ما با هم بر سر این موضوع یک کار جفنگ و مسخره بیشتر نیست. من دیگه حرفی ندارم بزدم. دیگه هم منتظر

نمی مونم. کار دیگه ای نداری؟

سهیل دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و آرام گفت: باز هم اگه ناراحتتون کردم ببخشید.

پریسا حرف سهیل را بی جواب گذاشت و راهی ایستگاه اتوبوس شد تا این لحظه فکر می کرد همان مکالمه با سهیل مساله را

حل کرده است ولی می دید که زدودن خاطرات رها از ذهن سهیل به این راحتی ها هم نیست. باور نمی کرد سهیل فقط به یک

معذرت خواهی کوتاه راضی شده باشد و همین عصبی اش می کرد. برای اولین تاکسی که رسید دست تکان داد و سوار شد.

نتوانست بغضش را نگه دارد، اشک گرم روی پوستش روان شد و ریمل روی گونه اش دو رود کوچک کدر جا گذاشت. در

همان حال با خودش تکرار می کرد « همه شون عین هم هستن. همشون یه مشت آشغالن... خاک بر سر نفهم»

پریسا حس می کرد شخصیت و احساساتش بی اندازه سخیف و بی ارزش شده است و در همان حال که به خانه بر می گشت

مدام از خود می پرسید « چرا؟ » وارد خانه که شد سریع به اتاقش پناه برد از ترس آنکه مادرش متوجه چشمان سرخ و

صورت در هم رفته اش شود. مقابل آئینه ایستاد و دید که دو رد سیاه روی گونه هایش نشسته اند. چشمانش متورم شده و خبری

از آن چهره زیبا و ظریفی که صبح در دانشکده ساخته بود نیست. حال و روز خوبی نداشت و مدام به فکر انتقام گرفتن بود.

انتقام گرفتن از رها، از پدرام و از سهیل اما هیچ فکری به ذهنش نمی رسید. اول تصمیم گرفت به رها زنگ بزند و ماجرای

سهیل را بگوید ولی بعد فکر کرد با این کار زحمت سهیل را کم کرده است. سهیل از خدا می خواست کسی غیر از خودش

ماجرای رها را برای رها شرح دهد و اگر پریسا این کار را می کرد مشکل از دو طرف حل می شد. هم سهیل راحت می شد و هم

رها می فهمید که رابطه آنها با هم شکرآب شده است. آهی کشید و با دستمال مرطوب مشغول پاک کردن صورتش شد که

گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره رها روی گوشی دلشوره گرفته بود. تا همین چند لحظه پیش تصمیم داشت به او زنگ

بزند اما رها پیشدستی کرده بود. گوشی را برداشت و وقتی گفت «الو» تازه متوجه صدای گرفته خودش شد. گلویش را

صاف کرد و ادامه داد: بله؟

رها خیلی آرام گفت: ببخش مزاحمت شدم

پریسا روی صندلی روبه روی کامپیوترش نشست: چه کار داری؟

اما رها همچنان دست دست می کرد و این کار پریسا را کلافه می کرد. شروع کرد به چرخاندن صندلی و در همان دکمه های

کامپیوتر را می فشرد تا وانمود کند مشغول انجام کاری است و رها وقتی سکوت پریسا را دید گفت: ببین ببخش که اون روز

این طوری گوشی رو قطع کردم

پریسا پرید وسط حرفش: از تو غیر از این هم انتظار نداشتم

رها با لحنی عصبی ادامه داد: اگه بد موقع مزاحم شدم بگو

پریسا باز آهی ممتد کشید: نه اتفاقاً خیلی خوب موقعی زنگ زدی

- چطور؟

- اینش دیگه به خودم مربوطه حالا بگو چکارم داشتی؟

- امروز با دکتر جمشیدپور کلاس داشتین؟

پریسا مکث کرد و در ذهنش دنبال ربط این سوال با اتفاق بعدازظهر گشت ولی هیچ ربطی بینشان ندید: آره داشتیم خب؟

- پدرام چند روز پیش زنگ زد به من گفت که پروژه اش رو جدا از تو داره انجام می ده ولی توش مونده بود. این شد که

بهبش پیشنهاده دادم پروژه رو من براش انجام بدم

پریسا دوباره پرید وسط حرف رها: خب این چه ربطی به من داره؟

رها نفسش را صدادار بیرون داد تا نشان دهد که چقدر از حاضر جوابی پریسا کلافه شده: ربطی به تو نداره. خواستم به عنوان

یک دوست ازت یک کمکی بگیرم

پریسا جا خورد. توقع هر حرفی را داشت الا درخواست کمک. من من کنان گفتم: کمک؟ کمک واسه چی؟
رها آرام ادامه داد: ببین من الان نزدیک سه ماه می شه که از دانشگاه دور افتادم. فکر می کردم قبول کردن این پروژه کمک

کنه یک کم اوضاع روحیم بهتر بشه ولی الان دچار مشکل شدم. خودم که اصلاً تمرکز ندارم، دنا هم تا فهمید می خوام همچین

کاری کنم جار و جنجالی به پا کرد که بیا و ببین

پریسا کم کم موضوع دستش آمده بود، با تمسخر گفت: لابد می خوامی من انجامش بدم آره؟
رها سکوت کرد و پریسا ادامه داد: نه... من رو که می شناسی با هیچ کدوم از این بچه های کلاس درست و حسابی آشنا

نبودم. تو حتما چندتایی می شناسی که کار خارج برنامه انجام بدن. هزینه اش هرچی بشه خودم تقبل می کنم ولی می خوام

پدرام از ماجرا مطلع نشه

پریسا بلند خندید: بعد از اون همه توهین و افترا که به من بستنی حالا چطور مطمئنی من خودم نمی رم همه چی رو کف دستش

بگذارم؟ تازه خبر نداری امروز واسه این که من رو خیط کنه گفت تو قراره کارش رو انجام بدی

- این جور می گفت؟

- آره. بعدش هم مگه تو دوستش نداری؟ خب راست و حسینی بهش بگو نمی تونم به خاطر اخلاق برادر

رها ساکت ماند و بعد درمانده گفت: خیلی خب ببخش که مزاحمت شدم

اما پریسا دلش نمی خواست حرفشان تمام شود برای همین گفت: نگفتی؟

- چی رو؟

- چطور فکر کردی خودم بهش نمی گم؟

- چون اگه آدم دهن لقی بودی سهیل به تو اعتماد نمی کرد

حرف رها انگار گلوله ای داغ بود که توی گلویش ترکید. بغضش را فرو خورد و گفت: من و سهیل کاری به همدیگه نداریم

دیگه اگه خوشحال می شی خواستم اینو هم بدونی

رها گوشی را روی گوشش جابه جا کرد: متاسفم

- هه واقعاً؟ لازم نیست ادای آدم های فرهیخته رو دربیاری

- نه واقعاً می گم. هرچند من از سهیل متعجب بودم که چطور حاضر شده با کسی دوست بشه که از نزدیکترین آدم های

زندگی منه ولی متاسفم که رابطه تون به جایی نرسید

- اون روز که زنگ زدم پرسیدم هنوز دوستش داری یا نه جوابم رو ندادی. حالا می تونی بگی جوابم چیه؟

- چه اهمیتی داره برای تو؟

- هیچی فقط کمک می کنه بیشتر بهت نزدیک بشم خدا رو چه دیدی شاید هم دوباره با هم دوست شدیم

- حتی اگه جواب اون سوال تو بله باشه؟

- جوابش رو که از توی ماست معلوم بود فقط دوست داشتنم از زبون خودت بشنوم که شنیدم. حالا واقعاً فکر می کنی من آدم

قابل اعتمادی هستم؟

- مطمئن باش اگر غیر از این بود بهت زنگ نمی زدم

- حتی با این که فهمیدی من چشمم دنبال عشق قدیمی تو هست؟

رها جوابی نداشت بدهد. بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفت: به قول خودت شاید هم این یک سوء تفاهم بیشتر نبوده
غیر از اینه؟

- نه سوء تفاهم نبود. من دوستش داشتم ولی دیگه ندارم ولی باز هم دلیل نمی شه تو به من اعتماد کنی. اصلاً چرا
راست و

حسینی نمی گی چون هیچ چاره ای نداشتی دست به دامن من شدی؟

- خب اول این که من می دونستم سوء تفاهمی در کار نیست ولی مگر من صاحب سهیل بودم که بخوام اونو واسه
خودم و

برای همیشه نگه دارم؟ توقع نداشتم تو به عنوان دوست باهاش بمونی و از اون هم توقع نداشتم هرچند که قبلش هم
دوستش به

من گفته بود سهیل به خاطر یکی دیگه تو رو ول کرده ولی این با عقل من جور در نمی اومد. در هر حال من تصمیم
گرفتم با

این قضیه منطقی برخورد کنم چون اگر می خواستم از در احساس وارد بشم فقط خودم رو دیوونه می کردم. درباره
دست به

دامن شدن هم بگم این طور نیست. خودت بهتر می دونی من اگر بخوام کاری رو انجام بدم به هر قیمیتی شده
انجامش می دم و

به قول خودت دست به دامن کسی نمی شم که ممکنه ازش سوئاستفاده کنه.... فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه

پریسا دستپاچه گفت: صبر کن. صبر کن

- چرا هول می کنی من که قطع نکردم

- ولی عادتش رو داری که حرف خودت رو بزنی و بعدش هم قطع کنی

- ببخشید ولی اینم جزو عادت های بد منه که هنوز نتونستم درستش کنم

- ببین من پروژه خودم رو تموم کردم. می تونم کار پدرام رو هم خودم انجام بدم ولی شرط داره

- چه شرطی؟

- این که آخرش بهش بگی من کارش رو انجام دادم

- چرا؟

- چون می خوام بفهمه همچین هم که فکر میکنه زرنگ نیست. بهش بگو که اگه من نبودم پروژه اش روی هوا می رفت. یک

جوری بگو که حالش گرفته بشه....

- ببین پریسا خودت شرایط من رو بهتر می دونی. من اعصاب این مسخره بازی ها رو ندارم. اگه قبلا داشتم حالا دیگه

اصلاً ندارم...

- پس اون همه توهین و تحقیری که من تحمل کردم چی می شه؟

- نمی دونم اصلاً شاید بهتر باشه خودم مساله رو یک جوری حل کنم

- تو به من اعتماد کن و کار رو بسپار دست من، منم صبر می کنم تا بالاخره یک جایی بهش بگی. لازم نیست الان بگی

بگذار آخر ترم بگو این جوری معلوم می شه که چقدر دوست هستیم با همدیگه

رها مکثی کرد و بعد گفت: یک قسمت کارش رو تایپ کردم. می فرستم به ایمیلت. هزینه ساخت ماکت هم هرچی شد بگو می

ریزم به حسابت

پریسا لبخندی زد و گفت: ببین نمی خوام حرفی بزنم که ناراحتت کنه ولی ... ولی سهیل هنوز دوستت داره بهش یک فرصتی

بده

رها باز هم سکوت کرد و بعد آرام گفت: ممنون پریسا. خداحافظ

پریسا گوشی را گذاشت و روی تختش دراز کشید. هنوز از دست سهیل عصبانی بود ولی یک حس آرامش مخصوص داشت.

حس خلاص شدن از عذاب وجدان، این که اگر با سهیل برود رها چقدر دلش خواهد شکست. حس آزاد شدن از ترس این که

سهیل چقدر او را دوست دارد و چقدر رها را دوست دارد. گویی همه چیز حل شده بود و دیگر هیچ علاقه ای به فکر کردن به

سهیل نداشت.

پدرام سوئیچ ماشینش را روی جاکفشی گذاشت و همان طور که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد وارد آشپزخانه شد و در

یخچال را باز کرد و یک کرم کارامل برداشت و همانجا بازش کرد و مشغول خوردنش شد. رخشان با دیدن پرسرش لبخندی زد

و گفت: سلام گشنه هستی مامان جون؟

پدرام سرش را به نشانه نه تکان داد و روی صندلی نشست و رخشان یک چایی جلویش گذاشت و پرسید: میای امروز بریم

خونه پرنیان؟

پدرام اخم کرد: مگه خونه پرنیان چه خبره؟

رخشان فنجان چایی خودش را برداشت و نگاهی به طرح ظریف تراش خورده آن انداخت: مگه باید خبری باشه که تو بری

خونه خواهر خودت؟ غیر از اون بله خبری هم هست یک هفته دیگه زایمان می کنه نمی خوای یک حالی ازش بپرسی؟ هر

وقت می ریم اونجا طفلمم می پرسه پدرام نیومد

پدرام ظرف کارامل را کناری گذاشت و فنجانش را برداشت: پرنیان منو می شناسه دیگه می دونه حال و حوصله خاله بازی

ندارم

رخشان چایی را زمین گذاشت و بلند خندید. دندان های ردیفش نمایان شد و پدرام فکر کرد چقدر مادرش زیباست بعد

ناخودآگاه یاد رها افتاد و این که او در مقایسه با مادرش هیچ نیست. همین مقایسه سهیل را در ذهنش زنده کرد. او هم همین

حرف را زده بود. رخشان پرسید: چی شد رفتی تو فکر؟

- ها؟ هیچی

- بالاخره تو هم زن می گیری مجبور می شی بیفتی دنبال همین خاله بازی ها پدرام خان. اون موقع یادت میارم چی گفتی

پدرام وسوسه شد درباره رها با مادرش حرف بزند. بعد از آن قول و قرارهایی که با رها برای انجام پروژه اش گذاشته بود

دیگر هیچ تماسی با او نداشت. هرچند هر روز با این فکر از خواب بلند می شد که بهانه ای جور کندو به او زنگ بزند ولی می

دید که رها مثل یک دیوار سخت است که با هیچ مته ای نمی شود سوراخش کرد. رخشان دوباره گفت: داری به چی فکر می

کنی؟

پدرام بی معطلی گفت: مامان به نظرت من اصلاً آدمی هستم که بتونم با یکی زیر یک سقف زندگی کنم؟

رخشان ابرویش را بابا برد: واه؟ مگه تو چته؟ خوش قیافه، درس خونده خونواده دار. چی کم داری که نتونی؟

- یعنی همش همینا مهمه

- خب دیگه چی مهمه بگو منم بدونم

- نمی دونم. مثلاً تعهد و علاقه. من آدمی هستم که بتونم توی دراز مدت پای یکی بشینم

رخشان سکوت کرد و در چشمان پسرش خیره ماند. او هم برای جواب دادن به این سوال تردید داشت. آرام گفت: اگر کسی

رو واقعاً دوس داشته باشی حتماً می تونی. حالا مگه کسی رو در نظر داری؟

پدرام ساکت ماند و رخشان هیجان زده پرسید: بگو ببینم کسی رو می خوای پدرام؟

پدرام پوزخند زد: این جوری که شما داری استنطاق می کنی نه من غلط بکنم کسی رو بخوام

رخشان باز خندید و گفت: من فقط غافلگیر شدم. استنطاق نکردم که بگو ببینم نکنه همون خانم خوشگله که اومده بود خونه ما

رو دوست داری؟

این دفعه پدرام بلند خندید: ای بابا این همه می گن مامان ها تیز هستن همین بود؟

رخشان لبش را جمع کرد: چه می دونم. اون که خیلی هول و دستپاچه بود. اصلاً شبیه بقیه اونایی که گاهی می اومدن خونه ما

نبود. گفتم شاید این یکی فرق کنه اشتباه کردم؟

- راستش....

- ها چیه؟

- راستش... چند وقت پیش که شما خونه نبودین من یکی از یکی از همکلاسی هام رو دعوت کردم خونه....شب هم اینجا

موند

رخشان اخم کرد: خب؟

پدرام بلافاصله گفت: نه اون جور که فکر می کنی نبود مامان جان. با برادرش بودن. راستش اینجا زندگی نمی کنه. اومده بود

واسه یک سری کارهای دانشگاهی...آخه... باباش فوت کرده

- آخی طفلی...چطوری؟

- سخته کرد...من دعوتشون کردم بیان. اونا هم قبول کردن....

- خب این چه ربطی به خواطرخواهی داره؟ نکنه دوستش داری؟

پدرام سکوت کرد. رخشان یک چایی دیگه ریخت و با اشاره ابرو به پدرام گفت بخورد و بعد آرام پرسید: چطوریه؟ دختر

خوبیه؟ چند سالشه؟ باباش چکاره است؟ خونه شون کجاست؟

پدرام دستپاچه گفت: ماشالله...اون وقت می گی استنطاق نمی کنم...بگذر دونه دونه جواب بدم

- خب بگو

- چرا حالا عصبانی می شی؟

- وای پدرام کی عصبانی شد. هیجان دارم. به قول بابات دپرس شدم

هر دو از این کنایه خندیدند. پدرش عادت داشت هرکسی را توی میهمانی ها ویزیت می کرد اولین چیزی که می گفت همین یک

جمله بود.

پدرام فنجان چایی را برداشت و کمی از آن خورد: اینجا زندگی نمی کنند. توی یکی از شهرستان های کوچیک زندگی می کنند.

باباش آدم سرشناسی هست اونجا. خودش هست و همین یک دونه برادرش....دختر ریزه میزه ای هست با یک قیافه معمولی ولی

اخلاقش خیلی خاصه

رخشان لبش را گاز گرفت و بعد به طعنه گفت: چی شه اقا پدرام ما که این همه دختر خوشگل دور و برش می چرخیدن دلش

پیش به دختر ریزه میزه و معمولی گیر کرده؟

پدرام دستپاچه شده بود. پاهایش را روی هم انداخت و دست هایش را در هم گره کرد: گفتم که اخلاقش با بقیه فرق می کنه.

خیلی مغروره....خوشم میاد از این اخلاقش

- خودش هم خبر داره از این که ...

- بله بهش گفتم

- خب؟

- هیچی

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی می گه تو بدرد من نمی خوری ...

- واه چه پر رو خیلی هم دلش بخواد

پدرام خندید: خب اون که بله...لابد مامان اون هم همین رو درباره دخترش می گه

- حالا اسمش چیه این خانم

- رها

رخشان در چشمان پدرام نگاه کرد: اسمش که خیلی قشنگه...حالا چرا می گه ما به درد هم نمی خوریم؟ کسی رو

دوست

نداره؟

پدرام دهان باز کرده بود جواب مادرش را بدهد ولی وقتی مادرش به این نکته اشاره کرد منصرف شد در عوض آرام

پرسید:

یعنی ممکنه واسه همین به من جواب نه داده باشه؟

- خب من که عیب و ایرادی توی تو نمی بینم. خیلی هم دلش بخواد بشه زن تو فقط یک دلیل می تونه باعث بشه

همچین

حرفی بزنه

پدرام موهایش را عقب زد و دستش را پشت صندلی آویزان کرد و با انگشت های کشیده دست دیگرش بر تراش های

ظریف

دور فنجان کشید: نمی دونم...

رخشان صورتش را نزدیک تر برد و گفت: حالا می خوامی بریم خواستگاری شاید هم داره ناز می کنه ها؟

- کی حرف خواستگاری زد مامان... من خودم هم نمی دونم می خوام زن بگیرم یا نه

- بالاخره تکلیف من رو روشن کن دوستش داری یا نداری

- دوستش دارم اره

- پس دست دست کردن نداره دیگه. اگه یک وقت به یکی دیگه بله داد پشیمون می شی ها

- حالا که قرار نیست ازدواج کنه. باباش تازه فوت شده

رخشان از جایش بلند شد: از ما گفتن بود. بعد یک طوری نشه دلت بسوزه. الان هم دارم می رم خونه پرنیان دوست داری

بیای؟

پدرام در فکر خودش فرو رفته بود. رخشان با دست به شانه اش زد و پدرام منگ گفت: ها؟

- ها چیه؟ گفتم میای خونه پرنیان؟

- نه

رخشان سری تکان داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد ولی پدرام متوجه نشد چون داشت به حرف های مادرش فکر می کرد.

پدرام مقابل آئینه ایستاد و انگشتش را به سمت خودش نشانه رفت: تو زنگ نمی زنی. حالا مامان یه حرفی زد دلیل نمی شه که

درست باشه

اما کسی به جایش و در خیالش جواب داد: تو دوستش داری خودت رو به خریدت نزن پدرام

نشست روی صندلی روسی کنار پنجره اش و کمی به عقب متمایل شد: چرا؟ چرا وقتی این جواری آدم رو کنف می کنه، باز

دوستش دارم؟

ندایی درونش گفت: چون کله شق و لجبازه.... چون دنبال سرت موس موس نمی کنه.... چون تو یاد گرفتی هرچی رو بخوای

باید داشته باشی

از تصور این فکرها عصبی شروع به تکان دادن صندلی کرد: خب چه عیبی داره.... من این جواری بزرگ شدم. چه عیبی داره

که هرچی رو بخوام به دست بیارم؟

شانه ای بالا انداخت و عصبی به موبایلش روی میز زل زد. بی درنگ حسست زد و آن را برداشت و در همان حال که شماره

رها را می گرفت روبه آینه به چشمهای خودش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: مهم نیست چرا مهم آینه که من باید رها رو

داشته باشم. کاری می کنم که اونم من رو بخواد.... کاری می کنم

رها گوشی اش را جواب داد. پدرام دستپاچه روی صندلی نشست و گفت: سلام

رها انگار توقع نداشت او تماس بگیرد متعجب پرسید: چیزی شده؟

- نه خواستم حالت رو

- من خوبم. پروژه هم سر وقت تموم می شه نگران نباش

- رها؟

..... -

این سکوت کش دار و آزاردهنده پدرام را عصبی تر می کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: ببین ... رها؟
انگار کلمات سنگ شده بودند و از دهانش بیرون نمی آمدند. به چند لحظه قبل تر فکر کرد و به این که فکر کرده بود
چقدر

راحت می تواند هر چیزی را که می خواهد به دست آورد اما حالا این سکوت ممتد به او می فهماند که چقدر فکرش
بچه گانه

بوده است. کسی در ذهنش با پوزخند گفت «ها چی شد؟ بنال دیگه...یک جمله است بگو و خلاصش کن...»

بی آن که فکر کند گفت: من با مامانم درباره تو حرف زدم...می خوام پیام خواستگاریت

صدایی نامفهوم از گوشی بیرون آمد. صدایی مثل پوزخند...یا مثل یک نفس عمیق به نشانه عصبانیت... دیگر نمی
توانست

جلوتر برود. همان دم فهمید که چقدر خام رفتار کرده است و به خودش لعنت فرستاد.

رها آرام گفت: حالت خوبه؟

خوشحال شد. رها حداقل عصبانی نبود. خواست حرفش را پس بگیرد ولی دید که این کار از قبل هم سخت تر شده
است. یعنی

چه می خواست برود خواستگاری؟ مگر حرف یک دوستی مسخره بود؟ حرف یک عمر زندگی بود. یادش به حرف
مادرش

افتاد. این که اگر کسی را دوست داشته باشی به خاطرش همه کار می کنی. به خودش دلگرمی داد که من رها را
دوست

دارم.

با لحنی شمرده گفت: بله حالم خوبه....

- پس این حرفا چیه؟ این مسخره بازیا چیه؟

- مسخره بازی؟ من نگفتم می خوام دوست باشیم گفتم می خوام زن و شوهر باشیم

حتی تصور این حرف هم برایش ترسناک بود. توی ذهنش تکرار کرد « زن و شوهر، رها بشود زن من؟ من زن داشته

باشم؟» انگار که از این حرف ها غرق در لذت باشد فکرش را بلند تکرار کرد: تو زن من می شی؟

رها این بار خندید. همان لحن تمسخرآمیزی که پدرام را می ترساند. بعد آرام گفت: نمی دونم چرا این بحث رو پیش می کشی

در حالی که می دونی من بهت جواب منفی می دم

- چرا؟

خودش هم نمی دانست چرا دارد این بحث را کش می دهد. با این که از پیشنهاد ازدواجش هنوز مطمئن نبود. با این که خودش

را آماده پذیرش مسئولیت یک زندگی مشترک نمی دید اما لجوج و سرسخت دنبال گرفتن جواب مثبت بود. گویی نمی خواست

این مسابقه را ببازد.

رها غمگین گفت: جوابش رو خوب می دونی

- منتظری سهیل بیاد دنبالت؟

- نه

- پس چی؟

- منتظر کسی نیستم ولی آماده قبول درخواست تو هم نیستم

- خب فقط روش فکر کن. حداقل این فرصت رو به من بده که منتظر جواب آخرت بمونم

- خیلی خب باشه

- همین؟

- دیگه قراره چی بگم؟

- آخه... خب نمی دونم... خیلی راحت قبول کردی....

- حرفت منطقی بود منم بهش احترام گذاشتم همین

پدرام دوباره مقابل آینه ایستاد: پس هروقت فکرها رو کردی خبرم کن...

رها قبول کرد و تماسشان قطع شد. پدرام حالا عصبی تر از قبل شروع کرد به قدم زدن میان اتاقش. به پوستر گوزن بزرگی

که به دیوار آویزان بود چشم انداخت و چوب اسکی هایش را نگاه کرد و بعد یک زندگی مشترک را تصور کرد. یک زندگی

مشترک بدون تفریحات و خوش گذرانی های وقت و بی وقت. یک زندگی مشترک با دختری که حاضر نبود حتی یک وجب از

اصول فکری اش دور بشود. با دست موهایش را محکم به عقب کشید و به چشم های رها فکر کرد. به لب هایش و به لبخندش.

به این که اگر رها همسرش شود به اخلاق رها فکر کرد و بعد از همه این ها به سهیل فکر کرد. به این که بالاخره بر او

غلبه می کرد. دوباره در آینه نگاه کرد و بلند گفت: من همینم که هستم. منطق زندگی من اینه. همه که سهیل نمی شن

رها از پیشنهاد پدرام دچار اضطراب شده بود. با این که نمی خواست حتی یک لحظه روی جوابی که از قبل می دانست
چیست

فکر کند اما باز دچار اضطراب شده بود. ناخودآگاه به اتاق خواب مادرش رفت و نگاهی به تخت خواب آنها انداخت. به
تخت

خوابی که بعد از فوت پدرش دست نخورده باقی مانده بود. مادرش حالا روی زمین می خوابید. نگاهی به بالش پدرش
انداخت.

همان بالش بلندی که مخصوص به او بود. بغض گلویش را فشرد، نزدیک تر رفت و روی ملافه دست کشید. یادش به
روزی

افتاد که می خواست خبر قبولی اش در دانشگاه را به او بدهد. پدرش تازه دیسکش را جراحی کرده بود و قرار بود
مدتی

طولانی روی تخت دراز بکشد. هیجان زده روزنامه را همینجا آورده بود و نشانش داده بود. پدرش با چشمانی که در اثر
خواب

زیاد متورم و پف کرده شده بودند نام رها را نگاه کرده بود و ناخودآگاه گفته بود «پریوش من می خواد بره دانشگاه؟»
رها اخم کرده بود و بعد پدرش خندیده بود: حالا چه فرقی می کنه. چه رها چه پریوش....حالا کی باید برای ثبت نام
بریم؟

رها از یادآوری آن روزها قلبش به تلاطم افتاد و بغضش را به سختی فرو داد. درست مثل همان روز که ترسیده بود
بگوید

توی شهر خودشان قبول نشده است. انگار ماجرای خواستگاری پدرام یک جور هول و هراس در دلش انداخته بود که
هیچ

تفاوتی با روز قبولی اش در دانشگاه نداشت. خوابید روی تخت و ملافه ها از رد اشکش خیس شدند. حالا خوب می فهمید که

امروز خیلی با آن روز فرق دارد. آن روز ترسش فقط از قبول شدن در شهری دیگر بود اما حالا نمی ترسید. آرزو می کرد

پدرش زنده بود حتی اگر به قیمت ترسیدنش تمام می شد. حالا سهیل هم نبود. حالا دانشگاه نمی رفت. حالا خودش را برای

امتحان فوق آماده نمی کرد. حالا.....

آنچنان غرق افکار ناامیدکننده اش شده بود که متوجه حضور مادرش در اتاق نشد. انگشتان گرم و مهربان مادرش شانه هایش

را گرفتند و او برگشت و چشمان مادرش را دید. این بار بر خلاف همیشه او گریه نمی کرد. در عمق نگاهش یک جور نگرانی

موج می زد. نشست و لبخند غمگینی زد تا مادرش از نگرانی دربیاید. صفورا کنار دخترش نشست و او را در اغوش کشید و

پرسید: چی شده مادر؟ چرا اومدی اینجا؟ چرا گریه می کنی؟

رها حق کرد و نتوانست جواب مادرش را بدهد. صفورا هم چیزی نگفت و در سکوت منتظر ماند تا رها اشک هایش تمام

شوند. بعد گفت: حالت بهتره الان؟

رها تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. در همان حال به رد اشک هایش روی بالشت پدرش نگاه کرد. در میان آن لکه مرطوب

دختری را دید که دیگر هیچ امیدی به آینده ندارد. هر روز صبح بیدار می شود و بلا تکلیف روزش را به شب می رساند. گرهی

به ابروهایش انداخت و از تصور خودش در این وضعیت عصبانی شد. بعد به چهره مهربان اما جدی پدرش نگاه کرد و با خودش گفت «نباید این طور باشه، نباید...»

گونه مادرش را بوسید و دوباره به اتاقش برگشت. شماره سهیل را گرفت. صدایش به خاطر گریه گرفته و خش دار شده بود.

قلبش بعد از گریه اندکی آرام شده بود اما حالا وقتی شماره سهیل را می گرفت باز بنای تند تپیدن گذاشته بود. نفس عمیقی

کشید تا نفسش سرجا بیاید. تلفنش فقط یک بوق خورد و سهیل خیلی زود جواب داد. اما او نفسش بند آمده بود. حالا حس پدرام

را درک می کرد. حس او را که وقتی می خواست حرف بزند انگار جانش هم همراه کلمه ها از دهانش در می آمد. سهیل آرام

گفت: الو؟ رها؟

صدایش چقدر خوب بود. چقدر آرام بخش و چقدر مهربان. برای یک لحظه پرسید آیا منتظر این بهانه بودم؟ منتظر بودم که

پدرام دست از لودگی بردارد و از من خواستگاری کند تا من غرورم را بشکنم؟

سکوت کش آمد و سهیل دوباره پرسید: نمی خوای حرف بزنی دختر؟

رها آب دهانش را فرو داد و آرام گفت: سلام

سهیل حالا گویی می خندید و با صدایی بشاش گفت: سلام، خوبی؟

رها فکر کرد خوب است؟ نه خوب نبود. خیلی وقت می شد که خوب نبود. برای همین با همان صدای خش دار گفت: نه خوب

نیستم

- معلومه... چرا صدات گرفته؟

- نمی دونم... شاید سرما خوردم... شاید گریه کردم... نمی دونم

- چرا گریه کردی؟ چی شده؟

رها چشمانش را بست و خودش را تصور کرد که میان بازوان سهیل جا خوش کرده و به نجوای او کنار گوشش دل سپرده

است. آرام گفت: تو چرا با من این کار رو کردی؟ چرا رفتی؟

این سوالی بود که سهیل خیلی دلش می خواست جوابش را به رها می داد اما نمی دانست حالا که او اینچنین شکسته و غصه

دار زنگ زده و بعد از این همه مدت به او پناه آورده وقتش است که همه چیز را بگوید؟ به جای جواب دادن آهی کشید و

دوباره پرسید: چرا ناراحتی؟ کی اذیتت کرده؟ دنا حرفی زده؟

رها بغض آماده ترکیدنش را فرو خورد، سینه اش تیر می کشید و اختیار گریه اش را از دست داده بود: نه

نتوانست بیشتر ادامه دهد و سهیل نگران تر از قبل گفت: چی شده عزیزم؟

همین تک جمله مثل هوا بود برای قلب ملتهب رها. مثل اکسیژن برای آتش. دوباره گریه کرد و حالا سهیل خوب می توانست

نفس های منقطع رها را بشنود و همین نگرانی اش را چند برابر کرد: حرف بزن ببینم چی شده رها؟ کجایی؟

رها به سختی نفسش را کنترل کرد و با صدایی لرزان گفت: خونه هستم می خواستی کجا باشم؟

سهیل نفسی از سر اسودگی کشید و گفت: مامانت حالش خوبه؟ دنا چگونه؟

رها می خواست بگوید: «همه خوبن. فقط من دارم از هم می پاشم. من دارم خورد می شم. می شه نگران من باشی؟»

اما در عوض گفت: همه خوبن، تو کجایی؟ درس هات چگونه پیش می ره؟

- درس های من مهم نیست. چرا داری گریه می کنی؟

- هیچی. فقط... دلم... نمی دونم ... مثل آدم با من حرف بزن سهیل... بگو چرا ولم کردی رفتی... چرا؟

- واسه چی حالا این چیزا واسه تو مهم شده رها؟

- اول تو بگو تا من هم بگم چرا حالا برام مهم شده

- کسی حرفی زده؟

- نه چه حرفی؟

- هیچی... فقط برای فهمیدن دلیل من باید یک کم صبر کنی

- دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم. دیگه از صبر کردن حالم به هم می خوره

- منظورم حال و وضع روحی خودته، این طور که تو به هم ریختی بگذار همدیگه رو ببینیم...رو در رو حرف بزنیم

ها؟

- می یای اینجا؟ همون جای قدیمی که با هم قرار می گذاشتیم؟

- میام

- کی؟ فردا میای؟

- فردا؟

رها از لحن سهیل دلش گرفت. انگار که فقط برای آرام کردن او قول داده باشد. مصمم گفت: آره فردا

- ببین عزیزم دوست دارم پیام... خیلی دوست دارم ببینمت... منم دلم برات تنگ شده ولی...

رها از همین ولی گفتن می ترسید، هیجان زده گفت: ولی چی؟ درس داری؟ سرت شلوغه؟ کار و زندگی به هم می خوره؟

حرف هایش آمیخته با عصبانیت و خشم بود. سهیل آرام گفت: نه مامانم حالش خرابه

رها خشمگین تر از قبل گفت: خوبه مامانت رو داری بهونه کنی. اون که بی هوش و حواس افتاده گوشه تیمارستان، اگه نمی

خوای بیای یک بهونه دیگه بیار. هر وقت لازمه من رو ببینی مامانت رو بهونه می کنی

خودش هم نفهمید چه گفته است. در همان حال که تند نفس می زد، روی زمین آوار شد و اشک هایش را از روی صورتش پاک

کرد. سهیل سرد و تلخ گفت: تاحالا از من دروغ شنیدی؟

رها درمانده گفت: خیلی زیاد... اصلاً تو کی هستی؟ هان؟

- منو نمی شناسی؟

- نه نمی شناسم... چرا باید یک دفعه ول کنی بری؟ چرا حتی حاضر نشدی خودت بگی دیگه از من خسته شدی؟ چرا دوستت

باید به من بگه منو نمی خواهی؟ که من برای تو کم هستم؟ که من رو خرد کنی؟ تحقیر کنی؟ چرا باید با نزدیک ترین دوستم

بریزی روی هم؟ چرا وقتی که بابام رفت و بهت احتیاج داشتم گم و گور شدی؟ چرا پریسا باید بدونه که مامان تو دیوونه است

ولی من نباید بدونم؟ می بینی من نمی شناسمت به خاطر این که

رها نتوانست حرفش را تمام کند چون سهیل گوشی را قطع کرده بود. همان کاری که خودش با بقیه می کرد. انگار در وقت

عصبانیت هردوشان مثل هم بودند. گوشی را با خشم پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت و این بار ناامیدتر از قبل گریه

کرد و در همان حال مدام از خودش می پرسید «چی کار کردی رها؟ چرا این طوری؟ چرا این قدر تلخ؟» خوب می

دانست چرا این حرف ها را زده بود. می دانست که در همه این روزها فقط نقش یک آدم قوی را بازی کرده است. در همه این

روزها خشم و نفرتش را تلنبار کرده بود تا یکباره بر سر سهیل فرو ببارد و هیچ دستاویزی جز مشکل روانی مادرش نیافته بود

اما نمی خواست قبول کند که این حرف ها را زده است. با همه این چیزها دلش رنجیده بود. دلش می خواست سهیل درکش کند

و بیاید تا همدیگر را ببینند.

شب تا صبح چشم بر هم نگذاشت. مدام گوشی اش را نگاه می کرد شاید سهیل زنگ بزند ولی ناامیدتر از قبل برمی گشت و در

رختخوابش کز می کرد. چند بار مادرش به سراغش آمد و جویای احوالش شد ولی هر دفعه سردرد را بهانه کرد و زیر
لحاف

خزید. دلش یک دست مهربان می خواست. یک گوش شنوا. یک هم زبان ولی زندگی همه این ها را از او دریغ کرده
بود. زندگی

موفقیت را از او دریغ کرده بود. امید را دزدیده بود و عشق را به باد داده بود. از دست همه ناراحت و دل چرکین بود.
از

خودش، از سهیل، از پدرام، از دنا و حتی از مادرش. دلش می خواست یک مادر قوی داشت که او را به جلو هل می داد
ولی

می دید که او بی طاقت تر و ناتوان تر از خودش است. صدای اذان صبح که بلند شد، از رخت خواب بیرون آمد و به ماه
که

هنوز در گوشه آسمان کم رمق ایستاده بود چشم دوخت. دلش یک موسیقی دلنشین می خواست. یک چیزی که
آرامش کد. چشم

بست و به صدای اذان گوش سپرد. بغض دوباره از هم می شکفت و اشک ها روی گونه اش می غلتید. دعا کرد هر چه
که می

خواهد بشود ولی تکلیفش در این زندگی پرفراز و نشیب روشن شود. نفسش را بیرون داد و رفت تا وضو بگیرد. خیلی
وقت

می شد که نماز نخوانده بود. نگاهی به جانمازش که گوشه اتاق افتاده بود انداخت و در دلش گفت « خدایا خیلی مغرور
بودم

نه؟ می دونم ولی تو بزرگی و می بخشی. این رو هم می دونم.»

وضو گرفت و به نماز ایستاد وقتی نمازش تمام شد آهی کشید و همانجا روی سجاده خوابید. داشت به این فکر می کرد که

چقدر به خودش مطمئن بوده است و این که هیچ چیزی نمی تواند او را از موفقیتی که در پیش داشت دور کند و فهمید که

زندگی خیلی مکاره است و هرکسی از دیوار غرور بالا برود عاقبت خواهد افتاد. امان از وقتی که دست خدا برای نجاتش

فرود نیاید. نرم نرمک خواب به چشمانش خزید و همان طور مچاله شده روی سجاده به خواب رفت.

هوا روشن شده بود که دستی بازویش را گرفت. میان خواب و بیداری بود. خواب سهیل را دیده بود. می دید که سهیل با

انگشت سبابه اش آرام پوست گونه اش را نوازش می کند. موهایش را دور انگشتش می پیچد و با لب هایش می بوسد. حس

خوبی بود. بعد بازویش را گرفت و فشار داد. همان طور نیمه خواب گفت « نکن سهیل اذیت می شم». صدایی آشنا از جا

پراندش. هنوز گیج خواب بود. چشم هایش را باز کرد. دنا بالای سرش ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد. دلش هری فرو

ریخت. اولین چیزی که از ذهنش گذشت خوابش بود و با خودش فکر کرد حتماً توی خواب حرف زدم. سعی کرد خودش را بی

خبر نشان دهد. با اخم گفت: چیه دنبال ارث و میراث هستی؟ اول صبحی با یک من غسل هم نمی شه خوردت

دنا سری به تاسف تکان داد و بنای قدم زدن در اتاق گذاشت: هنوز هم توی فکر اون پسره احمق هستی؟
رها می دانست منظور دنا کیست ولی ترجیح داد روی خودش نیارد: کدوم پسره احمق؟ اگر منظور پدram ایران پور هست

که پایان نامه اش رو دادم یکی دیگه انجام بده

دنا پوزخند زد: من رو ساده گیر آوردی یا خودت رو خیلی زرنگ می دونی؟

- چی می گی دنا اول صبحی؟ اصلاً واسه چی اومدی سر صبح بالای سر من؟

- اومدم بیدارت کنم با هم بریم پیاده روی. مامان دیشب نگرانت بود می گفت ک کردی گوشه اتاق افسرده شدی. دلم سوخت

برات ولی انگار

رها نتوانست تحمل کند: انگار چی؟ آره هنوز تو فکر سهیل هستم خب منظور؟ چیه باید به خواطر خواب هایی هم که می بینم

بهت جواب پس بدم؟ ببخشید از فردا شب ازت بابت هر خوابی که می بینم اجازه می گیرم

دنا با ابروهای در هم گره خورده به خواهرش نگاه کرد. آهی کشید و گفت: آماده شو بریم

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و رها را به همان حال گذاشت. با این که می دانست سهیل محال است زنگ زده باشد

ولی دوباره گوشی اش را نگاه کرد. درست فکر کرده بود. هیچ خبری از او نبود. دو دل بود برود یا نه ولی بهتر دید به جای

در خانه نشستن و غصه خوردن کمی به خودش روحیه بدهد. مانتوی مشکی ساده اش را پوشید و یک شال خاکستری روی

سرش انداخت. می دانست که این رنگ ها به پوست سفید و بی حالش نمی آیند ولی در این محیط کوچک نمی توانست به خاطر

دل خودش لباس شاد بوشد. ایست بازرسی از داخل خانه خودشان شروع می شد. اول مادرش جلو می آمد و می گفت
»

زشته مردم چی می گن؟» بعد اشک می ریخت چون یادش به بابا افتاده بود و ادامه می داد «هنوز یک سال نشده»،
دنا هم

پشت بندش اخم می کرد و حرف های مادرش را تایید می کرد. در و همسایه هم جای خود داشتند. برای همین ترجیح
داد به

جای مبارزه یک تنه بر سر یک لباس شاد ناقابل چیزی بپوشد که توجه کسی را جلب نکند. با خودش زمزمه کرد «چه
فرقی

می کنه، اصلاً واسه چی باید لباس شاد بپوشم. دل من که واسه هیشکی حرمت نداشت».

دنبال سر دنا راه افتاد و موبایلش را هم در خانه جا گذاشت. دنا سوار ماشین شد و از خانه بیرون رفتند. در طول مسیر
هیچ

کدام حرفی نزد. رها به خانه های کج و معوج نگاه می کرد و ایرادهای معماری و نمای ساختمان ها را می گرفت.
ناخودآگاه

آه کشید. دنا نگاهش کرد و پرسید: چیه؟

رها شانه بالا انداخت: هیچی. دلم برای دانشگاه تنگ شده

- سال دیگه برمی گردی غصه نداره که

- نمی دونم اصلاً شاید هم برنگشتم

دنا متعجب نگاهش کرد: یعنی چی که برنگشتی؟

- حال ندارم دیگه ادامه بدم

- واسه چی؟

رها نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و دنا حرفش را تصحیح کرد: خب می دونم.رفتن بابا... واسه همه ما سخت بوده

ولی دلیل نمی شه که زندگیت رو استپ کنی

رها سکوت کرد و دنا گفت: ببین اگه به خاطر بحث صبح ناراحت شدی ببخش. توقع نداشتم پیام بالای سرت تو منو با یه

عوضی اشتباه بگیری

قلب رها از این حرف فشرده شد. با این که امیدی به برگشتن سهیل نداشت ولی دلش نمی خواست دنا درباره اش این طور

حرف بزند. ناامید پرسید: اگه عوضیه چرا با هم حرف زدین؟ من از رفتارهای تو سردر نمی یارم

دنا لبش را جمع کرد و نفسش را با صدا از بینی بیرون داد: ولش کن. قرار نیست حالا درباره این چیزها حرف بزنینم

رها ترجیح داد اصرار نکند. می دانست نتیجه کش دادن بحث به دعوا ختم خواهد شد. چون هم خودش و هم برادرش آن قدر بی

حوصله و زودرنج شده بودند که هرچیزی آزارشان می داد و واکنش هردوشان عصبی و نسنجیده می شد. ناغافل یاد حرف

سهیل افتاد « وقتی ناراحتی بدترین موقع برای باز کردن دهننت هست». راست می گفت. پس چرا درکش نکرده بود؟ چرا

درک نکرده بود که عصبی و زودرنج و خسته است؟ چرا گوشه اش را قطع کرده بود؟

دنا ماشین را نگه داشت. جلو یک رستوران بودند با تعجب پرسید: رستوران؟

از ماشین پیاده شدند و دنا گفت: می خوام یک صبحونه حسابی بدم بخوری چاق بشی. مامان منو دیوونه کرد بس که گفت بچه ام

لاغر شده. نیس قبلش رستم دستان بودی

رها لبخند کم‌رنگی زد و پشت سر برادرش وارد رستوران شد. در آن وقت روز آنجا خیلی خلوت بود. آش و حلیم سفارش

دادند و نشستند و مشغول شدند. دنا یک لقمه کوچک گرفت: بیا اینم واسه آشتی

لقمه را گرفت و در هان گذاشت و خودش هم یک لقمه حلیم گرفت و به او داد. مردی میان سال و غریبه با تعجب نگاهشان می

کرد. شاید خیال می کرد زن و شوهری جوان هستند که مشغول دلبری از هم هستند. دنا بی درنگ پرسید: از دوستت چه خبر؟

لقمه در گلوئی رها گیر کرد. سعی کرد عادی جلوه کد. لقمه را فرو داد: کی؟ پریسا؟

دنا با دهان پر سری تکان داد: اوهوم

- خوبه. پایان نامه ایران پور رو دادم به اون انجام بده

- دختر خوبیه به نظرم

- کی پریسا؟

- چیه چرا تعجب می کنی؟

لقمه دیگری در دهانش گذاشت: نه تعجب نکردم... آره... نمی دونم... برای چی می پرسی؟

- هیچی همین جوری... کلاً باهات چقدر صمیمی هستی؟

- خیلی کم... واسه چی؟

دنا کاسه چینی حلیم را کنار گذاشت: هیچی بابا چرا برای هر حرفی دنبال دلیل و مدرک می گردی؟

- آخه یک دفعه ازش سراغ گرفتی واسه همین

صبحانه شان تمام شده بود. دنا دیگر ادامه نداد: خب غذات رو که دادم. حالا دوس داری کجا بریم؟

رها باز خندید: چیه انگار سگ آوردی بیرون بگردونی

- استغفرالله... پاشو پاشو که این یارو سبیل کلفتی الانه میاد دوتامون رو می خوره

رها باز متوجه همان مرد میان سال شد و باز خندید. خوشحال بود که برادرش دوباره در جلد خودش فرو رفته است.

همان

پسر شوخ و سرحال. از جیایش بلند شد و دست دنا را گرفت. دنا هم ممانعتی نکرد، می خواستن حرص مرد را

در بیاورند. از

رستوران که بیرون می آمدند هر دو می خندیدند. دنا گفت: بسه دیگه زشته جلو مردم

رها خنده اش را خورد و آرام گفت: برگردیم خونه. مامان تنهاست

دنا سری تکان داد و باز برگشتند خانه. در بین راه رها بی مقدمه گفت: اگه یک چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

- چی؟

- قول بده عصبانی نشی

دنا قول نداده عصبی شده بود. پایش را از روی گاز برداشت: چی؟

رها باز دچار دلهره شد: هیچی

- عصبانی نمی شم بگو

حالا لحن دنا هم تهدیدآمیز شده بود. به ناچار زبان باز کرد: همون... پدرام... ایران پور یک کاره زنگ زده خواستگاری

کرده

از من

ماشین کامل ایستاد و دنا برگشت به صورت رها خیره شد. رها می ترسید مستقیم در چشمان برادرش نگاه کند.
هزار جور فکر

در سرش چرخ می خورد. مدام به خودش می گفت « چرا بهش گفتم؟ حالا چی فکر می کنه؟ الان می زنه توی گوشم.»

دنا ماشین را راه انداخت: واسه چی الان خواستگاری کرده؟ نمی دونه مگه چی شده؟

رها یادش آمد که برادرش از ماجرای آمدنش با پدرام به خانه شان خبر ندارد. دنا اصلاً به ذهنش نرسیده بود بپرسد
آن شب که

خبر دادم بابا فوت کرده تو چطور خودت را به خانه رساندی. لبش را گزید: نمی دونم

- چرا زنگ نزده خونه؟

- نمی دونم

- چی بهش گفتم؟

- گفتم نه

- چرا؟

متعجب به دنا که حالا مستقیم به خیابان خیره شده بود نگاه کرد: منظورت چیه چرا؟

- منظورم معلومه. چرا؟

- چون خوشم نمی یاد ازش همین

- منتظری سهیل بیادخواستگاریت؟

حالا قلبش بیش از پیش تند می زد. دلش نمی خواست صبح خوبش را خراب کند. بغض دوباره در گلویش نشست بود:
چرا

هرچی می گم به سهیل ربط می دی؟

دنا درمانده و عصبی گفت: ببین اگه هزار سال هم بگذره این رو بدون که من نمی گذارم با اون پسره عروسی کنی
حالیته؟

به خانه رسیده بودند. رها با صدایی لرزان، در حالی که اشک در چشمانش دویده بود گفت: خیالت راحت اون نمی یاد.
اصلاً به

همین می گم زنگ بزنه خونه خواستگاری کنه به جواب بله می دم که شما هم از دست من راحت بشین

منتظر حرف دنا نماند. گریان وارد خانه شد. دنا دنبال سرش دوید: وایسا

رها بی توجه به حرف او به اتاقش رفت. مادرش توی هال نشسته بود. حال و روز رها را که دید نگران بلند شد و رو به
دنا

پرسید: چی شده؟ چرا این طوری شده؟

رها صدای بحث کردنشان را می شنید. نشست پشت در اتاق و باز بنای گریه کردن گذاشت. گوشه اش زنگ می
خورد. شماره

پدرام بود. شماره ای که از آن متنفر بود. با خودش گفت «این قدر شعور نداره صبر کنه تا خودم بهش زنگ بزنم...این
قدر

...». با خشم گوشه را جواب داد. لبش را گاز گرفت تا گریه اش بند بیاید. پدرام اما توی باغ نبود. رها آرام و بریده

بریده گفت: پدرام اگه واسه جواب گرفتن زنگ زدی جوابم مثبته....

بعد نفس کشید تا حالش سر جا بیاید. و شماره خانه شان را داد: زنگ بزن با مامان و داداشم حرف بزن

گوشه اش را خاموش کرد. حالا آرام شده بود. آرام که نه. بی حس و حال. قلبش را حس نمی کرد. گویی به جای قلب
در سینه

اش یک تکه سنگ گذاشته بودند.

چند ساعت بعد آرام که شد فهمید چه اشتباهی کرده است. تحت فشار حرف های سهیل و رفتار دنا دستی دستی داشت خودش

را بدبخت می کرد. بلند شد و به سالن رفت. صفورا با دیدن رها و چشم های ورم کرده اش امان نداد و شروع به غر زدن

کرد: شما دوتا معلومه چتونه؟ مٹ سگ و گربه می پیچید به همدیگه. دنا می گه یکی از هم کلاسی هات ازت خواستگاری کرده

راست می گه؟

به چشم های مادرش نگاه کرد. حتی بعد از این داغ بزرگ. بعد از این تهی شدن از زندگی خوب و خوش بازهم دنبال سین جین

کردن او بود. در سکوت به آشپزخانه رفت. دلش می خواست مادرش یک بار هم که شده حرف دلش را بی پرسش بخواند ولی

او این طور زنی نبود. او در دنیای خوشبخت خودش زندگی می کرد و حالا هم که دنیایش ویران شده بود هنوز متوجه نبود و

جووری رفتار می کرد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. سردلش می سوخت. آن مشاجره اسید معده اش را زیاد کرده بود و این

اواخر هروقت عصبی می شد معده اش می سوخت. یک تکه نبات و کمی نعنا توی لیوان ریخت و آن را پر از چایی کرد و

همانجا مشغول هم زدن شد. صفورا دستش را گرفت و پرسید: چته رها؟ دنا مخالفه؟ از پسره خوشت میاد؟

قاشق را تندتر توی لیوان چرخاند و مادرش ول کن نبود: چیکاره هست؟ دنا می گفت همکلا سین؟ چند سالشه؟

قاشق را توی لیوان ول کرد و با خشم گفت: مامان

صفورا حیران گاهش کرد. رها روی صندلی نشست و صورتش را میان دستانش گرفت و شقیقه‌هایش را فشار داد. حتی تحمل

خودش را هم نداشت. آرام گفت: پولداره، خوش قیافه است، باباش دکتیره، خیلی هم براش مهم نیست درس بخونه

صفورا گل از گلش شکفت: چرا زنگ نزدن خونه؟

رها اول متوجه منظور مادرش نشد. لیوان را به لبش نزدیک کرد. داغی لیوان لب سردش را نوازش کرد: اون مدلی نیستن که

با دسته گل بیان پشت در خونه

- یعنی چه؟ پس چه مدلی هستن

دلش می خواست تنها باشد. بنشیند و چایی و نعنائش را بخورد و بعد به پدرام زنگ بزند و بگوید که کارش درست نبوده است

ولی مادرش قضیه را جدی گرفته بود. حس می کرد حشره ای ناتوان شده است که میان تارهای خانواده اسیر شده است.

مادرش دوباره پرسید: رها؟

بی آن کهنگاهش کند گفت: هوم؟

- چرا این جووری می کنی دختر؟ به خاطر بابات...

در دل گفت «شروع شد». درست حدس می زد. مادرش بساط گریه را راه انداخته بود. لیوان را زمین گذاشت و بازویش

را دور شانه های مادرش حلقه کرد. با خودش گفت: اگر جواب مثبت بدم غصه هاش تموم می شه... اصلا هم برایش مهم نیست

که خودم غصه بخورم

برای یک لحظه از خودش بدش آمد. از این که این طور خصمانه درباره مادرش فکر می کرد. آرام گفت: خانواده شون خیلی

سنتی نیستن... گفتم اگه می خوای بیای خواستگاری باید با خانواده صحبت کنی

صاف گریه اش بیشتر شد و در همان حال حق هق کنان گفت: اگه بابات زنده بود...

حالا رها هم غصه داشت. تا به حال به این وجهه ماجرا فکر نکرده بود. نمی توانست گریه کند، چشم هایش می سوخت و دیگر

اشکی برایش باقی نمانده بود. بی خوابی دیشب، معده درد و حالا ناراحتی مادرش روی هم تلنبار شده بود و او را بی حال و

کلافه کرده بود. باز هم شانه های مادرش را مالش داد. دنا به خانه برگشته بود و وقتی آنها را در آشپزخانه دید اشاره کرد تا

رها بیرون برود. رها موهای مادرش را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت. دلش نمی خواست با دنا حرف بزند ولی از نشستن

کنار مادرش بهتر بود. نشست روی مبل ولی دنا اصرار کرد به اتاق او بروند.

وقتی رها وارد شد، دنا شروع به قدم زدن کرد: ببین رها جان من که دلم نمی خواد تو رو ناراحت کنم ولی

رها منتظر ماند تا دنا حرفش را تمام کند. دلش می خواست او می گفت « ولی اگه سهیل رو دوس داری خودم باهش حرف

می زنم» یا می گفت «می برمت با هم حرف بزیند» ولی دنا هیچ کدام را نگفت. در عوض گفت: ببین این پسر خیلی

موقعیتش خوبه. پسر سربه راهی هم به نظر می اومد خب ... تو که می شناسیش، اگر مایل هستن ...

نگذاشت ادامه بدهد و ناامیدانه گفت: گفتم زنگ بزین خونه با خود شما حرف بزیند. اگر مطمئن بودم سهیل مرد خوبییه مطمئن

باش نمی نشستم که تو برام تصمیم بگیری ولی حالا فرقی برام نمی کنه

از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. مادرش گریستن را تمام کرده بود. با اخم پرسید: چرا رفتی؟

رها لیوانش را برداشت. چایی ولرم را یک نفس خورد و گفت: معده ام درد می کنه می رم یک کمی بخوابم.

در همان حال که از سالن پذیرایی می رفت نگاهی به ساعت انداخت. یازده صبح بود. پوزخندی زد و فکر کرد «اگر

دانشگاه بودم الان از کلاس دکتر جمشیدپور می اومدم بیرون».

بعد از ظهر پدرام زنگ زد و هیجان زده اعلام کرد که به زودی برای خواستگاری تماس خواهند گرفت. رها ادای یک آدم

خوشحال را در آورد. لباس پوشید و بی آن که توضیح دهد از خانه بیرون زد. می خواست به همان پارکی برود که معمولاً

همراه سهیل به آنجا می رفت. عجله ای نداشت. لخ لخ کنان تا ایستگاه اتوبوس رفت و سوار شد. خیلی وقت بود که زندگی اش

به یک اتاق محدود شده بود اما امروز برای دومین بار از خانه بیرون می آمد. روی صندلی ردیف آخر اتوبوس نشست و بی

خیال مشغول واریسی مسافران شد. یک زن جوان و دخترش روی صندلی مقابل نشسته بودند. دخترک یک عروسک باربی توی

دستش بود و داشت برایش توضیح می داد که بیرون چه خبر است. دلش می خواست مثل او کوچک و بی خیال بود و زندگی

اش در یک عروسک خلاصه می شد. زن جوان مانتویی سدري رنگ پوشیده بود و یک شال نخي شکلاتی روی موهای هایلایتش

انداخته بود. چقدر که شاد و زنده دل بود. کمی آن سوتر دو دختر دبیرستانی مثل همه دخترهای این سن و سال مشغول خنده و

شیطنت بودند. حس می کرد چقدر پیر و دلمرده شده است. یادش به روزهایی افتاد که با دوستان دبیرستانی اش آتش می

سوزاند.

به روزی فکر کرد که ... فکر نمی کرد آن را درست جلو روی خودش می دید. سهیل آمده بود دنبالش تا با هم به یک نسرت

موسیقی بروند. آنجا در آن شهر کوچک خیلی کم پیش می آمد که گروهی برای اجرای موسیقی حاضر شوند. ظاهرا این گروه

به دعوت یکی از گروههای فرهنگی دانشجویی آمده بودند. سهیل هم یکی از همان ها بود و عجله داشت زودتر برگردد تا به

کمک دوستانش برسد اما رها پایش را توی یک کفش کرده بود که اگر او را دوست دارد خودش باید بیاید دنبالش.

هوا بارانی بود و سهیل ماشین یکی از دوستانش را قرض گرفته بود. رها خوشحال و خندان از مدرسه بیرون پرید و تا سر

خیابان را دوید. سهیل توی ماشین منتظرش بود. لبخندزنان در ماشین را باز کرد. سهیل عصبی بود. رها نشست توی ماشین:

سلام عزیزم خوبی؟

سهیل سری تکان داد: چقدر بگم این جووری حرف نزن دیگه بزرگ شدی؟

رها با لحنی بچهگانه گفت: باشه دییه این جولی نمی حرفم

سهیل ساکت ماند. رها دستش را پیش برد تا انگشت سهیل را بگیرد اما او عصبی گفت: نگو رها الان وقتش نیست

- چرا؟ مگه چیکار کردم؟

- هیچی. الان باید اونجا می بودم اگه لجبازی نمی کردی و خودت می اومدی

سهیل عصبانی نبود، استرس داشت ولی رها اهمیتی نمی داد. لواشکی بیرون آورد و تعارف کرد: می خولی عقشم؟

وقتی سکوت سهیل را دید اخم کرد: وای حالا مگه چیه؟ خوبه اینا خیلی هم معروف نیستن شما این جووری دارین

خودتون رو

می کشین

ولی سهیل سکوت کرد. بیخیال خم شد و ضبط صوت را روشن کرد و صدای آن را بالا برد و گفت: ماشین کیه؟

سهیل پیچ ضبط را پیچاند: کمش کن..

- پرسیدم ماشین کیه

- مال بهنامیه یکی از هم کلاسی هام

- چی می شد تو هم ماشین داشتی عین بیچاره ها راه نیم افتادیم خیابون گز کنیم؟

- حالا ماشین هم می خرم به وقتش

- وقتش کی می رسه؟ تو که یا دانشگاهی یا دنبال کنسرت...

- رها اذیت می کنی ها؟

- من؟ تو از وقتی اومدی داری پاچه می گیری

سهیل ماشین را نگه داشت: چی؟

ترسید. خودش را توی صندلی جمع کرد و سهیل گفت: عین چی رها؟

- هیچی

- اصلاً می دونی چیه؟ نمی خواد بیای.

ماشین را نزدیک ایستگاه اتوبوس نگه داشت. رها باور نمی کرد این کار را بکند ولی سهیل خونسرد گفت: برو خونه

بغض کرد ولی غرورش اجازه نمی داد التماس کند. از ماشین پیاده شد و کمی صبر کرد. سهیل ولی بی معطلی گازش را

گرفت و رفت. دو اتوبوس آمدند و رفتند و او همانجا نشسته بود. باور نمی کرد سهیل او را نبرده باشد. اتوبوس سوم که رسید

خواست سوار بشود ولی سهیل را دید که نزدیک شد، دستش را گرفت و مثل یک بچه مدرسه ای سوار ماشین کرد. با
عصبانیت

گفت: بشین غر هم نزن

رها گریه کرد ولی سهیل چیزی نگفت تا او از گریه کردن دست کشید. به دانشگاه سهیل رسیده بودند. سهیل سوییچ
را به

دوستش داد و او را به آملی تئاتر برد، از روی استیج رد شدند و وارد یک اتاق کوچک تاریک پشت استیج شدند. یک
در چوبی ته

اتاقک بود و از پشت آن صدای دلنگ و دلونگ ساز می آمد. رها فکر کرد قرار است بروند با باند موسیقی آشنا بشوند.
پشت سر

سهیل راه افتاد ولی سهیل ایستاد، برگشت و برای اولین بار او را در آغوش گرفت. فقط چند ثانیه طول کشید اما
گرمای تن

سهیل تا همین لحظه در وجود رها مانده بود. آرام موهای لختش را که بی هوا از مقنعه بیرون ریخته بودند مرتب کرد و
بوسیدشان: دوست دارم عزیزم، ببخش

چشمش به تاریکی عادت کرده بود. به چشمان سهیل نگاه کرد و آب بینی اش را بالا کشید: منم دوست دالم
سهیل از لحن بچه گانه رها خنده اش گرفت. او را روی صندلی کنار در چوبی نشانند و گونه اش را بوسید و گفت:
همینجا

بمون تا برگردم باشه؟

رها فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. قلبش مثل طبل در سینه اش می کوبید.

با صدای دخترک که می گفت «مامان این خانمه چرا گلیه می کنه؟» به خودش آمد. اشک هایش را پاک کرد و بی آن
که به

دخترک و مادر خوشحالش نگاه کند از جایش بلند شد. به پارکی که همیشه در آن قرار می گذاشتند رسیده بود.
از پله های اتوبوس که پیاده شد موبایلش زنگ خورد. ارزو کرد سهیل غصه هایش را حس کرده باشد ولی شماره مال
پریسا

بود. می خواست جوابش را ندهد. می خواست چند دقیقه به یاد خاطرات گذشته اش قدم بزند ولی یادش به پروژه
پدرام افتاد و

دکمه سبز را فشار داد: بله؟

- سلام خوبی؟

- خوب؟

- هیچی ولش کن. این روزا کی حالش خوبه که تو باشی....زنگ زدم واسه کار این پسره خل و چل

- خب؟

- هیچی تموم شد

- به این زودی؟

- آره بابا....منو دست کم گرفتی ها

- نه...سمبل کاری که نکردی ایشالا؟

- نه خیالت راحت. هفت رو نگیره مطمئن کمتر از پنج هم نمی گیره

- ماکت چی؟

- اونم تمومه کمکم چیکار می کنی چه جوری می رسونی دستش؟

برای یک لحظه فکری به ذهنش رسید. خیلی خونسرد گفت: این هفته میاد خواستگاری من، بهش می گم تو زحمتش رو کشیدی

توقع داشت پریسا جیغ بکشد. عصبانی شود یا عکس العمل پر سر و صدایی داشته باشد ولی او خیلی خونسرد و خشک گفت:

جداً؟ تبریک می گم....

مکالمه شان کوتاه و مختصر بود. رها منتظر توضیح خواستن پریسا بود ولی پریسا خیلی حرف را کش نیاورد. همانگی گرفتن

کار را که انجام دادند خداحافظی کرد.

رها به نیمکتی رسیده بود که همیشه با سهیل روی آن می نشست. خودشان را تصور کرد که کنار هم نشسته اند و سهیل یک

دستش را از پشت تکیه گاه نیمکت رد کرده و بازوهایش را گرفته است. همیشه یک پلاستیک خرده نان همراهش بود و رها

اعتراض می کرد برای چی نگران کبوترهای اینجاست. سهیل می گفت: من یاد گرفتم قبل از این که به فکر خودم باشم به فکر

دور و بری هام باشم.

پوزخندی زد و راهش را کج کرد و از انجا دور شد. مطمئن بود پریسا ماجرا را به او می گوید.

پریسا خوب می دانست که چرا رها خبر خواستگاری پدرام را به او داده است. مکالمه اش با رها که تمام شد لبخندی زد و

آرام گفت « پس پدرام هم این جوری تور شد». حس مبهمی وادارش می کرد به سهیل فکر کند. گوشی را توی دستش

گرفته بود و شماره سهیل را نگاه می کرد. به نظرش رسید خبر کردن سهیل خیلی هم بی انصافی نباشد. بالاخره او هم باید

راهی برای جبران عذابی که سهیل مسببش بود پیدا می کرد و حالا رها آن راه را درست و حسابی مقابله گذاشته بود. از

ترس این که منصرف شود شماره را گرفت. چند بوق خورد و کم کم داشت ناامید می شد که سهیل جواب داد. خیلی رسمی

گفت: خوب هستین آقای بدرزاده؟

سهیل متعجب از لحن پریسا گفت: خوبم ممنون کاری داشتین؟

- خواستم حالتون رو بپرسم؟

- حالا چرا این قدر لفظ قلم؟

- خب نمی خوام سوء تفاهمی بشه خدای نکرده فکر کنین منظور خاصی دارم از این زنگ زدن

- اگه منظور خاصی هم داشته باشی این مدل حرف زدن خنده داره. من تو رو یک دوست می دونم حالا چه شما منظور

خاصی داشته باش چه نداشته باشی

حرف زدن سهیل گیجش می کرد. نمی فهمید او چطور آدمی است. یک روز از ناچاری به او پناه آورده بود و راز دلش را

گفته بود، یک روز دیگر او را به زندگی مشترک امید داده بود و یک باره همه چیز را در هم ریخته و گفته بود من رها را

دوست دارم و حالا توقع یک احوال پرسی گرم داشت.

سهیل سکوت پریسا را که دید خودش دنباله حرف را گرفت: شاید فکر کنی آدم متزلزلی هستم ولی این طوری نیست. من همه

چیز رو خاکستری می بینم. آدم ها سیاه مطلق یا سفید مطلق نیستن برای من به خاطر همینکه که شما بعضی وقت ها دربارہ من

بد برداشت می کنی

پریسا لبخندی زد و فکر کرد « خب حالا معلوم می شه آقای ادعا» و خیلی شمرده گفت: به رها زنگ زدم...

صبر کرد تا عکس العمل سهیل را ببیند و سکوت او نشان می داد سر تا پا گوش است. حرف ها را زیر زبانش مزه مزه کرد:

گفت پدرام قراره بیاد خواستگاریش....

سهیل هنوز ساکت بود. ادامه داد: فکر کنم می خواد جواب مثبت بده

چند ثانیه سکوت برقرار شد و سهیل به حرف آمد: خب؟

توقع نداشت خونسرد باشد برای همین گفت: به هر حال گفتم بدونی بد نیست

سهیل نفس عمیقی کشید: خب الان خوشحالی؟

پریسا دستپاچه شد: خوشحال؟ واسه چی؟ برای کی؟

- خوشحالی که رها من رو قبول نکرد؟ یا این که من نخواستم تو رو به جای رها انتخاب کنم؟

- چی؟ چرت نگو لطفاً

- نه جداً... تو هم نمی گفتی خودم می فهمیدم بالاخره ولی شرط می بندم یک ساعت هم نیست که خبر شدی از ماجرا، واقعاً

این قدر رفتارم با تو توهین آمیز بوده که دوست داری این طوری حالم رو بگیری؟

- من؟ من ... فقط ...

- تو چی؟ چرا؟ من که به خاطر مزاحمت هام ازت عذرخواستم. حتی برای جبرانش اومدم مشکلات رو با استادت حل کردم

حالا چون نخواستم بین تو و رها، تو رو انتخاب کنم...ولش کن اصلاً ممنون که زنگ زدی و خبر دادی. حرفت تموم شد

پریسا باز هم له شده بود. حس می کرد مثل یک کاغذ مچاله درون سطل زباله است. با خشم گفت: آره خوشحالم. ضمناً پروژه

ایران پور رو هم خودم دارم انجام می دم پس فکر نکن خیلی هم باهاس مشکل داشتم

سهیل پوزخند زد: باشه موفق باشی.

دیگر حرفی نمانده بود. پریسا گوشی را قطع کرد. انگشتانش را مشت کرد و فشرد ولی هیچ کمک به حالش نمی کرد. تمام تنش

از خشم در نوسان بود.

////////////////////////////////////

سهیل هم دست کمی از پریسا نداشت. او هم حالش بد بود ولی نمی دانست چکار کند. مادرش در اتاق محقر خانه اجاره ای اش

روی تخت خوابیده بود و سهیل کسی را نداشت تا با او حرف بزند. یک ماه می شد که حال مادرش رو به وخامت گذاشته بود و

او دیگر نمی توانست هزینه های نگهداری او را بدهد برای همین بود که به ناچار او را به خانه آورده بود تا در هزینه ها صرفه جویی کند.

مدام در اتاق خودش قدم می زد و سعی داشت تمرکزش را حفظ کند ولی هیچ چاره ای پیدا نمی کرد. تنش از شدت عصبانیت

گر گرفته بود. پلیور نازک را درآورد و همان طور با رکابی توی اتاق نشست. به حرف های رها فکر کرد و به توهین هایی که

به مادرش کرده بود. می خواست صبر کند تا او کمی آرام شود و بعد با هم حرف بزنند. می خواست کسی را پیدا کند و پیش

مادرش بگذارد و بعد وقتی به محل زندگی رها رسید زنگ بزند و بگوید حالا بیا حرف بزنیم. می خواست خیلی کارها بکند ولی

رها فرصت نداده بود. آهی از سینه بیرون داد و دستی به ته ریشش کشید. فکر کرد به پدرام زنگ بزند ولی منصرف شد. حتی

از روبه رو شدن با آن پسر سطحی نگر و احمق هم بدش می آمد. می دانست چه جوابی خواهد گرفت. حتما لبخند پیروزمندانه

ای روی لب می آورد و می گفت: دیدی بالاخره باختی

سری به تاسف تکان داد و چمباتمه زد و پیشانی اش را روی زانوانش گذاشت. هیچ کار دیگری از دستش بر نمی آمد. حس می

کرد تب کرده است. صدای ناله های مادرش دوباره بلند شده بود. ناامید از جایش برخاست و داروهایش را آماده کرد. مادرش

دیگر زیبا هم نبود. آن پریوش که صورتش مثل پریان بود حالا شکسته تر و رنجورتر از همیشه در جایش افتاده بود. قرص ها

را کف دستش گذاشت و به آنها نگاه کرد. فکری از ذهنش گذشت ولی تمام تنش از این فکر لرزید. با خودش گفت « درست

می شه» ولی باز به قرص ها نگاه کرد. چه می شد اگر با این قرص ها هم خودش و هم مادرش را راحت می کرد؟ سرش

را محکم تکان داد و به اتاق مادرش رفت. قرص ها را با حوصله میان لب ها باریک مادرش گذاشت و صبر کرد تا آن ها را

جرعه جرعه با آب فرو بدهد. چند قطره آب از گوشه لبش فرو می ریخت. با انگشتان کشیده و مردانه اش آب را پاک کرد.

مادرش گفت: چرا لباس نداری؟

صدایش به زور به گوش می رسید. او را دوباره خوابانید: گرمم شده

توقع نداشت مادرش حرف دیگری بزند. او فقط سوال می کرد. گاهی سوال هایش معناداشتند مثل حالا و گاهی فقط حرف هایی

پو و توخالی بودند و در هر حال اگر جوابش را هم می دادی هیچ عکس العملی نشان نمی داد و باز همان حرف را تکرار می

کرد.

دوباره پرسید: چرا لباس سیاه پوشیدی؟

رکابی سهیل سیاه بود. یک رکابی سیاه که تنش چسبیده بود و برجستگی های زیبای بدنش را بیشتر نمایان می کرد. آهی کشید و

گفت: گرمم هست مامان

پریوش دست بی جانش را میان دستان سهیل گذاشت: بابات مرده می دونم

دلش می خواست با کسی حرف می زد. کسی که دردش را می فهمید. خم شد و پیشانی مادرش را بوسید: خیلی وقته که مرده

مامان جان

پریوش لبخند زد: چرا غصه می خوری؟ ما رو دوست نداشت می دونی

دل به دریا زد: دوست داشت مامان جان فقط مرد نبود پاش با ایسته خیلی طول کشید تا من بزرگ بشم و این رو بفهمم. خیلی

زیاد.... تو هم صبر نکردی تا بزرگ بشم بهت بگم

به پلک های خسته مادرش زل زد. قرص ها خیلی زود اثر کرده بودند. نفس های شمرده و منظم مادرش می گفت که به خواب

رفته است. آرام از کنارش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پنجره اتاق خودش را باز کرد. بوی علف تازه زیر دماغش خورد.

عید کم کم از راه می رسید. دو ماه دیگر درسش تمام می شد. خیالش راحت بود که کار خوبی دست و پا می کند. از حالا

برنامه تاسیس یک دفتر وکالت گروهی با دوستانش را ریخته بود. می خواست همین جا بماند و حسابی پول در بیاورد. باز در

فکر فرو رفت. در خیالات رنگارنگی که بارها پیش از خواب به آنها فکر کرده بود. به این که وقتی وضعش خوب شد، برای

مادرش پرستار می گیرد. ازدواج می کند... با رها... حالا رها می آمد همین جا زندگی کند کنار پدرام... به ماشین هایی که از

زیر آپارتمانش می گذشتند نگاه کرد. یادش آمد که به رها قول داده بود یک ماشین خوب بخرد و با هم بروند تفریح و گردش.....

کی بود؟ خیلی وقت پیش....

پنجره را بست. پوست تنش سرد شده بود. نمی توانست با فکر این که رها کنار یک مرد دیگر زندگی می کند اینجا بماند. باید

می رفت. برای همیشه میرفت و گم و گور می شد و گرنه رها ... فکر رها دیوانه اش می کرد....می شد یکی مثل مادرش....باید

می رفت.

یک هفته بعد از آن که پدرام خواستگاری اش را رسمی کرد، رها به بهانه پروژه پدرام به دانشگاه برگشت. تمام این هفته

برایش مثل یک کابوس گذشته بود. به خاطر فوت پدرش هنوز برای مراسم خواستگاری نیامده بودند. دنا او را همراهی کرد.

می خواست بیشتر پدرام را بشناسد و این فرصت خوبی بود. وقتی وارد دانشگاه شدند پدرام به استقبالشان آمد. توجه بقیه کم و

بیش به آنها جلب شد. خیلی ها متعجب بودند و خیلی ها عصبانی ولی رها هیچ اهمیتی به این عکس العمل ها نمی داد. چون

پدرام را شناخته بود. از پشت این چهره زیبا و مغرور، یک پسربچه لجباز و سطحی می دید که هیچ طور نمی توانست عاشقش

شود. پریسا هم آنجا بود. رها خودش خواسته بود که او هم بیاید. رها جلو در دانشگاه ایستاد و رو به پدرام گفت: باید یک چیزی

رو اعتراف کنم

پدرام مطمئن و مغرور گفت: چی رها جان؟

حتی به بودن دنا کنار خواهرش اهمیتی نمی داد. رها نیم نگاهی به دنا کرد و بعد به پریسا اشاره کرد: ایشون زحمت پروژه رو

کشیدند....

پدرام از این حرف جا خورد. نگاه نصف و نیمه ای به پریسا انداخت و منتظر بقیه حرف رها ماند. رها گفت: راستش من

شرایط روحی خوبی نداشتم برای تموم کردن کار پروژه....

پریسا پوزخندی به پدرام زد و گفت: باز هم گذر شما به من افتاد. البته من این کار رو فقط به خاطر دوستم انجام دادم

پدرام زیر لب گفت: زحمت کشیدین

پریسا در جوابش بلند گفت: خواهش می کنم. امیدوارم این دفعه پاس بشید

رها متوجه لحن طعنه آمیز پریسا بود ولی هیچ اصراری نداشت که از پدرام دفاع کند. دنا میان حرف هایشان دوید:
خب رها

جان کار دیگه ای که نمونده؟

پدرام پیش دستی کرد: مامانم منتظره توی خونه.... دعوت کردند تشریف بیارید در خدمتتون باشیم

دنا خواست حرفی بزند ولی رها خیلی جدی گفت: لطف دارند

بعد رو به پریسا گفت: تو هم بیا عزیزم

همگی با هم راهی شدند. پدرام دوست نداشت پریسا هم آنجا باشد. مطمئن بود مادرش با دیدن چهره این دو دختر کنار هم حتما

حرفی خواهد زد که به مذاقش خوش نمی آمد. دنا هم از این پیش دستی و گستاخی رها جا خورده بود ولی آنجا محل بحث و

مشاجره نبود. حتی پریسا هم توقع چنین دعوتی نداشت ولی بدش نمی آمد از نزدیک شاهد ماجرا باشد.

وقتی به خانه رسیدند رخشان با لباس میهمانی مجللی به استقبالشان آمد. دنا از همان لحظه متوجه تفاوت سطح فرهنگی

خودشان شد. مادر خودش را تصور کرد که در میهمانی ها همیشه کت و دامن می پوشید و روسری حریری روی سرش می

انداخت ولی حالا زنی به سن و سال مادرش می دید که لباسی با آستین های عربان و دامنی تا روی زانو پوشیده بود و موهایش را دور گردنش افشان کرده بود. رها زیرچشمی دنا را زیر نظر داشت ولی دلش می خواست او را حرص بدهد.

از خودرایی های او که بعد از فوت پدرش بیشتر هم شده بود دل خیلی پری داشت.

رخشان با روی باز از آنها استقبال کرد و از همان لحظه ورود چشم از رها بر نمی داشت. توقع نداشت پسرش دختری ریزجثه و معمولی را به همسری برگزیده باشد. در کنار رها پریسا با قد و بالای بلند و چشمان آهووش بسیار زیبا و خواستنی به نظر می رسید.

رخشان سعی کرد تعجبش را پشت لبخند گشاد روی لبش پنهان کند ولی رها کاملاً متوجه اوضاع بود. پدرام را می دید که در

همان حال که آنها را به سالن پذیرایی راهنمایی می کند مدام به مادرش نگاه می کند و در دل گفت «هنوز این قدر شعور

پیدا نکرده خودش واسه خودش تصمیم بگیره». دلش می خواست همه شان را با هم حرص بدهد. هم دنا و هم پدرام را. هم

مادرش را و هم پریسا را که با حرص به سر و روی خانه مجلل پدرام نگاه می کرد و مدام به مادر پدرام لبخندهای دلبرانه

تحویل می داد.

توی سالن نشستند و پدرام برای خالی نبودن عریضه پرسید: مامان پانیز کی میاد؟

رخشان با لوندی سینی قهوه را مقابل دنا گرفت. یقه لباسش پایین آمده بود و دنا از خجالت به سینی چشم دوخت. رخشان

گفت: میاد واسه شام با آرشام میان

بعد انگار که رها اصلاً آنجا نباشد رو به پریسا گفت: فروردین نی نی جون ما به دنیا میاد

پریسا ذوق زده پرسید: وای چی هست نی نی؟

رخشان پذیرایی را تمام کرد و رو به روی پریسا نشست. موهایش را مرتب کرد و گفت: دختره....قربونش برم الهی هنوز

نیومده دلم برایش یک ذره شده

پدرام رو به رها گفت: مامان من این قدر که به بچه نیومده خواهرم می رسه اگه به من می رسید الان اینیشتین بودم

رخشان با صدایی نازک گفت: پدرام جون؟ زشته

رها نگاهی به دنا که هنوز سر به زیر داشت انداخت و پوزخندی تحویلش داد. رخشان گویی قصد نداشت با رها وارد صحبت

شود و او هم اصراری به این کار نداشت. دنا هم متوجه نوع برخورد مادر پدرام شده بود برای همین رو به پدرام پرسید:

پدرتون مطب تشریف دارند؟

رخشان به جای او پاسخ داد: بله... معذرت خواستند. شب می رسند خدمتون... دکتر سرش خیلی شلوغ از عمد کلمه دکتر را با تاکید بیشتری گفت. دنا خود را نباخت: بله این روزها هیچ کسی اعصاب درست نداره پدرام خندید و مادرش چشم غره رفت. بعد رو به رها گفت: تسلیت می گم بابت فوت پدرتون... کاش مامان رو هم می آوردین

از نزدیک آشنا می شدیم با هم

رها سرد و بی خیال گفت: ما رسم نداریم قبل از خواستگاری با خانواده برسیم خدمت خانواده داماد حرف رها دل برادرش را خنک کرد. رخشان ابروی تاتوکرده اش را که کمی بالاتر از جای اصلی اش بود بالا برد: چه

جالب... الان که مراسم خواستگاری ور افتاده دیگه رها جون

پریسا پیش دستی کرد: جایی که رها زندگی می کنه رسم و رسوم حسابی اجرا می شه

دنا گفت: که البته خیلی هم بد نیست. هرچیزی شان خودش رو داره و باید ارزشش رو حفظ کرد

رخشان ساکت ماند و پدرام گفت: رها جون یک دقیقه میای بالا؟

رها نگذاشت کسی عکس العمل اضافه ای نشان دهد. بلند شد و از رخشان معذرت خواست. بی آن که به برادرش نگاه کند

پشت سر پدرام راه افتاد. وقتی وارد اتاق شدند پدرام در را بست و بی مقدمه رها را در اغوش گرفت. رها خودش را عقب

کشید: چه خبره، چکار می کنی؟

پدرام دست پاچه گفت: هیچی...دلم برات تنگ شده بود

رها با حرص گفت: من رو وسط مهمونی کشوندی اینجا که بغلم کنی؟

نگاهش سراسر تحقیر بود. پدرام توقع چنین عکس العملی را نداشت. خودش را جمع کرد و با لحنی سرد گفت: می دونم تو به

اندازه من دیوونه و عاشق نیستی ولی من هر روز و هرشب به تو فکر می کنم

رها پوزخند زد و این حرکتش از چشم پدرام دور نماند. چند قدم نزدیک تر شد و چانه رها را در دستانش گرفت و در چشمش

خیره شد: تو هم منو دوست داری فقط با خودت لج می کنی

رها همان طور که در چشم پدرام خیره مانده بود آرام گفت: تو راست می گی

پدرام روی صندلی اش نشست و گفت: می دونم تا شب که بقیه مهمون ها برسند دیگه هیچ فرصتی برای کنار تو بودن ندارم بیا

چند دقیقه بشین کنارم

رها رفتار تب دار پدرام را درک می کرد. چشمانش و تمنای وجودش را حس می کرد و از این همه خواستن بی منطق منزجر

بود. آرام لبه تخت نشست و سکوت کرد. دلش آشوب بود. گفت: برام یک لیوان آب میاری؟

پدرام از جا جست: باشه عزیزم....

از اتاق که بیرون رفت به دنا زنگ زد. دنا خیلی طبیعی گفت: بله مهندس؟

رها خونسرد گفت: خوبه؟ می پسندی؟ عروس خوب خانواده ای می شم نه دنا جان؟ باباش تحصیل کرده است. خودش پسر

خوبیه...دوست داری؟

دنا نمی توانست مستقیم حرف بزند. فقط گفت: حالا وقتی برگشتم مفصل صحبت می کنم. شما نباید بی اجازه من این کار رو

می کردی

رها لبخند زد: بعله...صحيح...اجازه شما...چقدر ترسیدم...وای

دنا گوشی را قطع کرد چون پدرام با یک لیوان آب برگشته بود. کنار رها نشست و لیوان را به لبش نزدیک کرد. رها خودش را

عقب کشید: آب حمومه؟

پدرام کمی از آب خورد: گرمه آره؟

- خیلی دارم آتیش می گیرم

پدرام وقیحانه لبخند زد و صورتش را نزدیک رها گرفت: از تب منه عزیزم

رها عقب تر رفت: باشه راست می گی...ولی برام آب خنک بیار

پدرام خواست مادرش را صدا کند ولی رها انگشت روی لبش گذاشت و او را ساکت کرد: زشته...خودت برو

نمی دانست چرا او را این طور دور سر خودش می چرخاند. وقتی رفت شماره سهیل را گفت. فقط یک بوق خورد. دیوانه شده

بود. آرام گفت: سهیل جون... عزیزم...من الان پیش شوهر آینده خودم هستم...خونه پدرام جون...جای تو خیلی خالیه

سهیل با لحنی سخت تلخ جوابش را داد: کبوتر با کبوتر باز با باز...بالاخره دختر حاجی بازاری که نمی تونست بشه زن یک

آدم یک لا قبایی مثل من...اونم با مادر دیوونه ای که دارم نه پربوش جون؟

رها قلبش فشرده شد. پدرام با یک لیوان آب پرتقال برگشته بود. از عمد گوشی را باز گذاشت تا حرف هایشان را بشنود.

پدرام به خنده گفت: برات آب پرتقال آوردم عزیزم

مطمئن نبود سهیل هنوز روی خط باشد. نیم نگاهی به گوشی انداخت و دید که مکالمه هنوز قطع نشده است. گوشی را توی

جیبش سر داد و لیوان آب میوه را یک نفس خورد. پدرام مقنعه را با یک حرکت از سر رها جدا کرد: ببینم موهات رو خوشگلم

آب میوه توی گلوی رها پرید و به سرفه افتاد. پدرام به پشتش زد: چی شد؟

لیوان را کنار پایش گذاشت و ناراحت گفت: چیکار می کنی پدرام؟

- وای چقدر موهات نازه... ولی نامرتب شده باید بری درست و حسابی کوتاهش کنی

- پرسیدم چرا بدون اجازه مقنعه من رو کندی؟

- چرا عصبانی می شی؟

رها مقنعه را برداشت و روی سرش کشید. بلند شد از اتاق بیرون برود که پدرام نور گوشی را از پشت پارچه نازک مانتو دید

و پرسید: با کی حرف می زنی؟

با یک جست رها را محکم گرفت و گوشی را بیرون آورد و با دیدن شماره سهیل آه از نهادش بلند شد. گوشی را همان طور

روی تخت انداخت و با خشم رها را سمت خودش چرخاند: من رو مسخره خودت کردی احمق؟

صورت رها را گرفت و به زور لبش را به لب های خودش نزدیک کرد. رها تقلا می کرد. پدرام گفت: بیخود دست و پا

زن...داداش جونت اگه بیاد بالا خدمتت می رسه...وایسا منو مسخره می کنی؟ بگذار بشنوه...می خوام حسابی از

خجالتت دربیام

دهان رها را محکم گرفت و او را روی تخت انداخت و سنگینی بدنش را روی او انداخت. رها به سختی نفس می کشید و با

چشم به پدram التماس می کرد بلند شود ولی او چنان به صورت رها نزدیک شده بود که نفس هایش به پوست رها می خورد.

کمی نزدیک تر شد و رها لرزید. چشم هایش را بست. باور نمی کرد کنار گوش سه نفر که آنجا نشسته بودند این طور مورد

هتک حرمت قرار گرفته باشد. با ته آرنج به گردن پدram کوبید و او کمی جابهجا شد. جیغ کوتاهی کشید و پدram او را ول کرد.

جای انگشت های پدram روی صورتش مانده بود. دست و پایش می لرزید. گوشی را برداشت و با عجله از اتاق بیرون آمد. دنا

نیم خیز شده بود و رخشان میانه پله ها بود. اشک به چشم های رها دویده بود. به زحمت از کنار رخشان رد شد. پدram با خشم

گفت: آره حقت همون پسره روانیه...می دونی چیه؟ سهیل برادرته

رها در جا میخکوب شد و هراسان به دنا نگاه کرد. پریسا خودش را جلو انداخت: بسه پدram

رها حیران به او نگاه کرد و بعد گوشی را بیرون آورد. تماس قطع شده بود. پدram مثل فاتحی مغرور بالای پله ها ایستاده بود

و با خشم گفت: بابا جونت شوهر مادر سهیل بوده... فکر کردی واسه چی دیوونه شده افتاده گوشه تیمارستان؟ چون ولش کرده

به امان خدا و رفته

رها لرزان به سمت دنا رفت: چی می گه این دنا؟

دنا با خشم گفت: خفه شو پسره مزلف

پدرام خندید: حالا شدم مزلف؟ برو به اون خواهر هر جاییت برس که ..

رخشان اجازه نداد پدرام حرف بزند. بلند گفت: پدرام ساکت شو

دنا به سمت او رفت ولی رها لرزان گوشه لباسش را گرفت: ولش کن... بگو این چی می گه؟ راست می گه؟ سهیل برادر ما

هست؟

پریسا به سمت رها رفت و او را آرام کرد: بیا بریم بیرون

او را به سمت خروجی در راهنمایی کرد. دنا هم پشت سرش رفت. کسی برای بدرقه دنبالشان نیامد. وقتی از در بیرون آمدند

دنا گفت: چیکارت کرد؟ بهت دست زد

رها یک ریز اشک می ریخت. پریسا با خشم گفت: حالش خوب نیست نمی فهمی؟

برای لحظه ای تنها صدای هق هق رها می آمد. پریسا آرام آرام او را به سمت ماشین برد و گفت: دروغ می گه...

رها نمی توانست حرف بزند و مدام سرش را به نشانه تاکید تکان می داد: دروغ می گه... دروغ می گه نه؟

ناامید به پریسا نگاه کرد و پریسا آرام گفت: دروغ دروغ که نه ولی بابای سهیل یکی دیگه بوده

رها همچنان می گریست و دنا از فرط ناراحتی نمی دانست چکار کند. سیگاری روشن کرد. رها گریبان به او نگاه کرد
حالا

قفل همه سوال هایش گشوده شده بود و بیشتر از هر وقتی دلش می خواست سهیل را ببیند. دنا به سمت ماشین رفت
و به پریسا

اشاره کرد کمک کند خواهرش سوار شود. پریسا اما سرجا میخ شد. مردی را می دید که در هم شکسته و خسته
نزدیک می

شود. سهیل بود. رها را تکان داد و او سرش را بلند کرد. بی اختیار به سمتش دوید. دنا داد زد: کجا می ری رها؟
اما او نمی شنید. تند قدم برمیداشت. سهیل همانجا ایستاد و رها خودش را میان بازوانش انداخت. هیچ اهمیتی نمی
داد که دنا

آنجاست. دلش یک آغوش امن می خواست. هقهق می کرد و می لرزید. سهیل آرام او را جدا کرد و رها به سختی
پرسید:

راس...راس می گن؟ هان؟ راس...می گن؟

سهیل آرام او را نوازش کرد. دنا هم آمده بود تا او را جدا کند. سهیل با خشم گفت: اگر بهش دست بزنی می زنم لت و
پارت

می کنم. برو خودم میارمش

پریسا با ترس گوشه آستین دنا را کشید: ولشون کنید تو رو خدا...قرآن خدا غلط نمی شه شما هم بی غیرت نمی
شی...نمی

ببیند حالش رو؟

سهیل دست دور بازوهای رها انداخت و آرام کنارش قدم برداشت و گذاشت تا گریه اش بند بیاید. رها عاشق این صبوری

سهیل بود ولی در آن لحظه دلش می خواست سهیل حرف بزند. خودش را به زحمت کنترل کرد: اون کثافت گفت تو برادر من

هستی راس گفت سهیل؟

- بودم ولی دیگه نیستم... خیلی وقته که نیستم

بعد بازویش را دور شانه رها محکم تر کرد و کنار گوشش آرام و غمگین گفت: اذیتت کرد؟

رها ایستاد: کجا می ریم؟

سهیل به تاکسی کنار خیابان اشاره کرد: هر جا دوست داشته باشی عزیزم

با هم سوار تاکسی شدند و رها سرش را روی شانه سهیل گذاشت و چشمانش را بست. سهیل خم شد پیشانی رها را بوسید و به

راننده گفت: راه بیفت

موبایل رها زنگ می خورد. سهیل گوشی را برداشت: بله؟

رها به وضوح صدای دنا را می شنید که می گفت: کدوم گوری بردیش؟

سهیل با لحن سردی گفت: می برمش خونه خودم. می دونی که کجاست. بیا اونجا

صدای مردانه سهیل که در آن لحظه های سخت هم محکم و مطمئن بود خیالش را راحت می کرد. قلبش حالا آرام می تپید.

انگشتان سهیل را محکم گرفت و همان طور که چشمانش را بسته بود گفت: پدرام گفت

سهیل خم شد و دوباره پیشانی رها را بوسید: نگران نباش... همه چی مال خیلی وقت پیش بوده... وقتی حالت خوب شد برات می

گم

رها لبش را گزید و آرام گفت: چرا زنگ نزدی؟ چرا خودت به من نگفتی؟ ها؟ راست گفت؟ گفت مامانت به خاطر ...

سهیل او را به خود فشرد: برات می گم عزیزم. صبر کن. چرا این قدر عجله می کنی ها؟ هنوز هم کم حوصله ای

رها چشم بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، گرچه می دانست هنوز راه پرپیچ و خمی در پیش دارد. می دانست که خیلی

حرف ها را باید بشنود. خیلی تصمیم ها باید بگیرد ولی مطمئن بود که همه چیز درست می شود. در میان بازوان سهیل هیچ

ترسی نبود که او را در خود بلعد.

بی اختیار شعری در ذهنش جاری شد که سال ها قبل در جایی شنیده بود:

ای صدایت خوب

نگاهت خوب

لحظه های با تو بودن خوب

نگاهم کن

صدایم کن

نمی بینی چه بی پروا به دست تو گرفتارم

.....

پایان